کویر اندیشه

گزیده اشعار در سه قسمت:

اوّل - شورها و شادیها

دوّم - رنجها و نامرادیها

سیم - گوناگون

چاپ اول ۲۹۴۰ بیت

۱۳۴۹

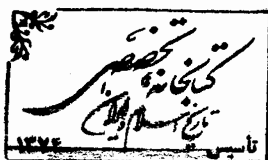
پژمان بختیاری

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی ۱۱۵۶ مورخ ۴۸/۱۲/۲۴



انتشارات ابن سینا

دوهزار نسخه ازاین‌کتاب بسرمایهٔ انتشارات ابن سینا درچاپ سایه بطبع رسیده است



بنام او

پاك نیم تا که برم نام دوست
ورنه فروغ سخن از نام اوست

پیشگفتار گمان میکنم عنوان «کویر اندیشه» مناسبترین نامی است که میتوان براین مجموعه نهاد زیرا که در فراخای سینهٔ کویر جز خار های پوشیده از خاك نمکسود گیاهی نمیروید و در ژرفای اندیشهٔ حقیر نیز غیر ازخسکهای غبارآلود چیزی مشاهده نمیشود .

اندیشه‌ام چو دامن تبدار دشت لوت — خالی ز آب وسبزه و پروانه وگل است
جز خاك تلخ و بادسموم و غبار شور — چیزی درو مجوی‌که دوراز تأمل است

خوش بختی از نخستین روز های زندگی تا امروزکه به آخرین مرحلهٔ حیات رسیده‌ام پیوسته درغرقاب ناکامی و بی‌مرادی و پریشانی و انواع سختی‌ها غوطه‌ور بوده‌ام،ویرانهٔ زندگانیم دردست سیلهای بنیان‌کن میلرزید وحشاشهٔ وجودم درچنگال خون‌آلود حوادث فشرده میشد ازینروآثارطعم آمیخته با اشك وآه بود ودرعین جوانی ازپیری وعوارض آن سخن میراندم بالاخره روزی بخودآمده دریافتم که اگرازجهاتی کامروا نیستم ازجهت دیگر بختی مسعود وطالعی محمود دارم وآن مشاهدهٔ عنایت وعطوفت دوستانی است‌که بی‌هیچ‌توقعی نسبت بمن مهرمیورزند همه را دوست دارم وهمه مرا دوست دارند هرگزکسی‌را بعمد نیازرده‌ام واز بی‌لطفی موقت‌آنان هم آزرده نشده‌ام خواه‌آن بی‌مهری منتشردرمجلات باشد یا منعکس درتلویزیون یامندرج درکتابی ارزشمند. عجب‌آنکه بی‌عنایتی دوستان بحدی زودگذرست‌که چند روزبعد، خود پیشقدم شده غبارکدورتی را که بردل ننشسته‌بود با آب [illegible] و آئینه باطنم راصیقلی بسزا بخشیده‌اند.

...لاد و درآنوقت بالغ بر ۷۰

مقدمه

هرگز از دوستان کریم صاحب قلم و سروران صمیم صاحب کرم نخواسته‌ام که بر آثار بی‌ارزش و احیاناً اندك بهای بنده مقدمه یا تقریظی مرقوم فرمایند چه این قسمت از کتب کمتر خواننده دارد و زحمتی که در آنراه تقبل شود بهدر میرود ، تقریظ هم‌گرچه با وسواس و بی‌نظری خلاصه با مفهوم کامل انتقاد نوشته شود درچشم بد بینان صورتی از رفیق‌نوازی یا معاملهٔ ادبی تلقی خواهد شد واین‌خود برای طبیعت خجول وروح‌ناتوان بنده باری‌گران و رنجی‌کوبنده است.

عیبجوئی

حیرتی که در آغاز مطالعهٔ این مجموعه برخوانندهٔ صاحب نظر دست میدهد شوخ‌طبعی مردی کهنسال است که بر لب گور ایستاده جوانی میکند .

خرده‌گیران مهذب حق دارند زیرا ترسیم مناظری با این گستاخی از پیری که باید نوبالغان را رهبری‌کند و شعر خود را در خدمت اجتماع گذارد بسیار زننده و ناسزاست اما بخاطر بیاورند « که مانیز، روزی جوان بوده‌ایم» وقسمتی ازاین‌آثار محصول‌آن روزگارست ازین‌گذشته‌بنده نه شایسته رهبریم نه دعوی رهنمائی دارم‌نه‌خود را موظف‌باین هدایت میدانم هدایتی‌که ازعهده‌ام ساخته‌نیست معهذا من خودفردی‌کوچك از اجتماعم واگربرای دل خود هم سخن‌بگویم سخنم حاوی غمها وشادیها، دردها ودواها، گرفتاریها وگشایشهای‌کار اجتماع است واگرهم به‌رنجی‌گرفتارنباشم نه میتوانم آن رنجرا وصف‌کنم‌نه توصیفم لطف واثری دارد همچنانکه اگردارای قویترین ادراکات وروان‌ترین‌قلمها باشم نمیتوانم از درد جانگدازی‌که چند سالست ذرات وجود مرا می‌آزارد چنان سخن بگویم‌که خواننده آنرا احساس‌کند.

ازشوره زارحیات‌گذشتهٔ من غیرحرمان شاخی‌نرسته وجزآرزوهای گرانبار وعشقهای بی‌سامان شکوفه وثمری‌بخود ندیده است ومن هم‌بقدرکفایت حتی‌بیش‌ازحد لزوم ازستم‌بریها، ناکامی‌ها، سرگردانی‌ها، تهیدستی‌ها ، ناتوانی‌ها، نیازها ، بیچارگی‌ها و تحقیرهای ادوار زندگانی‌خود سخن رانده‌ام،زیاده رویهای امروز عکس‌العمل‌آن ماندگی‌هاست وگستاخی‌های روزگار پیری محصول بردباریهای ایام جوانی .

دیگرم شعرملال انگیز نیست   شکوه از بیداد دلبرنیز نیست

شرح احوال

اگر تاریخ‌قانونی فعلی‌قابل انطباق‌برتقویم هفتاد سال پیش‌ازین‌باشد بنده در روز سیم شعبان ماه ۱۳۱۸ قمری برابر با چهارم آبان ماه ۱۲۷۹ خورشیدی در یکی از خیابانهای شمالی چهار راه‌حسن‌آباد

دوهزار نسخه ازاین‌کتاب بسـ

چشم بر روی جهان گشودم و چون روز تولدم مقارن با روز میلاد حضرت سیدالشهدا امام‌سیم شیعیان بود مرا حسین نامیدند[1]

مادرم‌که پس از مرگش مسلم شد ، شاعری پرمایه با فکری آزاد بوده ، بر ترکتازی مردان تاخته حقوق پایمال شدهٔ زنان را مخالف نص صریح قرآن مجید میدانست[2] عالمتاج نام داشت و در شعر « ژاله » تخلص میکرد ، پدرش میرزافتح‌الله فرزند میرزا علی پسر میرزا ابوالقاسم‌قایم مقام ثانی وزیرشهیر محمدشاه قاجاربود.

پدرم علیمرادخان‌پسر نجف‌خان فرزند الیاس‌خان‌بن‌حبیب‌الله‌خان‌بن ابدال‌خان‌بن‌آقا احمد پسر آقاعبدالخلیل‌بن آقاخسروبن آقا غالب‌بن آقاحیدر بود و او مردی بلند قامت با پیکری استخوانی ولی ورزیده بودکه دراوان جوانی بدلایلی‌که بر بنده مجهولست‌از بختیاری بتهران آمد و در زمان ناصرالدینشاه وارد خدمات لشکری شد و درعهد مظفرالدینشاه با خوشخدمتی مورد عنایت امین‌السلطان اتابك اعظم و بوسیلهٔ او ملحوظ احسان پادشاه قاجار گردید تا جائی‌که بلفظمبارك خود ویرا «پیران ویسه» نامید وبدرجهٔ میرپنجی مفتخرداشت. وی در اوایل مشروطیت شاید طبق دستور خواهرزاده‌اش حاج علیقلی‌خان سردار اسعدکه در اروپا مشغول معالجه بود از تهران باصفهان و بختیاری رفت تا با سپاهیان مشروطه‌خواه‌عازم تهران شود .

چنانکه‌میدانیم سواران بختیاری با عدهٔ معدود محمد ولی‌خان سپهدار[3] وقریب‌صدنفر مجاهد زیر فرمان یپرم یا یفرم خان ارمنی تهرانرا فتح‌کردند محمد علیشاه بسفارت روسیه تزاری پناهنده و بنفع پسرش مستعفی‌شد اما چندی بعد از ترك وطن در معیت شعاع السلطنه و ارشدالدوله از راه کمیش تپه برای بازگرفتن تخت و تاجی که لیاقت حفظ آنرا نداشت بایران بازگشت . سالارالدوله هم‌درکرمانشاه طلوع نمود.

طوایف غرب ازآذربایجان وکردستان تاکرمانشاه‌یکسره باوگرویدند ومشروطهٔ‌نوزاد ایران سخت در خطر افتاد امامرحوم جعفرقلی خان اسعد فرزند سردار اسعد بادوهزارسوار بختیاری و دویست نفر مجاهد با چند آتشبارتوپخانه پس از۹ ماه جنگ‌برایلهای شاهسون، خلخال ، اردبیل ، قراچه داغ ، سنجابی و غیره پیروز شد و بایکصد وبیست نفر از رؤسای آنان‌که اسیر شده بودند بپایتخت بازگشت . ازکرج تا تهران‌آذین‌شده‌بود و من‌خود بخاطر دارم‌که اسعد براسبی سفید نشسته پدرم در سمت راست او ویفرم در طرف چپ او پیشاپیش

---

۱ ــ مادرم معتقد بودکه هرکس موسوم به حسین باشد در ایندنیا آسایش نمی‌بیند و این عقیدهٔ از زنی دانشمند مستبعداست .

۲ ــ دیوان ژاله بوسیله‌کتابخانهٔ ابن‌سینا چاپ‌خورده و شرح احوال ژاله درآن روشن شده است.

۳ ــ محمد ولیخان خلعتبری (سپهدارسابق) بسال۱۳۰۵شمسی‌خودکشی‌کرد و درآنوقت بالغ بر ۷۰ سال از عمرش‌گذشته بود .

اسیرانی‌که تا یکماه پیش، خود را فاتح و تهران را لقمهٔ چرب و نرمی برای یغما و تجاوز بنوامیس اهـالی میشمردند آهسته حرکت میکردند و شور و شوق استقبال کنندگان نهایت نـداشت .

پدرم درزمستان سردآذربایجان بسختی سرما خورده‌اندك زمانی در سراب توقف‌نمود ودوباره بجنگجویان پیوست ازین‌رومورد عنایت مجلس شورای ملی‌گشته لوحهٔ افتخاری‌بدو عطا شد اما بزودی در تهران درگذشت .

ازدواج نامناسب مادرم‌که هجده سال در ناز و نعمت پرورده شده ودانشی بیش‌اززمان خود اندوخته بود [1] با پدرم‌که نزدیك به‌پنجاه سال از عمرش در جنگ و سختی‌گـذشته بود دیری نپایید باین معنی‌که مرارهاکرد و بخانهٔ پدرّی رفت بدون آنکه جدائی از شوهـر را قطعی سازد [2]

طفلکی بودم‌که مادر خواست بی‌یاور مرا رفت در نه سالگی سایهٔ پدر از سر مرا
پیر مردی هم پدرگردید وهم مادر مرا [3]

کاشکی‌آن مرد پیر آنروز در عالم نبود
تاکه در عالم کنون این مظهرماتم نبود

آن مرد شریف و پاك سیرت حکایت میکردکه پدرت اجازه نمیداد ترا نزد مادرت‌ببرم و حاضرهم‌نمیشدباماهی دوتومان دایه‌یی برایت بگیرد ناگزیر هرروز ترا نزد زن هایی‌کـه فرزند شیرخوار داشتند می‌بردم وبادوشاهی‌پستانشان را در دهانت میگذاشتم‌حتی ازکولی‌های بچه‌دار دوره‌گردهم استفاده میکردم .

بدبختانه مادرت نیزلجاج‌نشان میداد وحاضر بمصالحه نمیشد ناگزیر در یکسالگی ترا از شیر بریدم تا با نان ترید و برنج نیم پخته زندگی‌کنی .

بهتر آنکه نگویم چگونه بسه سالگی رسیدم در اینمدت پدرم که اندك سوادی داشت مرازیر تازیانهٔ تعلیم‌گرفت و دریکی ازروزهاکه نمیتوانستم‌کلمهٔ درازآهنگ «فسیکفیکهم‌الله» را درست اداکنم چندان مرا با سیلی و‌مشت و لگد حتی ضربت سرفروکوفت که دیـگر نفسم برای‌گریستن وتالیدن‌هم وفا نمیکرد ناگاه یکی ازسربزرگان بویر احمدی‌که سالها پیش به خوانین بختیاری پناهنده شده بود و او را فرج‌الله‌کیخا می‌گفتند سر رسید مرا از کنار رحل زیبای قرآن برداشت و باتشددگفت: خان‌اینکه رسم‌تربیت بچه‌نیست آنگاه مرا برکنارحوض

۱ــ فکرمن مافوق عصروعصرمن مادون عقل زین‌تغابن شاید ارخود رابه‌آتش درزنم.
۲ ــ علت ازدواج نامناسب پدر و مادرم را در مقدمهٔ دیوان آن مرحوم نوشته‌ام .
۳ ــ کاکا عباسعلي وکاکا در زبان بختیاری بمعني لله است .

برد ، رویمرا که هنوز جریان اشك در شیارهایش ادامه داشت با محبتی خاص شست و با دستمال ابریشمین رنگا رنگ یزدی صورتمرا خشك‌کرد پس‌با حرکتی عصبی‌آنرا برچشمهای خود فشرده بی‌اختیار بگریستن پرداخت در حالی که بر مادر نامهربان و پدر سنگدلم ناسزا می‌گفت .

در اینوقت صدای جنجنه وآواز فروشندهٔ خروس قندی بگوش رسید ، مشتآبی‌برروی خود زد ومرا بکوچه برد و با صدای‌گرفته و رنج آلودگفت عزیزم چه میخواهی خروس میخواهی ، ماهی شربت دار میخواهی؟اما سکسکه و اشکهائی‌که بی‌اراده برمژگانم‌می‌نشست محلی برای اظهارتمایلات‌کودکانه من باقی نگذاشته بود فقط‌گفتم هیچی نمیخام .

آواز پای، عزرائیل یعنی پدرم بگوش رسید پیش آمد با لحن روح‌گدازش گفت حسین و شروع بخندیدن کرد همان خنده‌یی‌که مادرم آنرا وصف کرده است :

خندد بمن آنسانکه خنده‌اش　　　　برجان و دل خسته خنجریست

من دهانم را برشانهٔ فرج‌الله‌کیخا فشرده کوشش میکردم جیغ نکشم پدرم بادست، سر مرابلندکرد وگفت: ’خب قهرمکن ویك سکهٔ طلا بسوی من‌کشید رویمرا برگرداندم او هم دیگراعتنائی نکرده بسوی «درخانه» باصطلاح‌امروز «اداره» رفت.

در همان ایام زن پدرم بی‌بی‌گلندام باخواهر عزیزم بی‌بی مهرافروز بتهران آمده‌در معیت سی چهل سوار بختیاری‌که اغلب از وابستگان پدرم بودند بزیات امام هشتم رفتند مرا هم باخود بردند هر قدر پدرم سختگیر وبرادرم‌ظالم وضعیف آزار بود خواهرم مهربان بود و محبت اومرا درخواندن قرآن ونیزمطالعه عاق والدین‌وسنگ‌تراشی‌که حاضر بودلباسهای چرك آلود خدا رابشوید وشپش‌هایش رابکشد پیش رفتم خلاصه سوادی چنان یافتم‌که‌ازطرف للهام «کاکاعباسعلی» به همسرش «داگل بناز...دا = مادر» نامه می‌نوشتم بدبختانه‌درآن‌سفر از مرگی حتمی نجات یافتم باین معنی‌که روزی للهام‌کاکاعباسعلی خورجین خود را زیر سر گذاشته سماور راآتش‌کرده بود تابی‌بی‌ها بیدار شوند وعصرانه یا در حقیقت شام بخورندمن درکنارش نشسته بزحمت زیاد منظومهٔ فلك‌ناز را میخواندم ناگاه برخاسته ودرحالی‌که بسقف ترك خوردهٔ ایوان اشاره میکردگفت از زن سلیطهٔ وسگ درنده وديوار شکسته باید حذرکرد و بی‌درنگ خورجین را روی شانهٔ خود افکنده سماور را نیز برداشت و در ایوانچهٔ دیگری که پنج شش اطاق فاصله داشت جای داد من هم سینی قوری و استکان‌ها را بدست‌گرفتم‌کاکا با سرعتی‌عجیب‌برگشت و قالیچه را هم برداشت و هنوز چندگامی دور نشده بودکه طاق شکست خورده فروریخت مسافران حجره‌ها از هرطرف بیاری ماآمدند ولی‌کاکا داستانرا برای‌آنان نقل‌کرد و قول دادکه‌کسی زیر آوار نمانده است .

قریب یکماه در شهر مقدس‌مشهد رضوی متوقف بودیم، وقتی‌که به‌تهران‌بازگشتیم پدرم بآذربایجان رفته و دستور داده بودکه همه بسوی بختیاری برویم داستان آن مسافرت وتوقف دوساله خود را در دشتك در مقدمهٔ‌کتاب «خاشاك» بتفصیل نوشته وتکرارش را زائدمیدانم‌اما نقل این حادثه را گویا درکتاب مذکور ننوشته باشم [1]

نامادری من دو دختر با نام «مهر افروز» و «شبچراغ» داشت‌که مرا چون جان خود عزیز داشتند ویك پسر داشت‌که در شقاوت و ضعیف آزاری بی‌نظیر بود وکمتر روزی بسرمن میگذشت‌که ازجوراواشکم جاری نشود .

روزی آرایشگر دشتك سراو را اصلاح و طبق مُدآن روزگار دم اردکی کرده بود وی در حالی‌که اصلاحش‌ناتمام بودبا طعنه‌گفت حسین‌خان امروز پایترا بدرخت بادام بسته و ده ترکه برکف‌پای مبارکت خواهم زدگفتم‌آقاچرا؟گفت پانزده ترکه میزنم تا دیگر نگوئی‌چرا ناچار سکوت کردم .

وقتی در تاریخی خواندم‌که آقا محمدخان نامه‌یی پر از تهدید بپادشاه خوارزم‌نوشت که اگرعرض بندگی نکرده و در تقدیم هدایا و ارسال مالیات عقب افتاده شتاب ننمائی در آغاززمستان همین سال‌برآندیار خواهم تاخت. بزرگان ورجال خوارزم برآن وعیدخنده‌زده گفتند هرگز چنین حماقتی را مرتکب نخواهد شد خوارزمشاه‌گفت اشتباه می‌کنید اخته‌خان هرچه‌گویدکند .

بنده هم اطمینان داشتم‌که آن دیوانه هرچه‌گویدکند .

در اینوقت بقند شکنی‌که روی سفرهٔ چرمین قندگذاشته بودند متوجه شدم آهسته آنرا برداشتم و در عقب سر جوادخان با دو دست کوچك خود بالا بردم ولی فریاد وحشت آور مادرش دستم را لغزاند و لبه قند شکن با قدری انحراف برسر او فرود آمد خون‌جستن‌کرد و من‌چون تیری‌که ازکمان بجهد بسوی درحیاط تاختم برادرم تفنگ ورندلی را که درطاقچه ایوان بود برداشت فشنگی در آن راند خواهرم‌که بسال از او بزرگتر بود بسمت وی دویده گفت جواد چه میکنی اماغریو تفنگ برخاست ،گلوله از پهلوی‌گوشم‌گذشت و بدیوارخورد و من‌با سرعتی‌عجیب بخانهٔ عمویم رفتم ومیدانستم‌که او در ایوان سرپوشیده طبقه بالامی‌نشیند ماننده‌گربه ازپله‌های تیز وتند، بالا رفتم ولی جوادخان را دیدم‌که چوب بلندی در دست‌دارد وبسمت‌پله‌ها می‌آیدبی‌اراده درطول بام سمت‌غرب‌که بیش از یکصد ذرع بود بدویدن‌پرداختم

---

[1] ـــ یکی از بی‌مبالاتی‌های بنده آنست که نسخهٔ هیچیك از آثار خود را غیر از یك مجلد تاریخ ارتباطات در اختیار ندارم .

و موقعی بانتهای آن رسیدم که برادرم نیز بروی بام رسیده بود عمویم فریاد زد جواد جواد چه شده اما او بجای پاسخ، بتعاقب من پرداخت و من نیز در قسمت جنوبی شروع بدویدن کردم بالاخره یکدور تمام برروی بام‌های قلعه دویدیم وچون دوباره بمحل عمو رسیدم دیگر نفسم بند آمده بود جوادخان رسید ومن از بیچارگی میخواستم در باغ بزرگ پشت‌قلعه‌بپرم اما عمویم باشخاصی‌که آنجاگرد آمده بود نهیب زد بگیرید این مادر . . . را در یك لحظه جواد را برزمین افکندند وعمویم چوب او راکه‌از دستش‌گرفته بودند برداشت و بی‌محابادست و پا و سر او را فروکوفت در همین لحظه مادر بدبختش‌که بیش از من آزار او را می‌چشید از پله‌ها بالا آمد . خود را روی بدن پسرش انداخته‌گفت بی‌انصاف او زخم خورده است باو رحم نمی‌کنید بمن رحم‌کنید عموگفت پدر سوخته‌ها چرا شما باین بچه بی‌کس رحم نمی‌کنید سپس دستور دادکه جواد را در ته برجی [1] حبس‌کنند و زخمش را ببندند مادرش‌گفت مراهم با اوحبس‌کنید جواب داد توهم‌با او باش ،

آنان رابردند وعمورو بباغ‌نشسته مرا برزانو نشاند و با افشاندن دست جمیع‌حاضران را دورکرد دیگر توانائی خودداری نداشت بی‌اختیار بگریه افتاد و با کلماتی بریده بریده می‌گفت : «آخر این روستائی بدبخت را چرا باینجا فرستادند» [2]

ساعتی‌گذشت و او آرام‌گرفت پس دستور دادنهار بیاورند ضمناً جواد خان راهم‌احضار نمود بامحبتی‌تأثر انگیز روی او را بوسید وگفت تو هم حسین راببوس واگر خطا کرده‌است او را ببخش جواد اطاعت‌کرد اما من میدانستم‌که آن بوسه شربتی زهر آلودست .

پس از صرف نهار وکشیدن غلیانی جواد ومادرش را مرخص‌کرد و مرا نزد خود نگاه داشت و نامه‌یی بعمه زاده‌ام حاجیه بی‌بی نیلوفرکه در حقیقت بزرگ خانوادهٔ جعفر قلیخان بود نوشت و تأکید فرمودکه دیگر حسین را بدشتك مفرستید و بهروسیله‌یی‌باشد او را برای تحصیل بتهران اعزام نمائید آنگاه مرا بایکی از غلامان خانه‌زاد بجونقان روانه‌کرد ومن‌با اردوی سردارظفر بپایتخت عزیمت نمودم‌پدرم‌باسردی خاص‌خویش‌تعظیم مرا بااشاره‌سر پاسخی گفت وفردای آنروز بیهانهٔ آنکه باید بآذربایجان بروم‌مرا با خود بخانهٔ مردی‌که می‌گفت اصلا بختیاریست‌برد وپس‌ازگفتگوئی‌که‌پیدا بود سابقه دارد مرا باو سپرده خدا حافظ‌گفت .

نگهبان من مردی رؤف ومهربان بود تکفل‌مخارج زن ومادرزن و سه دختر رابرعهده

---

۱ ـ خوانین بختیاری هر یك دارای عمارتی بسیار وسیع بودندکه در چند قسمت لااقل در چهار گوشه‌آن برجهائی چند طبقه برای دفاع میساختند و اطاقی‌که برسطح زمین جای‌داشت بنام ته‌برجی‌خوانده میشد وزندان ومحل محبوسان بود.

۲ ـ روستائی در گویش بختیاری بمعنی‌ده نشین و جبان و بی‌تهور است .

داشت ومن بوسیلهٔ مادر زنش که گوهر نام داشت دانستم که پدرم کماکان در تهرانست گوهر با مادرم نیز دوست بود دوستی صمیم ولی نتوانست مرا بدیدار او خوشدل سازد زیراکه وی در معیت برادرش بفراهان رفته بود برادرش سرهنگ ارتش بود سیمائی مردانه وجذاب داشت ناگهان بمرض فالج گرفتار شد واز پای درآمد همسرش که زنی هنرمند وموسیقی‌دان بود از همراهی با شوهر و پرستاری او استنکاف ورزید و در تهران ماند شاید هم طلاق گرفت .

من آشکار میدیدم که نه پدر دارم نه مادر ناگزیر با پیشامدها میساختم اتفاقاً اعضای شش گانهٔ خانوادهٔ جدید من مرا بحدی عزیز میداشتند که تقریباً احساس غربت نمیکردم افسوس که سرپرست آن جمع پس از چند ماه چشم از جهان پوشید ومن هم دوباره بیکس شدم پدرم در عزای او حد اعلای مروت و بزرگواریرا نشان داد و تا برگزاری چهلم وی تقریباً همه روزه بآنجا می‌آمد ویکی دوبارهم باگوهر نجوی کرد (اینرازهم چندی بعدآشکار شد؛ مردی تقریباً ۵۰ ساله میخواست دختر پانزده سالهٔ آنانرا وسیلهٔ کامرانی سازد) اماگوهر پیشنهاد ویرا نپذیرفت او نیز مرا بخانهٔ مرحوم شریف‌الممالك عمو زادهٔ مادرم برد و باو سپرد . شریف‌الممالك بتازگی نمیدانم برای چندمین بار تجدید فراش کرده بود که مرا نزد همسر پیشین خود فرستاد این زن از هم بستر تازهٔ شریف‌الممالك زیباتر و خواستنی‌تر بود ولی چه میشود کرد : کار دلست این کارها .

مهربانی آمیخته بترحم این بانوی عزیز حد وحصری نداشت مرا با یك پسر وسه دختر خویش یکسان میشمرد معهذا یکی از دختران وی که خردسال‌تر از من بودگاهی باطعنهٔ خود مرا آزار میداد و این کار از روزی شروع شدکه خانم، سهم صبحانه مرا بیش از دیگران داد وهنگامی که من مشغول جمع‌آوری دفاتر وکتاب وقلم خود بودم بدون‌آنکه قصد استراق سمع داشته باشم شنیدم که آن دختر معصوم از بی‌عدالتی مادر گله کرد و او درپاسخ گفت . عزیزم این بدبخت کسیرا ندارد نه پدر نه مادر ، مبادا وقتی حرفی بزنی و دل او را بشکنی این کار گناه دارد خداترا به جهنم می‌برد او خنده زنان گفت مادر جان من سیدم وساداة به جهنم نمیروند

از آن پس این دخترگاهی بی‌کسی مرا برخم می‌کشید و من‌چاره‌یی نداشتم جزآنکه درتنهائی ونیمه‌های شب برتیره روزی خود اشك بریزم وهرچه بیشتر خویشرا غریب و سربار آنخانواده بشمارم برای کوتاهترین سخن وشیرین‌ترین تبسم هریك از آنان معنائی خیالی می‌تراشیدم و جهنمی عجیب می‌ساختم و جودم چون برف برکنار آتش میگداخت اما تحمل میکردم جز آنهم چاره‌یی نداشتم .

دیدار پدر

زنگ تفریح آخرین ساعت قبل از ظهر نواخته شد و شاگردان از کلاسها بیرون ریختند ناظم مدرسه (مدرسهٔ اشراف) مرا احضارکرده

گفت آقا جانت دم درمنتظر است بیا .

آقاجان؟کدام آقاجان ؟ من باتقلید ازکاکا عباسعلی و سواران بختیاری‌پدرم را«خان» می‌گفتم با صمیمیت خانوادگی آشنائی نداشتم وموقعی‌که تحصیل زبان فرانسوی‌را در مدرسه سن‌لوئی آغازکرده بودم ومیدیدم‌که پسر، پدر خود را بـا لفظ تو ، مخاطب میسازد آنـرا نوعی ازبی‌ادبی وگستاخی می‌پنداشتم .

باری از دنبال «خان‌ناظم»ازمدرسه بیرون رفته‌پدرم را دیدم‌که دردرشکهٔ شخصی‌نشسته و یکنفر بختیاری با کلاه سفید وتفنگ سه تیر پهلوی درشکه‌چی جای دارد فهمیدم‌که‌آقاجان یعنی پدر من یعنی خان .

آقا جان مرا درکنار خودنشاند ومن‌که سالها رنج بی‌پدریرا آزموده بودم‌خودرا بسیار خوشبخت یافتم و از وی انتظار نوازش داشتم اما دریغ .

دقیقه‌یی‌چند بسکوت‌گذشت اوسیگاریرا آتش‌کرد ودرحالی‌که دود غلیظ آن براثروزش باد مزاحم من شده بود پرسید حسین چه میکردی ؟ عجبا این چه پرسشی است ! معهذاعرض کردم درس میخواندم فرمود من از توراضیم ، جوابی نداشتم .

باردیگر روسوی‌من‌کرد و پرسیدحسین مادرت رامی‌بینی چندلحظه چون صاعقه‌زدگان مبهوت مانده در حالی‌که‌گریه یا بهتر بگویم آرزوی‌گریستن قفسهٔ سینه‌ام را میفشرد گفتم : مگر من مادرهم دارم ؟

با تحقیری خاص‌گفت :

میخواهی بگوئی‌که با او ملاقات نکرده‌یی ؟ بی‌اختیار اشکم سرازیر شدگفتم‌بخدااگر هم او را ببینم نمی‌شناسمش.خان با تشددگفت بسست خفه‌شو .

خفه شدم درشکه نیز بمقصد رسید خان پیاده شد و من در حالی‌که با آستـرسرداری بی‌قواره و فرسودهٔ خود اشکهایم را می‌ستردم از دنبال او بخانه‌یی‌که تازه خریده بود وارد شدم صدای دو رگهٔ زن‌پدرم راشنیدم‌که باجمله‌یی مرکب ازفارسی ولری می‌گفت حسین‌جونم بیو = بیابووسمت‌پیش‌رفتم دستشرا بوسیدم رویم را شاید هم با محبت چند بار بوسید وبا کف دست‌کتف وپشت‌مرا نوازش‌کرد معهذا ترس سراپای مرا فروگرفته‌بود ترس از جوادخان .

خوشبختانه پدرم او را عاق‌کرده از خود رانده بود علت‌آن بی‌مهری هنوزهم‌برای‌من مجهولست در همین وقت‌کاکاعباسعلی با چندین عدد نان سنگك وارد هشتی‌که امروز آنراهال میگوئیم شد با دیدن من نانها را بدخترکی ملوس و ظریف دادآنگاه مرا در بغل گرفته و درحالی‌که بشدت‌میگریست داخل‌زیرزمین شدمرا روی زانونشاند، سرتاپایم را بوسیدبالاخره

اندکی آرام گرفت نخستین چیزی که ازمن پرسید این بودکه خانم را می‌بینی؟ این‌بار نوبت گریه من فرا رسید اشکریزان گفتم نه او را دیده‌ام نه‌میخواهم به‌بینم خدا او را مرگ بدهد کاکا مرا نوازش‌کرده گفت گریه مکن عزیزم مادرت گناهی ندارد او سالی یك یا دوبار بتهران میآید ونمیدانم چه‌کسی آمدن اورا بخان اطلاع میدهد خان هم‌نزد اومیرود ومبلغ زیادی پول بوی میدهد واز او خواهش‌میکندکه بسر خانه وزندگی خود بیاید وهر بار جواب ردمی‌شنود ومن در همین دوسه روزه‌که بتهران آمدیم بخانه او رفتم و ننه سکینه این مطالبرا برایم نقل کرد بیچاره«موشی»هم درین خانه زندانی‌است مثل‌سگ‌ازبی بی گلندام می‌ترسد وقتی‌که‌خانرا می‌بیند از ترس میخواهد سکته‌کندگفتم موشی؟ گفت موشی‌همین زن بینوائی‌بودکه‌نان‌ها را از من‌گرفت و او از بس ظریف وکوچك اندام است خان ویرا موشی نامیده است .

خانهٔ جدید ما (قبلا اجاره نشین بودیم) باغکی‌بطول هزار و پانصد وعرض پنجاه شست ذرع‌در قسمت غربی خیابان‌آقا شیخ هادی بود وپدرم درنظر داشت خانه‌یی اعیانی‌برای خود در آنجا بسازد ولی مرگ خیلی زود بسراغ وی آمده درگوشش گفت :

« عمر کوته بین وامید دراز ».

پدرم‌در جنگهای آذربایجان بسختی بیمارگردید و موقعی‌که به تهران بازگشت‌مرضش سخت و خطرناك شد روزی در بستر بیماری با لحنی خاص گفت اواسلی اواسلی «عباسعلـی» مرا بلندکن‌کاکا و بی‌بی‌گلندام زیر بازوانشرا گرفته‌اورا بربستر نشاندندلحظه‌یی بزاویهٔ اطاق‌در جنوب شرقی نگریست‌آنگاه‌تعظیمی‌کرد ویکی‌دودقیقه در آنحال باقی ماند وچون‌سر برداشت چشمانش بسته بودگفت مرابخوابانید .

در همان اطاق منشی مرحوم سردار اسعدکه بهادر همایون لقب داشت‌نزدیك‌بستر پدرم نشسته‌مشغول‌نوشتن وصیتنامه‌یی بودکه ناتمام‌وبی‌امضا ماند پدرم‌گفت میرزاممدلی (محمدعلی) میدانی چه فرمودندگفت خیرخان گفت اطلاع فرمودندکه‌پس‌فردا یکساعت از دسته‌برآمده [1] باید بیائی زن پدرم بگریه افتاد پدرم با تنفرگفت برخیز برو بیرون .

سپس به بهادر همایون‌گفت برخیز و حاجی‌خان را [2] هرجا هست باینجا بیاوریکی‌دو ساعت بعدمرحوم سردار اسعد فاتح تهران با جماعتی‌کثیر از محترمین شهر و سران بختیاری

---

۱ ـ در آن ایام ساعتها غروب کوك بود و طلوع آفتابرا با رسیدن عقربکها بموازات دستهٔ کوك ساعت می‌سنجیدند .

۲ ـ پدرم لقب‌نپذیرفت هیچ‌کسرا هم‌با لقب‌مخاطب نمیساخت حاجی علیقلی خان سردار اسعد را حاجی‌خان و مرحوم اسعد را جعفر قلی میخواند فقط در حضور دیگران ویرا جعفر قلیخان می‌گفت و بزرگترین سوگندش نیز (مرگ جعفر قلی) بود .

وارد شدند وگرداگرد بستر پدرم ایستاده یا نشسته حلقه زدند پس از حال‌پرسی ، پدرم روی بسرداراسعدکرده گفت هالو = خالو (خواهرزاده) من‌پس فرداصبح عمر مرا بتو میدهم‌چون تهیهٔ وصیتنامه میسر نشد ولازم هم نبود شفاهاً وصیت میکنم ملك بختیاری (دشتك و سوسن ـ شوشن یا شوش قدیم) را بزنم بدهید مشروط بر انکه یك حبه ازگندم و جو آنها را بجواد ندهد جوادرا عاق‌کرده‌ام جمعی از بختیاریان‌گفتند خان‌ویرا ببخشید اگر خطائی‌کرده باشد همین تنبیه او رابسست پدرم چشم‌ها را بست و با نارضائی‌گفت آخرة اورابخشیدم اما ازدنیا خیرمبیناد[1] اثاث‌البیت هم هرچه‌هست باو واگذارید البته سهم صیغهٔ خود را قبلا تعیین کرده و به‌گلندام سپرده‌ام. باغی راکه در دزاشیب دارم نیز باو داده‌ام حلالش باد بقیه اموال و اسناد مطالبات و این خانه همچنین جعبهٔ جواهر و ظروف نقره با بوفهٔ فرنگی وزینت‌های دیگـر متعلق به‌تست فقط خواهشمندم حسین را همین‌امسال بعد از امتحانات بفرنگ بفرستیدسردار اسعد بی‌اختیار بگریه افتاد پدرم‌گفت حاجی‌خان مرگ‌برای همه‌هست منهم‌عمرخود راکرده‌ام خدا ترا و جعفرقلی‌خان را سلامت بدارد بالاخره سردار اسعد آرام‌گرفت ومرا پیش خواند و برزانو نشاندآنگاه‌گفت هالو تا دوسه‌ماه دیگر حسین را نزد فرزندان خود واقوامم‌بسویس میفرستم ودربارهٔ او بمیرزا زیرك سرپرست بچه‌ها سفارش میکنم انشاءالله حالت خوب خواهد شد و او را زیر سایهٔ خود بزرگ خواهی‌کرد، موقع رفتن خواهرزاده ودائی روبوسی‌کردند پدرم‌آرامش خود را حفظ‌نمود اما سردار اسعد با چشم اشك آلود از خانهٔ ما خارج‌گردید.

پدرم صبح روز معهودحسب‌المعمول نماز خواند ومرا احضارکرده گفت درشکه حاضر استفوراً بمنزل نصرالله‌نوهٔ خواهرم برو وخیلی‌زود اورابا‌ینجا بیاور اگر هم لازم شد لباسشرا در درشکه بپوشد من با ذوق سواری در درشکهٔ شخصی تعظیم‌کرده شتابان براه افتـادم پدرم دوباره مرا نزد خود خواند وگفت بیا رویت را ببوسم می‌ترسم دیگر ترا نبینم مـن دستشرا بوسیدم او هم مدتی طولانی لبشرا برصورت من چسباند آنگاه مرا رهاکرد ویك قطره اشك از چشمش ببالش چکید حاضران بگریه افتادند ولی پدرم آنها را ازگریستن مانع شد وگفت ناراحتی من در اینست‌که چرا دربستر میمیرم چرا درمیدان جنگ‌کشته نشدم !

من مفهوم حقیقی سخنان او را درك نکرده بمنزل نصرالله که رسیدم او را از خواب بیدارکرده در باغچه‌یی پرشکوفه بتوپ بازی پرداختیم بالاخره رانندهٔ درشکه ما را متوجه دستور پدرم‌کرد و براه افتادیم چقدر آرزو داشتم‌که با برخی از شاگردان مدرسه (سن‌لوئی)

---

۱ ـ آن ظالم بدبخت خیری هم ندید و بسال ۱۳۳۶ قمری با تفنك خود مجروح شده چند ساعت بعد مرد اما املاك مادر را تصرف نمود وبوصیت شفاهی پدرهم اعتنای‌نکرد .

یا همکلاسان خود مواجه شوم تا مرا در درشکهٔ شخصی مجللی مشاهده نمایند افسوس‌که این آرزو هم خاك شد .

موقعی بخانه رسیدیم‌که جنازهٔ پدرم را برای غسل بغسالخانه اول خیابان حسن‌آباد می‌بردند در آنروزگار محل آتش‌نشانی فعلی‌گورستانی بزرگ بود .

من و نصرالله درمیان‌گریه و شیون زنان و آمد ورفت بی‌نظم مردان درمانده نمیدانستیم چه بکنیم اتفاقاً بهادر همایون مرادید و باچشمان سرخ شده ازگریه یامالش‌گفت چرا دیر آمدی اگر بگویم من حتی مفهوم مردن را نمیدانستم شاید باور نکنید ازین‌روگفتم مگرچه شده گفت برو پیش بی‌بی‌مریم او بتو خواهدگفت .

بی‌بی‌مریم خواهر سردار اسعد بود ولی مادرش عمهٔ من نبود وقتی که بخدمت او رفتم مرا در بغل فشرده‌گریه‌کنان‌گفت غصه مخور خدا سایه برادرم را از سرت مگیراد مَن بمیرزا محمد علی‌میسپارم‌که‌ترا در درشکه پدرت‌نشانده دنبال جنازه ببرند بی‌بی‌گلندام تمام گونه‌ها و پیشانی و چانه حتی پستانهای خود را با ناخن خراشیده خونین کرده بود .

جنازه پدرم با جلالی‌که تا آنروز در تهران دیده نشده بود در میان صفوف شاگردان بعضی‌ازمدارس و نظامیان‌باموزیك و سواران بختیاری‌گذشته در اول خیابان‌چراغ‌گاز(چراغ‌-برق فعلی) مرا در درشکه دیگر نشاندند و جنازه را در درشکه خودش‌جای دادند وباعده‌یی بالغ برصد سوار بختیاری بحضرت عبدالعظیم فرستادند و در اطاقی‌که در دالان فاصل صحن و حیاط شاهی خریداری شده بود بخاك سپردند .

چند روز بعد بی‌بی‌گلندام برای خداحافظی خدمت سردار اسعدرفت و اشکریزان‌خود را برقدم وی افکنده‌گفت اگر حسین را از من بگیرند حتماً خواهم مرد اجازه بدهید او را با خود به بختیاری ببرم‌آن مرحوم با تشدد فرمود بسیار خوب او را بهر جهنمی میخواهی ببر بقول ویکتور هوگو خداحافظ «سیاست، علم، هنر» بنده‌را درست برخلاف تنها وصیتی‌که پدرم‌کرده بود به بختیاری فرستادند دوسال با مالاریا طی شد و با محبت یکی از بی‌بی‌هاکه خدایش غرق رحمت‌کناد باز بتهران‌آمدم و درین وقت سردار اسعد تقریباً مفلوج ونابیناشده بود وقیمومت‌بنده برعهدهٔفرزندش جعفرقلیخان اسعد محول‌گردید .

در آنروزگار حقوق‌کارمندان دولت چند ماه یکبار تأدیه میشد حتی بخاطر دارم‌که یکی از مؤسسات آجر پزی، بدولت مدیون واز پرداخت بدهی خود عاجز بود دولت‌کارخانه او راتوقیف وقسمتی‌ازمستمریات‌کارمندانرا با آجرتأمین وبقول معروف نانشانراآجرکردبار دیگر مقداری تفنگهای معروف به‌دگملی را که بجای نرده برگرد میدان مشق نصب شده بود کندند وقیمت فلزی‌آنها رامنظور نموده بخدمتگزاران واگذاشتند .

اعیان آن ایام نیز چند ماه‌یکبارجزئی ازحقوق‌اجزاء واعضاء خود را تادیه میکردند بنده ماهی شش تومان داشتم‌که بایستی ماهی سه‌تومان‌آنرا بابت شهریه مدرسه بدهم‌ناگزیر عریضه‌یی خدمت مرحوم جعفرقلیخان اسعدنوشته استدعاکردم مقرر بفرمائید ماهی سه‌تومان ازین شش‌تومانرا در موقعی که مورد احتیاج من است بدهند تا از مدرسه اخراج نشوم آن

مرحوم درذیل نامهٔ بنده نوشتند محمودخان ، سه‌تومان بحسین بدهیدوماه گذشت باز موضوعرا تکرارکرده نوشتم منظور بنده اینست که در اول هرماه فرنگی سه‌تومان بمدرسه بدهم سؤال کرد حال چه ماهی است عرض کردم «فوریه» در ذیل عریضه‌ام مرقوم فرمودند محمودخان در این ماه که فوریه فرنگی است سه تومان بحسین‌خان بدهید .

کاش مطلب بهمین جا ختم میشد تازه محمود خان میفرمودند حالا بجان بچه‌هایم یك «قران» هم ندارم هروقت پول پیداشد بی‌درنگ حواله ترامی‌پردازم بدیهی است که پول هم باین سادگی‌ها بدست نمی‌آمدخلاصه آنکه چندان درتادیه همین‌سه‌تومانها تعلل وتساهل شدتامرا بکلی از مدرسه اخراج کردند .

پدرم از این جهت خوب بود زیراکه خودش بمدرسه مراجعه‌کرده و حساب هر ماهرا بیشاپیش میداداما بخودم حتی یکشاهی عطا نمیفرمود وسخت معتقدبودکه‌پول پسرهاودخترهارا فاسد میکند ؟

معهذا از بوسه اشك آلود آخرین ساعت عمرش برمن مسلم شدکه مرا دوست میدارد ولی نحوهٔ تربیت ایلی‌او را مجبور میساخت که حتی ازبوسیدن من خودداری‌کند.

در هر حال سرگردانی وبی‌کسی من دردوران قیمومت مرحوم سردار اسعدبجائی‌رسید که از روی بیچارگی یا بهتر بگویم بی‌اطلاعی وارد خدمت دولت شدم اما چه خدمتی ؟ وآن بزرگمرد نخست مرا ملامت‌کردکه چراچنین‌کردی توکه بی‌چیز ومحتاج نیستی ثروت‌پدرت نزد من است اما بعدها بخوبی دانستم‌که پشیزی از دارائی پدر بمن نخواهدرسید و آن‌مرد شریف نخواست لااقل مرا براهی مناسبتر هدایت کند یا بردهان کمروئی و غرور احمقانه‌ام لگامی زده ومن ناآزموده را بسوئی رهبری‌نمایدکه بعدها پیوسته برخود لعنت نکنم ونگویم

از پس عمری ولـگردی و پیـمانـه‌کشی — یافتم‌کاری شایسته کـوتـه نگری

حالیا پیرم و بیمار و تهیدست و رواست — کم نه‌همت نه هنربودنه‌عقل‌وگهری

مرحوم اسعد در رشادت و جنگاوری بی‌نظیر بود و هنگام فراغت هم در خود آرائی مانندی نداشت مردی بود بسیار خود خواه ، بی‌نهـایت مودب ، بیحد خجول و هنگـام خودنمائی بسیار بخشنده ولی بخشش او بقول شاعر مانند ابر بهار بود و بجائی می‌باریـد که بکاری نیاید .

درمواقعی‌که مهمانی رسمی‌نداشتند من‌برسرمیز ایشان می‌نشستم‌اما اگرمیهمانان‌محترم داشتند یا بزم عشرتی چیده میشد مرا در آنجا راه نبود وبایستی‌گرسنه بمانم هرگز کسی از حالم خبر نمیگرفت و غرور یا حجب نابجا و احمقانه‌ام نیز مرا از مراجعه بمستخدمان و تمنای پس مانده‌یی از سفرهٔ سردار باز میداشت.اگر چند ریالی پول در جیب داشتم (و این بندرة اتفاق می‌افتاد)ممکن بود چیزی برای خوردن بدست آرم والافلا .

حتی لباس من بایستی از پس‌انداز مختصر حقوق ماهانه‌ام فراهم شود ازینرو پیوسته از سرو وضع خود شرمگین بوده رنج می‌بردم معهذا روزها وهفته‌هاوماهها می‌گذشت و سالها رو بفزونی مینهاد افکار تازه و خواهشهای غریزی قوت میگرفت روزی بدنبال بانوئی که با

وضعی بسیار آراسته‌از میدان تجریش بسوی جعفرآباد میرفت افتادم اما از لباس مندرس‌خود خجل مانده از او وکلفتش‌فاصله میگرفتم‌گوئی انتظارداشتم لطف او پیش نهدگامی چندپیرزن مستخدمش چندبار بعقب نگریسته مرا ورانداز میکرد بالاخره خنده‌کنان‌گفت خانم خانم‌ترا بخدا ببین‌چه«دبوریی»دنبال ماافتاده‌است‌آن ظریفه‌که‌بقدر سرموئی‌با حقیقت‌فاصله‌نداشت چنان‌قدرت روحی مرا درهم کوبیدکه از آن پس دیگرکسی را برای هوسرانی‌دنبال نکردم.

در آنساعت آرزوکردم قطره‌یی اشك شوم ، اشك آرزوهای غیر ممکن ، اشك‌خواستن و نتوانستن ، اشك تمنائی‌که شایستگی آنرا نداشتم اشکی‌که بسهولت فرو چکد وباآرزوهای خاك شدهٔ بشرهائی مانند من در سینهٔ‌گرم یا سرد زمین بگوید «ای بساآرزوکه خاك شده» از آن‌پس چنان ضعف نفسی بر وجودم‌استیلا یافت‌که نیروی هرگونه خواستنی از دل وجانم‌رخت سفر بست‌معهذا‌گاهی خواهشهای‌نفسانیم‌بصورتی‌وحشیانه جلوه‌گرمیشد وباکوچکترین‌مخالفت هم ازمیدان میگریخت.

خوانندهٔ عزیز ، من باکمال صفا دردها و احساسات درونی خود را برای تو بی‌پرده و آشکار ساختم اکنون‌تو میتوانی‌بدون آنکه مرا دیده باشی موجودیرا درنظر آوری؛ بیدست و پا ، ناکام ، خود خور ، زود رنج ، دیر جوش، سست عزم ، سخت‌گیرکه در تحقیر خود افراط میکند ، انتظار بیجا و توقع غیر منطقی او از اندازه بیرونست ، در برابر حوادث و خطرهای بزرگ بی‌نهایت خونسرد و درمقابل کوچکترین جدالهای لفظی بی‌اندازه ضعیف و ناتوان .

نزدیك بسی‌سال پیش‌ترجمه‌کتابی را در مجله ارمغان‌منتشرمیساختم‌که راجع به زلزله و آتش‌فشان نوشته شده بود .

در آنجا آمده بودکه موادگداخته‌آتشفشانی پس از ساعتی چنان سرد میشودکه‌شخص میتواند آنرا بدست‌گرفته یا در جیب لباس خودگذارد اما اگر چند ماه بعد چوبی را درآن فرو برد مشتعل میشود یعنی حرارت شدید ذوبان داخلی تا مدتی مدید شاید تا یکی دوسال باقی بماند .

تصور میکنم این محصول هستهٔ مرکزی زمین نمونه‌یی از احوال ظاهر وباطن من‌است صورت ظاهرم سرد ، بی‌عاطفه حتی متکبر و خود خواه می‌نماید ولی در باطن دریائی از احساسات آتشین و پرشورم و آنچه جلوهٔ تکبر دارد شرم حضورست و فروتنی بی‌نظیر نه‌کبر وغرور .

آغازشاعری رشدفکری وجسمی‌من‌هنوز بمرحلهٔ‌کمال نرسیده‌بوداما احساس‌غریزی که‌ازیازده‌سالگی‌شروع‌شده بوددرپانزده‌سالگی بوضعی‌عجیب برسراپای وجودم‌حاکم شد وباتمنیاتی‌وحشیانه ترکتازی میکرددرآن‌اوقات‌بادوشیزه‌یی مصری فرانسوی سروسری‌یافتم وچگونگی‌عشق‌اوکه درمجلات و برخی‌ازتذکره‌ها چاپ شده خمیرمایهٔ شاعری من‌گردید سالها با رعایت جمیع جوانب ادبی چیزی بهم می‌بافتم، وچند دیوان‌فراهم ساخته و

یکباره همه را در بخاری زغالی‌میانداختم بار دیگر و بار دیگر چنین‌کردم نه همگامی یا بهتر بگویم پیروی از شیوهٔ مرحوم نیماراکه چند سالی با هم در مدرسه سن‌لوئی تحصیل میکردیم می‌پسندیدم‌نه روش دیگرانراکه‌لازم‌به‌تعریف نیست‌لاجرم راهی میان این‌دوشیوهٔ متضاد اختیار کردم‌که ازاین قراراست.

۱ ـ ذکر تخلص را جز در مواردی‌که لطفی بشعر بدهد موقوف ساختم ـ مثل‌شهیدی، شریف وآرزو در این مصراعها:

«خوردن خون شهیدیست نه ساغر زدن است   اوقات شریف بین‌که چون می‌گذرد

و ، کدام دل‌که دروجای آرزوی تو نیست»

۲ ـ تعداد ابیات غزلرا موقوف بر ۵ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۱ نکرده‌گاه ۴،۳ یا کمتر یا بیشتر را می‌پسندم و همین روش را در ترکیب، بندها و ترجیعات رعایت نموده‌یك بند را با سه و بند دیگر را با پنج بیت پرداخته‌ام.

۳ ـ مطلع را واجب وضروری‌نمیدانم وچه بسیار غزلهای خوبی‌که‌بامطلع متوسط‌حتی بد در دواوین شاعران نامی دیده‌ام .

۴ ـ از تکرار قافیه باکی ندارم ومتحیرم‌که چرا مثلا کلمهٔ «دوست» را میتوانم بارها در ابیات یك غزل بیاورم اما حق استعمال همان لغت را در قافیه ذنب‌لایغفر بدانم .

۵ ـ تا حد امکان تناسب معنی ومضمون رارعایت میکنم .

۶ـ هرگز لغات مهجور رامخصوصاً درغزل بکارنمی‌برم‌گواینکه‌استاد غزل نیزچنین کرده باشد مانند وقید، خفرگ، بلیلانه ، راقی ، لبق ، برجاس ، موسی ، خبزدو، نشاب و،و،و .

گمان میکنم‌تجاوز بمرز مقدس ادب فارسی‌تااینحدقابل‌تحمل‌است اما مثله‌کردن بحرها و حذف قوافی‌که موسیقی شعر زیبای فارسی برآنهاگذاشته شده است خیانتی اغماض ناپذیر به‌ایران وایرانی‌است زیراکه بزرگترین مایهٔ تفاخر وسربلندی این‌سرزمین‌بادب جهانگرفته و بی‌نظیر فارسی است که روزگاری از کنار نیل تا آنسوی سیحون و از دامان دریای پنت (دریای‌سیاه‌کنونی) تاکنارهای‌اقیانوس آرام را زیر سلطه و سیطرهٔ خود داشت و اکنون‌کارش بجائی رسیده است‌که جایزه‌هائی‌برای ترجمهٔ پاره‌یی از شعرهای نو تقبل میشود وحتی‌خود شاعر قادربترجمهٔ اثر خود نیست وه‌چه‌غم‌انگیزست. گوئی جمعی از سخنوران نوآورماتصور می‌کنندزبان و شعر ونثرفارسی متعلق بایشانست ودر ویران‌کردن‌کاخ بزرگ‌فردوسی وسعدی، انوری و حافظ ومولوی اختیار تام دارند نمیدانندکه هم اکنون جماعات‌کثیری از تاجیکان و مردم بنگاله هم بزبان پارسی اما زبان صحیح‌گفتگو می‌کنند آنان هم در مرده ریگی‌که از پدران هوشمند وکوشای ما باقی مانده است سهیم هستند وهم امروز بهترین و بی‌عیب ترین نسخه‌های پنج‌گنج نظامی و تاریخ حماسی فردوسی وکتابهای دیگر درکشور روسیه چاپ و برای ما فرزندان ناخلف‌آن بزرگمردان آماده میشود پس ما حق نداریم آثار عالمگیراجداد خویش را برای خود نمائی زیرپا نهاده یا بصورتی شرم‌آور بطبع رسانیم .

مسأله دیگری‌که مرا از دوستان نو آور جدا میکند دعوی رسالت است ازکلمهٔ رسالت چه معنائی فرض‌کرده و انجام چه وظیفه‌یی رارسالت می‌نامند ثانیاً برای اجرای این‌عمل‌چه

زبانی را برگزیده و برای عرض رسالت خویش با چه لغتی صحبت خواهند داشت ؟ بنده که نه از طرف کسی رسولم و نه دعوی رسالت در نفس خود دارم، خیال میکنم اگر خوانندگان عزیز این دفتر ، منظور مرا از نظمی که باعنوان شعر بهم بافته‌ام درك فرمایند دو سیم از رسالت فرضی پرسش کنندگان نوطراز اجرا شده است و این خود توفیقی عظیم است ضمناً این را عرض کنم که از ربودن مضامین دیگران سخت اعراض دارم و اگر مضمون چنان باشد که چشم پوشیدن از اقتباس آن برایم دشوار نماید ازمعرفی صاحبش غفلت نمیورزم گو اینکه مضمون از نویسندگان و شاعران غیر ایرانی باشد معهذا گاهی مضمون مورد نظر استنباط شخصی بنده بوده و بنام دیگری اعلام شده زیرا که آن را در آثار گذشتگان دیده‌ام در این روش چنان وسواسی دارم که اگر هم تنها چیزی ازموضوع آن نوشته ازگویندهٔ خارجی باشد تمام آنرا بوی نسبت میدهم .

اگر خواننده محترم دیوان بی‌لی‌تیس ترجمهٔ شیرین آقای شفا را در اختیار داشته باشند و قطعات مقتبس بنده را با اصل ترجمه آنها مقابله نمایند مشاهده خواهند فرمود که فقط عنوان و برخی از اجزاء دو قطعه با یکدیگر مشابهت دارند و بقیه مطالب با هم شبیه نیستند

عرض شکران

چون بسط مقدمه، خواننده گرامی راخسته میکند ما نیز بهمین مقدار بسنده نموده موضوع سخن را بعرض امتنان از استادان و بزرگوارانی مبدل می‌کنیم که با ابراز عنایت خود موجب شهرت حقیر شده‌اند و اگر شایستگی بیشتری میداشتم البته معروفتر میشدم .

نخستین کسی که بالغ بر دوسال از عمرشریف وگران ارز خود را به تربیت وتعلیم ادبی بنده مصروف داشتند عمری که اگر در پرورش جوانانی لایقتر از این ناچیز بکار میرفت نتیجهٔ بیشتری برای اجتماع و فایدهٔ بزرگتری برای سرفرازی شخص بنده حاصل میشد استاد سعید فقید دانشگاه ایران شادروان بدیع‌الزمان فروزان فر بود که اخیراً روح پاکش به بهشت جاودان نقل مکان کرد و عالم از محصول دانش او بی‌نصیب ماند .

پس از آن مرحوم ، استادفقید شادروان وحید دستگردی بود که تقریباً از بدو تاسیس مجلهٔ ارزشمند ارمغان مرا بنگارش آثار نظم و نثر و ترجمه در آن نشریه دعوت فرموده از طرفی با دانشمندان زمان خود آشنا ساخت و از طرف دیگر برافزایش معلومات ادبی ورفع مجهولات لغوی حقیر اهتمام فرمودند .

خوشبختانه فرزند برومندشان آقای نسیم که شاعر و نویسنده‌یی توانا هستند مجله را از تعطیل حفظ کرده با وضعی شایسته ونویسندگانی نام‌آور عمر او راکه ابدی باد از نیمقرن درگذرانده بسال پنجاه و دوم رسانده‌اند .

سیومین بزرگواری که با درج اشعار ونوشته‌های حقیر در مجلهٔ ارزشمند خویش مرا تا حدی که شایستگی داشتم شهرت بخشید استاد عزیز و سرور و مولای بنده جناب آقای حبیب یغمائی مدیر ونظم دهنده مجلهٔ کم نظیر یغماست که خدایش بسلامت وسایه‌اش را برسر امثال

حقیر مستدام بدارد .

چهارمین والاقدری که تقریباً جمیع غزلهای مرا در برنامهٔ « کاروانی از شعر و موسیقی» نقل کرده ومقدار زیادی ازغزلهایم را درکتابهای خود «گنجینه وگنج غزل » درج فرموده‌است رفیق عزیزم آقای مهدی سهیلی است‌که نمیدانم‌چگونه از او شکرگزاری‌کنم .

آخرین‌عزیزی‌که باید نامش درین فهرست برده شودآقای زین‌الدین‌کمال شاعرخوش ذوق ومدیر انجمن ادبی‌کمال‌است‌که اخیراً برخلاف‌میل وخواهش بنده جلسهٔ واقعاً باشکوهی در تالار نوبنیاد موزهٔ باستان شناسی ترتیب نموده وموافقت ودستور وزارت فرهنگ وهنررا برای تکمله موسیقی با آوازخانم خاطره پروانه ودکلاماسیون خانم هما پروانه جلب‌نمودند گلدانهای بزرگ گل بوسیلهٔ بانو ثمری ، آقای کمال و چند تن دیگر که نامشانرا بدست نیاوردم آن محفل را جمالی خاص داد بانو لعبت والا وبانو هما میرافشار نیز با محبتی خاص برخی از اشعار مرا با لحن پرشورخویش‌دکلامه فرمودند .

جناب آقای دکتر سپهبدی استاد مکرم دانشگاه بنده را معرفی فرمودند آقایان کمال و محمودی‌بختیاری از کیفیت گفتارم سخن راندند جناب آقای دکترصدیق سناتورمحترم با انداختن‌دسته‌گلی برگردن‌حقیردرحقیقت‌قلادهٔ‌بندگی‌مرا نسبت‌بخویش‌مستحکم‌فرمودندآقای‌نیکو همت درقطعهٔ شعری‌بسیارارزنده روح‌درهم‌شکستهٔ مرا باتحسینی‌که درخورآن‌نبودم‌نیرو بخشید.

دختر عزیزم سیمین‌بهبهانی غزلی برای اعزاز و تشویق بنده ساخته‌بودندکه نقل‌آنرا اگرچه اجازه‌نگرفته‌ام وظیفهٔ خود میدانم ضمناً عرض شودکه در موقع انشاد غزل‌خویش مرا دعوت فرمودندکه درکنارشان، بایستم

شد شعر تو روشنگر جان امشب وهرشب — جان منی وجان جهان امشب و هرشب
هر بیت تو سرشارتر از ساغر لبریز — شد مایهٔ سرمستی جان امشب وهر شب
ای برهمه اقلیم سخن حاکم مطلق — بر شهر سخن حکم‌بران امشب‌وهرشب
زاندفتر پرمایه که گنجینهٔ شعرست — برما غزلی چندبخوان امشب وهرشب
شعر تونه چون آب که این چشمهٔ روشن — جوشیده چوالماس‌روان امشب وهرشب
گفتم که دلم خانهٔ پژمان صفا جوست — یعنی‌که درین خانه‌بمان امشب وهرشب
روی تو و موی توچنان باد که گویم — آن‌روشن‌واین‌نقره‌نشان امشب وهرشب
پاداش‌سخنهاست‌که‌چون‌بوسه شکرزاست — یك بوسه زسیمین بستان امشب وهرشب

دخترم پس از اتمام غزل شیوا وسرشار از محبت خالصانهٔ خویش درحالی‌که لب‌های بوسه‌انگیز خود را غنچه‌کرده بمن عرضه میداشت فرمود :

د، بستان! بدیهی‌است‌که باکمال تشکراستفاده‌کردم و آن ژست خانمانه درحضارمجلس اثری پرشور بخشید اما :

جان پژمان فدای سیمین باد — که مراهم ستود وهم صله داد

روشی گرم و دلنشین دارد — دهنی بوسه آفرین دارد
زان شب اکنون گذشته بس شبها — وز لبش گل نچیده این لبها
ای نسیم شبانگهی برخیز — برو آنجا که اوست شکر ریز
گو بمن بوسه ها بدهکاری — گر دهی عادل ار نه مختاری

در عرض این قسمت غفلت شد که جناب آقای جمشید امیر بختیاری نیز یکی از مشوقان حقیر بوده همواره در نوشته های بدیع و سخنرانیهای بلیغ خویش جائی برای تشویق و تحسین بندهٔ ناچیز در نظر گرفته‌اند.

بدیهه موقعی که دختر نازنینم اشعار شیوای خویش را انشاء فرمود و با یکدیگر بجای خود بازگشتیم آقای ابراهیم صهبا شاعر لطیفه‌گو و بدیهه سرای معروف قطعه کاغذی بدستم داد که این ابیات بر آن نوشته بود.

بوسه‌یی داد به پژمان، سیمین — بوسه‌یی گرم و لطیف و شیرین
تا که تجلیل کند از سخنش — بوسه زد بر سخن و بر دهنش
خورد چون حسرت وافر صهبا — این سخن گفت به بزم شعرا
شعر ارزنده کم از گوهر نیست — صلهٔ شعر ازین بهتر نیست

شاید برخی از مردم در بدیهه‌گوئی این شاعر خوش طبع بصورتی خطا و ناروا قضاوت کنند اما اگر مانند بنده شاهد عینی شدند بقدرت طبع او اذعان می‌کنند.

۱۵ آبان‌ماه ۱۳۴۹ خورشیدی

حقیر حسین پژمان بختیاری

شورها و شادیها





روح شاعر

روح شاعر چو غنچه‌یی نو خیز — در جهان خواستار لبخندست
گــردد از ساغر طبیعت مست — کــه بگلهای باغ مـانندست

✩ ✩ ✩

روح او عــطر نـاشناختــه‌ایست — کز گـل و سبزه درهـم آمیزد
یا چو موجی لطیف و عشق‌آویز — کـه ز رفـتار مهوشان خیـزد

✩ ✩ ✩

خندهٔ کـــودکی شمیم گلــی — بی خبر سوی خویشتن کشدش
چشمه‌یی خرد و سبزه‌یی نو خیز — مست رؤیا بـه آسمان بـردش

✩ ✩ ✩

جان‌من این‌گل‌ارچه پژمرده‌ست — میـتوان تـازه کـرد و شادابش
زود میرست روح شاعـر ، هان — تا ز دستت نـرفته دریـابش

✩ ✩ ✩

ای نــوازشگــران طـرهٔ عشق — دل مـا را نـوازشی بکنید
زان لب بوسه خواه شکر ریـز — بهر مـا نیز خـواهشی بکنید

✩ ✩ ✩

روح شاعر چو کودکی نو پا — بستهٔ مـهر و مست لبخنـد ست
از چه شادش نمی‌کنید آخـر — روح شاعر به هیچ خرسند ست[1]

---

۱ ـ عبارت «بهیچ خرسند» را چند نفر از شعرا بکار برده‌اند از جمله درین بیت
بیوسه‌یی ز دهان تـو آرزومندم . — فغان‌که با همه حسرت‌بهیچ‌خرسندم

کم که هست

مال و جاه ار نیست ما را خاطر خرم‌که هست
ور نباشد برگ شادی سینهٔ بی غم که هست
عشرت ناکرده بسیار است دل خرسند دار ،
ملك جم‌گر قسمت‌ما نیست جام جم که هست
حرص را دندان شکستم کز ضرورتهای دهر
نانی و سامان عشقی بایدم آنهم که هست
ایمنی با تندرستی هست ووجه باده نیز
گر دمی دیگر نباشد،گومباش‌ایندم که هست
گر بکوشش بر نیامدکام افزون خواه ما
در پناه عشق باری خاطر خرم که هست
ور بقدر همتت نعمت نبخشد روزگار
سازگاری کن فراوان‌گر نباشد کم که هست
گر درآن عالم نیابم وصل حوران بهشت
دولت دیدار مهرویان این عالم که هست
سبزه‌یی خردیم و فارغ زافت لب تشنگی
موج باران گر نخیزد قطرهٔ شبنم که هست
گر حریفم با زبان زخمی زد و از دیده رفت
آنکه بر زخم دل ما می‌نهد مرهم که هست
معنویت‌گر نیابی ترك همنوعان مگوی
سیرت آدم رهاکن صورت آدم که هست

ور بدریای حقیقت ره نبردی بــاك نیست
در کف ما زان حقیقت صورتی مبهم‌که هست

شهریور ۱۳۴۶ شیراز

خرید و فروش

زچشمی باده نوشم مست و دلـرا — به چشم می فـروشان میفروشم
هـم از کالای هستی آنچـه دارم — بدیـن گیسو بـدوشان میفـروشم

✩✩✩

بساق نرم کـوتـه دامنان بین — که‌خوشترزانچه‌بینی‌منظری‌نیست
بلرزد دل چو پستانشان بلـرزد — کزآن‌زیباتری شیرین‌تری نیست

✩✩✩

مکن عیبم کـه در پـایان پیری — بدینسان فتنه‌ام گـل دخترانـرا
من‌آخر دوست دارم، دوست دارم — پریرویان و حـوری منظرانـرا

✩✩✩

زسرتا پای ایـن مستی فـروشان — شمیم نـوجـوانـی مــی‌تـراود
ازآن لب‌هـای شکـر بوسه آرام — شراب زنــدگانـی مــی‌تـراود

✩✩✩

ازین گیسوبدوش افکندگان پرس — که مــا را ازچه بی‌آرام کردند
نه با لبخنده‌کاین دلکش نگاهان — لبی‌کج‌کرده ما را رام کــردند

✩✩✩

ز مـوج گیسوانـی بی‌قــرارم — زمینای نـگـاهــی مست ، مستم
اگر برعقل من خندی‌توغم نیست — من این آهـووشانـرا مـی‌پرستم

توانم دید گل‌ها را بمستی — که پیری سد راه دیدنم نیست
هوای دیدن و بوئیدنم هست — درین سال ارنوای چیدنم نیست



اگر صاحب‌نظر باشی تو ایدوست — جهانی را ببوسی میتوان داد
نمیدانم‌چه‌را؟هرچ‌آن بدستاست — به‌لب‌های عروسی میتوان داد



اگر صاحبدلی باری نظر کن — نگاه گرم عشرت بارشانرا
چو خانهٔ شوق ما راگرم‌کردند — خدایا گرم کن بازارشان را

تهران ۱۳۴۶

آن شب

پرتو زیبای مه بر روی باغ — چادری از پرنیان گسترده بود
بستر ما زیر بال نسترن — چون شمیم سرخ گل درپرده بود
با تنی شیرین و عطرآگین و نرم — همچوگلبرگی شکر پرورده بود
ماه در آئینهٔ دندان او — اختری‌مسحور وافسون‌کرده بود
گنج باد آورده گر گویم خطاست — آن پریوش ناز باد آورده بود



بودم آنشب مست رؤیاهای او — چون گشودم دیده دربر دیدمش
از نشاط باده یا افسون عشق — از همه شب دلرباتر دیدمش
همچوگل‌عریان‌وشیرین‌بوی‌ومست — پای تا سر پای تا سر دیدمش
گرچه او را دیده بودم بارها — لیك آنشب چیز دیگر دیدمش
همچو موج سبزه در دست نسیم — هرچه دیدم نا مکرر دیدمش

در بلور مد بلورین سینه‌اش
جلوه‌یی بی‌نام‌وسحرانگیزداشت

برفراز سینه پستانهای او
جنبشی مرموز وعشق‌آویزداشت

هم‌کناری‌گرم و مهر افروز بود
هم‌نگاهی‌مست‌وخواهش‌ریزداشت

آتش افشان شد سراپایم از آنك
شمع من سودای دیگر نیزداشت

***

ناگهان با نکهت گلهای باغ
باد مشکین جامه آمد سوی من

دلنشین‌ترگفتمش از بوی گل
چیست؟خندان‌گفت‌شایدبوی من

کودك آسا با هزاران دلبری
سرنهاد آهسته بر بازوی من

طره‌اش دستی نوازشگر کشید
با نسیم نیمشب بر روی من

منعکس چون‌شد فروغ ماهتاب
از درخشان روی او برروی من

گفت اینك هرچه میخواهی‌بخواه
از من و ازجسم عشرت‌جوی من

گفتمش شرم آیدم از روی ماه
گفت رو در ظلمت گیسوی من

رشت ۱۳۲۶

منظر جانبخش

جایگاه خواب من ناظر بزیبا منظریست
نقش رویای جوانان خوابگاه دختریست

بستری از پرنیان سرخ و در دامان او
سر برآر ای اشتیاق خفته شیرین دلبریست

مستوار از تن برآرد جامه را هنگام خواب
چون شودعریان توگوئی پیکری ازمرمریست

جامه‌یی دیگر بپوشد آرزو پرور تنش
جامه‌یی کز نازکی گوئی خیال شاعریست

برفراز سینه پستانهای ایمان شوی او
چون در آب چشمه‌یی تصویر لرزان‌اختریست
بر بلورین شانه گیسوی بلوطی رنگ او
سایهٔ بیدیست کاندر آب روشن گوهریست
جنبش گیسوی او گوید برو گوید بیا
خواندن وراندن بدین ایمای شیرین محشریست
خود نمائی‌های شادی بخش دارد حسن او
چون شرابی لعل‌گون کاندر بلورین ساغریست
صحبت شیرین او با خویشتن در آینه
سرخوش و مستانه چون دلداده‌یی با دلبریست
هیچش از دزدیده دیدنهای مردم باك نیست
چشمهٔ مهتاب داندکش زهرسو ناظریست
نرم و رقصان لغزد اندر پشه بندی از حریر
چون گلی‌کش ازغبار صبحگاهی چادریست
روح پرور پیکرش در پرنیانی بسترش
چون گلی برسینه‌یی چون‌آتشی درمجمریست
صفحه‌یی چند از کتابی را فرو خواند بلطف
آنکه خود وصف جمالش بی نهایت دفتریست
دست نورافشان او خاموش سازد شمع را
گرچه‌درد‌امان‌شب‌خود چون‌فروزان‌اختریست
چشم زیبائی نگر را پرده بربندد ولی
روح زیبائی نگر را نیز چشم دیگریست

تهران ۱۳۳۵

می‌تراود

از تن‌شیرین او عطر جوانی می‌تراود
از وجود ظاهرش عشقی نهانی می‌تراود

ازخموشی از تبسم‌از نگه‌ازهرچه‌دارد
نور هستی عطر گلهای‌جوانی می‌تراود

ازگلوی‌مرمرین وز سینهٔ آئینه‌رنگش
با فروغی‌خاص آب‌زندگانی می‌تراود

زندهٔ جاویدگردد هرکه‌با آن‌مه‌نشیند
کزسراپایش حیات جاودانی می‌تراود

از تبسم‌های او نقش تغافل می‌گریزد
وزخموشی‌های‌اوشیرین‌زبانی‌می‌تراود

ازکدامین‌گلشنی‌ای‌گلبن خرم‌که ازتو
در جهان ما صفای‌آن‌جهانی‌می‌تراود

درزمین‌چیزی نمی‌بینم‌که مانندتو باشد
آسمانها زان وجود آسمانی می‌تراود

تهران ۱۳۱۸

باز آ

بازآی و هستی من آزرده جان بسوز
ور آتشت فرو ننشیند جهان بسوز

باز آی و انتقام گناه نکـرده را
هستی‌بگیرو خانه‌براندازوجان بسوز

آخر چه کرده‌ام من آزرده دل بگو
وانگه مراچو شمع بر آن‌آستان بسوز

با ما هم‌آشیان چو نخواهی شدن بیا
مشت پری‌که‌مانده درین‌آشیان بسوز

زندانسراست خانهٔ ما بی جمال تـو
باز آی و خانهٔ من بی خانمان بسوز

یکره بیا بکلبهٔ اندوه‌ما، بیا
ازبهرما نه بهررضای‌خدا بیا

اصفهان ۱۳۰۷

بستری در تراس

در تراس روبرو بیدار بختی خفته است[1]
موی مواجش ز تفریح نسیم آشفته است
ناشکفته غنچه‌یی خوش عطر و زیبا نو گلی
دختری شیرین و روشن گوهری ناسفته است
شب نشینی کرده و هنگام بیداریش نیست
آخر ای‌خورشید پنهان شوکه‌ماهی خفته است
با دمی گرم آفتابش عاقبت بیدار کرد
کان پریوش‌حرف سرد از هیچکس‌نشنفته است
از من امروز آن خدای‌حسن‌رخ‌گرداند سخت
تا چه‌ها با او زبان نرم بدگو گفته است
با اشارت خواستم زانگل بپرسم قصه چیست
ای دریغا آشیان خالی است بلبل رفته است

چشم خندان

گیسوی تو امروز پریشان سخنی داشت
وان چشم هوس ریز تو خندان دهنی داشت
با یك نگه گمشده آن چشم گرانخواب
با من سخنی گفت و چه شیرین سخنی داشت
همچون گل یاسش تن و همرنگ بنفشه
آن حسرت نازك بدنان پیرهنی داشت

---

۱ ـ تراس بفتح اول ، فارسی است

بیداد خزان آفت پائیز مبیناد
آن باغ بهشتی که چنین یاسمنی داشت
پیرایه چه بندم بسخن آن مه خوبان
رویی خوش و گیسوی شکن در شکنی داشت
وصفش نتوان گفت وز گفتن نتوان یافت
کان خواهش دلها چه بلورین بدنی داشت
عریان شد و لغزید در آغوشم و دیدم
کان رحمت حق شیطنت انگیز تنی داشت
پاریس ۱۳۳۶

شکسته خاطر

ماهم شکسته خاطر و دیوانه بوده‌ایم — ما هم اسیر طرهٔ جانانه بوده‌ایم
ما نیز چون نسیم سحر در حریم باغ — روزی ندیم بلبل و پروانه بوده‌ایم
ما هم بروزگار جوانی ز شور عشق — عبرت فزای مردم فرزانه بوده‌ایم
بر کام خشك ما بحقارت نظر مکن — ما هم رفیق ساغر و پیمانه بوده‌ایم
ای عاقلان بلذت دیوانگی قسم — ما نیز دلشکسته و دیوانه بوده‌ایم

این غزل در پاسخ دوستی نو گرفتار و تازه عاشق ساخته شدکه اشکریزان ازمن می‌پرسید آیا هرگز بدام عشق خوبرویان افتاده‌یی ؟

تیر ماه ۱۳۰۸

که بود ؟

دریکروزآفتابی‌که حول وحوش‌کاخ دوچه‌ها و حوالی‌کلیسای معروف سن‌مارك در شهر ونیز پوشیده از جهانگردان و تماشائیان بود برروی پل دلاپالیا ایستاده بودم

این پل برروی یکی از صدها کانال آن شهر ساخته شده بود؛ کانالی که کاخ دوچه‌ها و عمارت دادگستری را از هم جدا میکرد . ناگاه بیاد پل آه‌که در کتابها خوانده‌بودم افتادم[1] نشانی آنرا از مردی موقر پرسیدم او نیز چون من غریب بود و عذر خواست درین وقت دختری بسیار زیباکه گیسوان مواج پرپشت زرین و سیمای دلکش‌وچشمان خاکستری او هر بیننده‌ای را مجذوب میساخت و سیگاری با چوب‌سیگار بلند درمیان دندانهای مروارید رنگش جای داشت دست نرم و سفید خود را برصورت من کشیده پل مذکور را که عمارتهای مذکور از بالا بوسیله‌آن باهم اتصال داشتند بمن نشان داد وبا لحنی شیرین‌گفت «آنست، عزیز !» آنگاه‌بسیر خود ادامه داد ونگاه‌حسرتزده مرا بدنبال‌کشید تا درموج تماشاگران ازنظر ناپدیدگردید ومن بساختن‌این غزل‌پرداختم .

دل ربود از دست من این نازنین دلبر که بود
دوستان دیوانه‌ام کرد این پری دختر که بود
این پریشان طره کاکنون با نگاهی عقل سوز
کرد از گیسوی خود ما را پریشان‌تر که بود
آتشین رخساره‌یی خاکستری‌چشمی‌که ریخت
آتشم در جان و جان را کرد خاکستر که بود
این سیه رخت این سپیداندام این‌رؤیای وصل
این‌شب راحت‌رسان این‌صبح‌جان‌پرور که بود
ناز ریزان دلبریها کرد و دلها برد و رفت
آفرین برنازش این ناز آفرین دلبر که بود

---

۱ ـ پل‌آه یا صحیح‌تر بگویم پل‌آهها درسال ۱۶۰۰ ظاهراً ازسنگ یك پارچه بوسیله A. Contini ساخته شده است گویا زندانیانی که از عمارت دادگستری به محبس میرفتند از بالای آن برای آخرین‌بار نظری بدریای آدریاتیك و جهان آزاد افکنده آه میکشیدند ازینرو آن‌پل موسوم به پل‌آهها Il ponte di Sospiri شد .

بر رخ بی رنگ من دستی نوازشگر کشید
لیك رفت از دست من این گنج یادآور که بود
در دل من آرزوی بوسه‌را افشاند و رفت
من کیم ای دوستان وین آرزو پرورکه بود
این خدای حسن این بیگانه این ناز آشنا
این نمکدان این شکرپاش این می این ساغر که بود
این بلورین سینه این لرزنده پستان این بهشت
این نمیدانم چه این جادوی افسونگر که بود
این که با صد بی‌نیازی بر خریداران گذشت
ای نیاز آوردگان آخر که بود آخر که بود
هرکه اورا دیده چون من از زبان افتاده است
از که پرسم ای مسلمانان که این کافر که بود
آن شراب زندگی مست آمد و سرمست رفت
هرکه بودو هرچه بود از دیده و از دست رفت

ونیز ۱۳۳۶

دروغ راست نما

زانسوی پرده نور سحرگاهی — میتافت پشت چشم گرانخوابش
با بوسه‌های نرم نوازشگر — انگیخت اندك اندك از آن خوابش

***

برداشت سر ز بالش و زد تکیه — بر ساعد لطیف دلاویزش
چون سایه روی صورت من میگشت — افسرده دل نگاه غم انگیزش

***

با چشم نیم خفته سر انگشتش — آرایشی بطرهٔ پرخم داد
گفتا کجا برآورم از دستت — ای مظهر غرور و ستم فریاد

در هم کشید چهره و بـا انـدوه		گـفتا شرف هباشد و عفت خفت
با خنده‌یـی سرشته بحیرتهـا		گفتم‌چه‌خواب دیده‌یی‌امشب‌گفت

***

من جسم و روح وعزت و تقویرا		بـا دست دل بپای تـو افشانـدم
تصویر عشق بود نه عشق افسوس		نقشی که در نـگاه تو میخوانـدم

***

گفتم‌که دوست دارمت‌ایـگل‌گفت		سوگند میخورم که‌دروغ‌است‌این
گفتم قسم به		. . . .
گفت خدا را بس		بس‌کن‌ازین‌سخن‌چه‌دروغ‌است‌این؟

***

بوسی برآن دهان حقیقت گوی		بنهادم و طـریـق جدل بستم
گفتا بقای عشق تو تـا چندست		گفتم : . . . .
ولی دروغ « که تا هستم»

پاکی

با همه عاشقی ورندی و بی‌باکی‌ما		شبنم صبح خجل میشود ازپاکی ما
خاطرم گرد تعلق نپذیرد گوئی		در دل آب نشسته‌ست تن‌خاکی ما
عاشق پاکیم ارفرق کند ور نـکند		دربر پیر فلك پاکی و ناپاکی ما
همچومی‌دردل‌مینای‌بلورین‌پیداست		درتن خاکی مـا فطرت افلاکی ما
گر بمقصد نرسیدم‌ زدویدن‌غم‌نیست		طی‌این راه فزون بود زچالاکی ما
بهر آسایش‌خود راه‌یقین‌جوی‌ارنه		بحقیقت نرسد لطمه زشکاکـی ما
غمـکی بر دلت ازکین وحسد مانده بیا
می بخور تا نخوری غم ز طـربناکی ما

شعر ملال انگیز

دیگرم شعر ملال انگیز نیست — شکوه از بیداد دلبر نیز نیست
دیده‌ام از گریه خونین جامه نه — سینه‌ام از ناله آتش بیز نیست
دلبر عاشق کش بیداد کیش — وحشت‌انگیزست‌شورانگیز نیست
آن نگاه‌گرم و آن مژگان نرم — ناوك دلدوز و تیغ تیز نیست
غمزهٔ او غمزهٔ شیرین او — خون‌بجوش‌آردولی‌خونریز نیست
چندگوئی قصه از خون خواریش — آخر آن نازآشنا چنگیز نیست

آرزو دارم

آرزو دارم که باز آن روی زیبا را ببینم
آن سر و آن سینه وان بالای رعنا را به‌بینم
نقش رویای مرا در چشم مشتاقم بخوانی
تا در آن چشمان جادو نقش رویا را به‌بینم
قصه‌ها گفتم بسودای تو با هم صحبتانت
تا نهان از چشمها آن روی زیبا را به‌بینم
پیش پای خویشرا آسان نمی‌بینم کجائی
ای چراغ زندگی تا عرش اعلی را به‌بینم
با من وحشی نمیدانم‌چه‌کردی کاین زمان من
بهر دیدار تو خواهم جمله دنیا را به‌بینم
دیدن روی توام بس نیست کی باشدکه یکدم
ای سراپایم فدایت آن سراپا را به‌بینم

رخصتم ده تا نهان از مردمـان آیـم بسویت
وان اشارتهای گـرم عشرت افزا را بـه‌بینم
گر اجازت‌هست آن لب‌های شیرین را ببوسم
ور اجازت نیست‌آن‌خوش بوسه لب‌هارا به‌بینم
آرزو دارم که یکشب مست آغوش تو گردم
یا در آنجائی که خسبی مست آنجا را به‌بینم
مهرماه ۱۳۴۷ شیراز

پیراهن تنك

تـا نـگوئی پیرهـن تنگست بـر زیبا تنش
بسکه شیرین است میچسبد بتن پیراهنش [۱]
پیرهـن تـا آشنا شد بـا تـن خندان او
شد گریبانش دهـانـی خنده زن تـا دامنش [۲]
آتشی جان‌بخش در پیراهنی دودی نگر
کاشکی چون پیرهن همسایـه بـودم بـا تنش
راستی‌شمعست؟ ماهست، آفتابست،اخترست ؟
چیست کاینسان میدرخشد از پس پیراهنش
میدود تا نافش از لغزندگی سیماب وار
گر نشیند بوسه‌یی چون خون من بر گردنش
بسترم سردست و من تنها و شبها بس دراز
یك‌شب آخرای فلك بـگذار تنها با منش

۱ ــ همین مضمون را بعدها در تذکره‌یی دیدم که در شعر زیر و بنام عبداللطیف « تنها » ضبط شده بود .
بتی دارم بزیبائی که براندام گلفامش قبا چسبان بود ازبس‌که‌شیرین استاندامش
۲ ــ اشاره است بچاك پیراهن اوکه از بالا تـا پـائین کشیده و بـا تکمه‌های براق بهم وصل می‌شد .

دیوانهٔ محبت

دیوانهٔ محبت جانانـه‌ام هنوز / دست‌ازدلم بدارکه‌دیوانه‌ام هنوز
عمری بگردشمع‌جمال توگشته‌ام / آتش ندیده دامن پروانه‌ام هنوز
افسانه‌یی زراز محبت بگوکه‌من / کودک‌مزاج و طالب‌افسانه‌ام هنوز
زین‌خانه‌رم‌مکن‌که‌زآهووشان‌شهر / کس‌جز‌توره نیافته‌درخانه‌ام هنوز
درنور وصل‌غرقم‌وگوئی‌نتافته‌ست / شمعی زروزن تو بکاشانه‌ام هنوز

گر عاقلم شمرده رقیب از حسد مرنج
دیوانه‌ام بموی تو دیوانه‌ام هنوز

دختری در میزند

باز عشقی حلقه بر در میزند / باز دل در سینه‌ام پر میزند
آهی از دامان لب پرمیکشد / اشکی از مژگان تر سر میزند
بسته بودم در بروی خود ولی / دست شیطان دختری در میزند
روی او چون‌آذری افروخته‌ست / طره‌اش دامن برآذر میزند
زیر گیسویش بلورین شانه‌اش / طعنه‌ها بر آب کوثر میزند
روح من بر شاهبال عشق او / در بهشت آرزو پر میزند

لشکری از عقل ودین دارم ولی
شاه من بر قلب لشکر میزند

تهران ۱۳۱۵

قصه گو

نالهٔ مخصوص دریا نغمهٔ مرموز جنگل
برمن و او بسته بود آنشب طریق گفتگو را
روی زانویم نشست آرام و گفت‌ازعشق ومستی
قصه کن من دوست دارم دوستدار قصه‌گو را
پیرهن را دور کرد از سینهٔ‌خوش‌کینه تا من
بوسه‌باران سازم‌آن‌گلهای شیرین رنگ‌وبورا
سربدوشم هشت ومن‌خواندم‌حکایتهای‌دلکش
تاکه دیدم مست خواب آن دلبر افسانه‌جو را
دست من برغنچه‌های ناز او سودی و دادی
جنبشی خواب‌آورآن بت‌های عشق‌وآرزو را
آن طرفتر همچنان گهوارهٔ دلبند خود را
مادری آهسته میجنباند و می‌خواباند او را

رامسر ۱۳۱۹

بی نظیر

گلی شکفته‌تر از روی دلپذیر تو نیست
صبا به نرمی اندام چون حریر تو نیست
ندانم از تو چه دیدست چشم دل ایدوست
که‌کس بدیدهٔ من در جهان نظیر تو نیست
بچشم حسن شناس من ای لطیفهٔ عشق
نظر فریب‌تر از نقش دلپذیر تو نیست

سخن ازیندل عشق آشنا مگو که ترا
کسی ندیده‌که از جان و دل اسیر تو نیست
دل رمیده به مهرت امیدها دارد
که غیر مهر در آئینهٔ ضمیر تو نیست
شیراز ۱۳۴۶

عشق آتشین

با خود به تفرج چمن بردم — آن نوگل باغ زندگانی را
در روح لطیف او برافشاندم — افکار لطیف آسمانی را
شاید که درین سراچه دریابد — اکسیر حیات جاودانی را
سرچشمهٔ عشق و مهربانی را

از شاخ هلو شکوفه‌یی گلرنگ — برکند و بناز برگریبان زد
تا شعله فزون کند شقایقرا — بر آتش او زشوق دامان زد
با شادی کودکانه ، آبی خوش — برموی سیاه و روی رخشان زد
خندان بلب‌شکوفه‌دندان زد

بر سبزه چوگل فتاد و با من گفت — کام دلی از زمانه می‌خواهم
برشاخ گلی برای روزی چند — بلبل صفت آشیانه میخواهم
از اینهمه قید و شرط بیزارم — آزادی بی‌کرانه می‌خواهم
من‌عشرت وحشیانه‌می‌خواهم

خواهم‌که زعشقی‌آتشین ایدوست — سر تا بقدم چو شمع در گیرم
این کهنه متاع نام و تقوی را — ناچیز شمرده ، مختصر گیرم
منظومهٔ عیش و راه شادیرا — هرجاکه بسر رسد زسر گیرم
زین‌عمر دو روزه‌بهره‌برگیرم

بگذار که عفت دروغین را — بگذارم و در حقیقت آویزم
از چشمهٔ عشق و آرزو، آبی — بر آتش نام و آبرو ریزم
زان پیش که عقل خفته برخیزد — دیوانه صفت ز جای برخیزم
برخیزم و شورشی برانگیزم

زیر گل زرد خفت و بر سبزه — سود آن گل ناز ارغوانی را
من در رخ آن فرشته می‌دیدم — شور دل و آتش جوانی را
او خفته و آسمان ورق میزد — آهسته کتاب زندگانی را
افسانهٔ عشق و کامرانی را

او بی‌خبر از جلال عشق آن روز — می‌سوخت در آتش جوانی‌ها
سررشتهٔ عقل را ز نادانی — می‌داد بدست کامرانی‌ها
پنداشت که شهوت آزمون شوریست — ایثار و خضوع و جانفشانی‌ها
آن چشمهٔ نور زندگانی‌ها

شبگاهان از فراز کوهستان — افروخته آتشی هویدا شد
گفتی که ستاره‌یی فرود آمد — بر تارك کوه و عالم‌آرا شد
ناگه ز هجوم تند بادی سخت — آن شعله سری کشید از پا شد
نابود شد آتشی که پیدا شد

گفتم که چو آتش است عشق ایدوست — کش باد ملایمی بر انگیزد
وز جنبش گرد باد صحرا گرد — پیچان شده از میانه برخیزد
زنهار ز عشق آتشین ایدوست — بگریز وگرنه عشق بگریزد
لبریز چوشد پیاله میریزد

آیا بیاد داری؟

آیا بیاد داری آنروز را که با هم — تا شامگه چمیدیم برطرف بوستانها
آیا بیاد داری کانشب چگونه ماندیم — برقایقی سبکسیر در زیر آسمانها

آیا بیاد داری کز دفتر نگاهم
میخواند چشم مستت آشفته داستانها

☆☆☆

یارب چه‌عالمی‌بودآنشب‌که‌پیش‌پایت
برسبزهای وحشی چون شبنم او فتادم

ازدرگه‌دوچشمت‌باخلسه‌ای‌روان‌بخش
برآستان روحت آهسته پا نهادم

پنداشتم‌که‌آنجا دنیای نوروپاکی‌است
چیزی ندیدم اما خود را فریب دادم

☆☆☆

آیا بیادداری‌آن چشمه‌را؟

چه خوشتر
کز عمر رفته دیگر باخود سخن‌نگویم

رفتی تو وآرزو خفت درگردناامیدی
آن قصه راازین بیش باخویشتن‌نگویم

☆☆☆

افسانه‌های آنروز دیگر کهن شد اما
زان کهنه داستانها چیزی بیاد داری

زان شب‌که‌پرکشیدیم باعشقی آسمانی
سرخوش برآسمانها چیزی بیاد داری

آن نغمه‌ها که‌خواندی‌آن‌عهدها که‌بستی
با من‌بگو کز آنها چیزی بیاد داری

چیزی بیاد داری

دربند ۱۳۳۵

ببین

موج گیسو نگر آرام بناگوش ببین
سایه و روشن آن زلف سمن پوش ببین

رقص اندام و پر افشانی پستان دیدی
گوش بگشای و سخن گفتن گیسوش ببین

همچو گلبرگ شکن یافته در طرهٔ او
دمبدم جلوه گری میکند آن گوش ببین

گر خموش است لب بوسه نوازش غم نیست

دفتری ساخته از چشم سخن گوش ببین

ور به سردی نگرد سوی تو افسرده مشو

سردی عشوه مبین گرمی آغوش ببین

سخن تلخ ندیدم که بگوید ور گفت

سخن تلخ رها کن لب پرنوش ببین

ر م ۱۳۳۶

نوروز در اصفهان

بودآ نزمان‌که‌بخت‌جوان‌بودومن‌جوان   در اصفهان بشاخ گـلـی آشیان مـرا

در غنچه می‌شکفتم و ترسی نهفته بود   درگلشنی همیشه بهار از خزان مرا

✡ ✡ ✡

لختی زنیم شب سپری شد که سال نو   آراسته در آمـد و سال کهن بـرفت

یك سال پرزحادثه یك سال پر زهیچ   از عمر اهل عالم و از عمر من برفت

✡ ✡ ✡

نوروز فرخ آمد و داد ازوصال دوست   ما را بشارتی و چـه فـرخ بشارتـی

در صبح عید حلقه بدرخوردودل تپید   ازآن نوا که داشت زدولت اشارتـی

✡ ✡ ✡

آ نگل زدر در آمد و از دامـن لبش   بوسی برون دوید و به‌لبهای‌من‌نشست

گرگویمت نشست بدامان‌من خطاست   کان نور زندگی بسراپای من نشست

✡ ✡ ✡

نقلی شکست و نیمی از آ نرا بدست‌لب   شیرین نهاد بـر دهن بوسه جوی من

گیسوی پـرنیانـی او مـی‌کشید نـرم   انگشت مخملین نوازش بـروی من

با او بباغ رفتم و دست نسیم ریخت / بارانی از شکوفه بفرخنده مقدمش
گسترد بستری پی خوشخواب آرزو / گلبرگها بسایهٔ گیسوی پرخمش

✩✩✩

چون شب فرا رسید بساط نشاطرا / بردم سبك بساحل جانبخش زنده رود
آنسوی رود بیشه و آنسوی بیشه‌کوه / کودك صفت ببستر راحت غنوده بود

✩✩✩

ماه ازخلال‌شاخ درختان‌دمید وریخت / در جام عاشقان طبیعت شرابها
با تارهای طرهٔ سیمین خویش دوخت / اشجار را بدامن لرزان آبها

✩✩✩

چون جیوهٔ رها شده بر سطح آینه / در جسم‌زنده رود قرار و سکون نبود
جزپیچ‌وتاب‌ولرزش‌وعزم و درنگ‌آب / نقشی بر آن صحیفهٔ سیمابگون نبود

✩✩✩

بر دوش من نهاد سر نازنین و گفت / گوئی که‌چیست‌خوشترازین‌عشق‌ایزدی
ایکاش کاین دقایق کوتاه را خدای / کم کم بدامن ابدیت گره زدی [1]

✩✩✩

گفتم‌که غافلی تو ز اسرار دل از آنك / دنیای عشق هم ز ابدیت نشانه ایست
یکسان بود مجاز و حقیقت‌به‌چشم‌من / جز عشق هرچه هست‌بعالم‌فسانه‌ایست

می‌شناسم

من آن مایهٔ ناز را می‌شناسم [2] تو بودی
من آن شوخ طناز را می‌شناسم تو بودی
به آواز خوش از پس پرده راهم زد اما
خداوند آواز را می‌شناسم تو بودی

---

۱ ــ مضمون فرانسوی است   ۲ ــ گویا از مولوی است

نهفته‌ست تیرافکن و زخم بر دل نشیند
من آن ناوك انداز را می‌شناسم تو بودی
بهل تا بسوزم به آهنگ سازت چو دانی
که سوز دل ساز را می‌شناسم تو بودی
به چشمش بود برگ کاهی نیاز دو عالم
من آن خرمن ناز را می‌شناسم تو بودی
چه خوانند افسانه از رهزن عقل و دینم
خود آن خانه پرداز را می‌شناسم تو بودی
نگویم چه رازیست در پردهٔ کارت ایگل
ولی صاحب راز را می‌شناسم تو بودی

خاموشی کوه

ای کوه، فلك خوش از هم آغوشی تست
سرمستی باغ از قدح نوشی تست
آگاه ز فردا نیم اما امروز
آسودگی تو زیر خاموشی تست

دست هوس

دیریست که عشقم سر راهی نگرفته‌ست
دست هوسم دامن ماهی نگرفته‌ست
ای ماه گنه ساز بیا کاین دل معصوم
سالی است که کامی ز گناهی نگرفته‌ست

آنکس که دلارام گنه جوی ندارد
از کوه تمنا پر کاهی نگرفته‌ست
چشمی که درو شیطنتی نیست عجب نیست
گر ملك دلی را به نگاهی نگرفته‌ست
آغوش نوازشگر و بوس هوس افروز
شهریست که شاهی بسپاهی نگرفته‌ست
از عشق حقیقی بگریزید کزین عشق
کس بهره بجز اشکی و آهی نگرفته‌ست
معشوقهٔ فضل مطلب نیز که عاشق
کامی ز لب فلسفه خواهی نگرفته‌ست

۱۳۱۸ تهران

بوسی شکفته

بوسی شکفته در دل لبهای او ببین
در باغ عارضش گل صد آرزو ببین
بر روی شانه طرهٔ پر موج او نگر
در زیر طره گردن چون عاج او ببین
بر موی او نظر کن و فنهای دلبری
در پیچ و تاب و لرزش هر تار مو ببین
در گلشن خیال خود آن تازه غنچه را
چون خنده‌یی نشسته به لبهای جو ببین
بگشای چشم و عشوهٔ عطر بنفشه را
در عطرپاش گیسوی آن ماهرو ببین

آن آب خفته در لب آتش فشان او
وان آتش نهان شده در آب رو ببین
اینك منم که بوسه برآن چهره می‌زنم
هان ای رقیب بنگر و هان ای عدو ببین

خرمشهر ۱۳۲۴

کوه ـ عشق

کوه درین شامگه دلفریب — از همه شب خوشتر و زیباترست
مست شو از نغمهٔ خاموش او — زانکه‌سکوت از همه گویاترست

✩✩✩

بر سر آن قلهٔ گردنفراز — مشعل زیبای مه آویخته‌ست
گردصدف‌رنگ وی از هرطرف — برسر و بر پیکر او ریخته‌ست

✩✩✩

آن ده زیبا که چنین بی‌خیال — رفته در آغوش درختان بخواب
شاهد عشقی شرر انگیز بود — پیش همین کوه و همین ماهتاب

✩✩✩

می زده در دامن این جویبار — دلبر من بود در آغوش من
نغمهٔ او زمزمهٔ عشق او — موج زنان گرد سروگوش من

✩✩✩

بس مه وبس‌هفته و بس روز رفت — زان شب واین خاطره برجاهنوز
او پی دل رفت و هوسهای دل — سوخته من زآتش سودا هنوز

✩✩✩

دور نمائی است سراپا شکوه — کوه بشب خاصه بشبهای ماه
لیك چو روز آید از آن دلبری — چین جبین ماند و روی سیاه

دورنشین باش و مرو پیش از آنك	منظر کـــوهست دلارا ز دور
عشق هم افسوس چو دیـدار کوه	هست فرح زا و خوش اما ز دور

قریهٔ مینوش ۱۳۴۴

فرمانده وجود

سلطان وقت خویشم گر شاه ما تو باشی
بیگانه مانم از خلق گـر آشنا تـو باشی
خواهم که تا قیامت فرمانده وجـودم
در این سرا تـو باشی ، درآن سرا تو باشی
سر منزل سعادت دانـی کجاست ایـدوست
در هرکجا تـو خواهی در هرکجا تو بـاشی
جز سوختن اگر نیست تقدیـر خرمـن مـن
آن برق خانمان سوز بگـذار تـا تـو باشی
در طـــالعم غباریست از بیوفـــا نگـــاری
دنیای من ! چه خوشتر کان بیوفا تو بـاشی

آفت شناگر

آفتی در دل آبست شناگر که نسیم
دمبدم از نفسش عطر کشد بر صحرا
دست افشاند و پا کوبد آنسان به نشاط
که ندانم پی رقص آمده یا بهر شنا
کم‌کم از آب برون آمد و چون قوی سپید
تکیه بر ریك سیه داد بساحل عمداً

تن چون مرمر و گیسوی خم اندر خم او
گل پراکند و زر افشاند بروی و بر ما
چون مرا شیفتهٔ طلعت خود یافت بناز
متبسم شد و با غمزه بخود خواند مرا
سجده بردم برآن بت بصفائی که برد
بنده‌یی قدسی و مؤمن به در بار خدا
خفته بر ماسه چو دیدم تن نرمش گفتم
خرمنی یاسمن آورده بدامن دریا
سینه برجسته سرین گرد و کمرگاه لطیف
ساق او دلکش و ران آفت و بازو غوغا
خون گرمی که در آن جسم بلورین میگشت
زیر خورشید عیان بود چو می در مینا
برشدی از سر و از سینهٔ زیباش بخار
بسرم در شدی از لطف بخارش سودا
قطره‌ها غلطان از گردن و پستان سوی ناف
چشم من در پی هر قطره بحسرت پویا
در دل نافش رخشنده یکی قطرهٔ آب
همچو الماسی بر حلقهٔ خاتم رخشا
چون مرا دید سرافکنده و حیران، با مهر
خنده‌یی عقل فشان بر رخم افشاند که ها ؟
بکجا رفته‌یی ای جسم بصورت آدم
خفته در پیش تو با پیکر عریان حوا
بر لب خود زدم انگشت و اشارت کردم
که بمن بوسه دهی ؟ دیده فرو خفت که «یا»

گفتم آخر بکجای تو زنم بوسه بگوی
برخ وسینه زد انگشت‌که اینجا ! اینجا !
خاست چون فتنه و در خیمهٔ مخصوص شناه
رفت و از دیـده آفـاق بپوشید لقا
ساعتی ماند و بتن جـامـهٔ دیبا آراست
چه بدیع است بر آن پیکر زیبا دیبا
نرم نرمك بره افتاد و به لبخندهٔ چشم
گفت کای پیر هوس پیشه ز دنبال بیا
گردشی کرد و شبانگه بلب چشمه رسید
چشمه چون کوثر و در دامـن کـوثر حـورا
آب می‌جست زهرگوشه و برقامت آب
جـامه‌هـا بـود بصد رنـگ و سراسر زیبا
چشمه در نور فرو رفته چو افسانهٔ طور
من در او واله چو در سینهٔ سینا موسا
رفت و در زیر درختان پرآویخته مـاند
برسر تختی و مـن بـا او چون شاه و گدا
جـای ما تیره و رویش بصباحت روشن
لب مـا صامت و شوقم بفصاحت گویا
پیش پـایش بنشستم بحقارت وانمـاه
دست زیـر زنخم زد کـه نگه کـن بـالا
ساعدی را که زدی طعنه ز نرمی بحریر
بر رخی سود که خواری برد از او خارا
بکنارم بنشاند آنگل و بی‌گفتن گفت
که بلیس و بخور و بوسه بزن از سرتـا [۱]

۱ ــ از سرم اینك بگیر و بوسه زن تا قاآنی

موی خود را به پس افکند و ستونی ز بلور
شد هویدا ز پی بوسه و پــژمان شیدا
طرۀ نرم نــوازشگـــر او بـر رخ مـن
پنجه می‌زد چو زدی پنجه در آن طره صبا
روی پستانش آهسته فــرا بـردم دست
زیر زانویش آشفته فـــرو بـــردم پـــا
مست بر دامن خویشش چو نشاندم گفتم
باش بیدار دل امشب نه پشیمان فـردا
حلقه شد بر کمرش ساعد افسرده و ماند
آن پریچهره بکـام دل مـن بـی‌پروا
دست من در تن او پرسه زد اما بغلط
لب من بر رخ او بوسه زد اما بخطا
که بر آن سینه و پستان و گلوگاه لطیف
بوسۀ همچو منی سخت جفا بــود جفا
روی‌من تیره‌وچین خورده پراز رنج وعذاب
روی او روشن و آسوده پر از لطف و صفا
لیك در پرتو آن اختر تـابـان آنشب
روح من هستی من شد همه پر نور و ضیا
او بکام مــن و اقبال بـکام مـن و مـن
شده پـا تـا بسر آراسته از مهر و وفـا
در حدود ادبم منع نمیکرد ز هیچ
خویشتن را بکف خواهش من کرده رها
لیك چون دید مرا لرزه بر اندام افتاد
تن زد آرام که افسانه تمام است اینجا

او روان گشت و ز پا تا سر من برجا ماند
دل جدا ، عقل جدا ، جسم جدا ، روح جدا
مانهایم ۱۳۳۶

بهشت آفرین

تو ، ای آخرین نقش رؤیای من
بهشت آفرین یار زیبای من
بنازم بدان پیکر آرا که ساخت
ترا قالب آرزوهای من
نشاندست گوئی ترا آسمان
ز پا تا بسر در سراپای من
بدنیا دگر باره دل بسته‌ام
که عشق تو پر کرده دنیای من
ز روی تو ای‌گلشن خرمی
پر از گل بود باغ رؤیای من
به چشم من آکنده از دلبریست
چهان با تو ای عالم آرای من
ز امروز و فردای خود غافلم
که با تست امروز و فردای من
تهران ۱۳۲۲

مهتاب‌ها

روی خوبش جلوه‌یی دارد درین مهتابها
یا در آن آئینه افتادست ازین سو تابها
آرزوی وصل او خوابی پریشانست لیك
الفتی دارد دلم با این پریشان خوابها
پرتو مهتاب در آن روی مهتابی‌خوش است
همچو شیرین خوابها در دامن مهّتابها
دست و پائی می‌زنم در بحر هجرانش ولی
زورق ما را خلاصی نیست زین گردابها

شاید ار درکام دریا آبم از سر بگذرد
یکنفس گر بینمش مست شنا در آبها
این غزلرا «ورزی» شیرین سخن خوشتر سرود:
«عشق کو تا گم کنم در دامن مهتابها»

گنه پوشی

اشك فریب وآه دروغین ونام عشق
در دام من فکند غزال رمیده را
آبی سپیدخورد وگلی آتشین شکفت
بر هردوگونه گلبن مهرآفریده را
شاهین صفت ربودم وبردم بچابکی
در بستر آن کبوترشاهین ندیده را
از بار بوسهٔ هوس‌انگیز گرم من
خم‌شدسرش به‌پشت‌وفروبست‌دیده را

✩ ✩ ✩

پستان او بپاکی اشك فرشته بود
لرزان و تابناك به سیمینه سینه‌اش
تن همچو آبگینه و تصویر اشتیاق
شکلی ظریف یافته در آبگینه‌اش
درزیر دست‌وحشی‌من‌می‌تپیدسخت
اندام نرم و سینهٔ خالی زکینه‌اش

✩ ✩ ✩

بر آن‌دهان‌بوسه‌نسنجیده مست‌شوق
بگذاشتم دهان شرربار خویشرا
وافشاندآن فرشتهٔ رحمت‌بروی من
با دست مهر طرهٔ زرتار خویشرا
با این‌کرشمهٔ‌عجب‌از آسمان نهفت
آن بی‌گناه ، یار گنهکارخویشرا

۱۳۱۶

گفتگوی بوسه

بوسه میخواهی فشاندن‌آرزوی ماست‌این[1]
لب بده ساغر مده جاناکه مستی زاست این

---

۱ ــ ترکیب بوسه فشاندن بی‌سابقه بود .

اشتیاقی سخت سرکش داری اما از غرور

شوق خودرا میکنی پنهان زما پیداست این

حسرت بوس از دلم سر میکشد آن هیچ نیست

بوسه برروی لبت پر میزند غوغاست این

می‌تراود آرزوی بوسه از لعلت ولی

گر بخواهم ازتو گوئی خواهشی بیجاست این

بوسه گویان غنچه شد گلهای پستانت بیا

سینه‌را عریان‌کن آخر آرزوی ماست این

دین خود را باختم دنیای خود را باختم

عاشقم ای دوستان هم‌دین و هم‌دنیاست این

نام و مال و جان دهم تا لب گذارم بر لبت

بگذر ازسود وزیان‌شیرین‌ترین سوداست این

ور درین سودا شوم رسوای عالم باك نیست

تا بداند عالمی سوداست آن رسواست این

دزاشیب ۱۳۲۹

نگاه سخنگو

آهسته گزیدی لب و خوردی سخنت را

بگذار پس آهسته ببوسم دهنت را

خاموش نشستی تو و در گوش دلم گفت

شیرین نگهت قصهٔ شیرین سخنت را

سیمین بدنا گر بگذاری بگذارم

بر سینهٔ خود سینهٔ چون یاسمنت را

برکنج دهانت چو زنم بوسه فرو ریز
بر چهرهٔ من طرهٔ طاقت شکنت را
هرچند که در جامه ظریفی و خوش اما
بگذار که بی‌پرده ببینم بدنت را
خمیازه کشد بازوی مشتاق من آخر
یك لحظه بدو بخش فریبنده تنت را
۱۳۱۴ بروجرد

پناهی که ندارم

گیرم که شوی نرم ز آهی که ندارم
چون روی تو بینم به نگاهی که ندارم
ای رنجه ز ناگفته و ناکرده، دلم را
خون‌کن به‌مکافات گناهی که ندارم
خواهم که گرانی نکنم بردرت اما
جز سایهٔ زلف تو پناهی که ندارم
خون میخورد ایندل بهوای سر کویت
اما چه‌کنم سوی تو راهی که ندارم
زائین کله داریم آگه ولی ایدوست
سر ، چون بفرازم بکلاهی که ندارم
دل ز آرزوی مهر تو لبریز شد ایماه
اما چه‌کنم مهر گیاهی که ندارم
تهران ۱۳۱۲

همسایه

مرا در خانهٔ همسایه ماهی است
میان ما و او پوشیده راهی است
چو بیرون میرود شویش ز خانه
دود سرخوش درین تنگ آشیانه

بهر فرصت است اگر صبح اگر شام
گهم از در فرود آید گه از بام
جهد بر گردنم با شور و گرمی
لبم را گاز می‌گیرد به نرمی
هنوزش سال بیش از چارده نیست
ولی افزون نماید عمرش از بیست
سیه چشمی پیام آور نگاهی
نوازشنامه‌یی با هر نگاهی
هنوزش غنچه بر پستان نرسته ست
عقیقش در دل کوثر نشسته ست
سیه موی و سپید اندام و دلبر
تنی ورزیده نه فربه ، نه لاغر
تنی خوشرنگ و اندامی خوش آهنگ
که از مه نور و از گل می‌برد رنگ
جبین گلفام و پستان مرمرین است
سرین خوش طرح و شهوت آفرین است
بمن لطفی نبود آن ماهرو را
گهی در رهگذر می‌دیدم او را
نگاه حسرت آلودم سرانجام
کشید آن مرغ را بی دانه در دام
شبی بر بام منزل خفته بودم
بیاد موی او آشفته بودم
شبی دمسرد و تاریك و دلاویز
همه همسایگان در خواب و من نیز

سحرگه بود و دیدم کافتابی
سبك در بسترم لغزد چو آبی
بگفتم کیستی گفت آشنایم
پریچهرم که میمیری برایم
چو بوسیدم لبش را گفت برخیز
که بر بامند اشخاص دگر نیز
فرو شو تا به خلوتخانهٔ ناز
تنی آشوبگر بینی و طناز
برو تا در فروغ صبحگاهی
مرا دربر کشی آنسانکه خواهی
روان گشتم من از پیش و وی از پشت
میان راه عریان شد چو انگشت
وجودی دیدم از نور آفریده
دلی از مستی و شور آفریده
ز سر تا پای او را خوب دیدم
بر و بالای شهر آشوب دیدم
دو پستانش چو برآبی حبابی
درون هر حبابی آفتابی
مرا با شور و شوقی وحشیانه
بگردن جست آن شیرین ترانه
بگفت اینك ببین راز دلم را
چه گویم با تو ناز خوشگلم را
یکی گربه ست و چنگالش نهفته ست
درین جا در کمین موش خفته ست
۱۳۰۸ تهران

پیدا کرده‌ام

فروزان اختری تابنده ماهی کرده‌ام پیدا
بملك دلربائی پادشاهی کرده‌ام پیدا
بتحریك حسادت با تغافل با زبان بازی
بکوی دوست با صد حیله راهی کرده‌ام پیدا
گریبان وصالی دامن خورشید رخساری
به‌اشکی کرده‌ام حاصل به‌آهی کرده‌ام پیدا
بنام عشق پاك او را به خلوتگاه خود بردم
گناهی کرده اما بی‌گناهی کرده‌ام پیدا
بهل تا رشته‌های نام وننگ از پای برگیرم
که راهی خوش بنور روی ماهی کرده‌ام پیدا
بیائید ای هوسها، بیخودیها، گرم جوشیها
که در آغوش نرمی تکیه‌گاهی کرده‌ام پیدا
۱۳۱۷

یار مؤدب

تا جان نرسیده بر لب ای دوست
لب بر لب من نه امشب ای دوست
ترك ادبی بکن در آغاز
آنگه بنشین مؤدب ای‌دوست
جامی کش و جامه برکش از سر
کاین است اساس مطلب ای‌دوست
عریان شو و در برم بیاسای
زان پیش‌که بگذردشب ای‌دوست
افسانهٔ عشق پاك بگذار
سوگند به ورد یارب ای‌دوست
تهران ۱۳۰۵

گیسوی دو رنگ[1]

بس رنگها شکسته ز زلف دو رنگ تست
ما را بجز شکست چه حاصل ز جنگ تست
یکرنگ بوده‌ام بهمه عمر و اینزمان
صد رنگ اگر شوی دل ما هم برنگ تست
کس سنگرا بشیشه نکرد آشنا ولی
صاحبدل آن کسی است که جویای سنگ تست
در راه عاشقی ز تکاپوی ما چه سود
کاین عرصه جلوه‌گاه شتاب و درنگ تست
ما را اگر گشایشی از روزگار نیست
ای آسمان تیره دل از چشم تنگ تست
زین طبع زود رنج و از آن خوی دیرجوش
ایشاعر آنکه یار تو شد پای لنگ تست
تهران ۱۳۳۵

بتو احتیاج دارم

بتو ای فرشته سیما بتو احتیاج دارم
بتو ای امید دلها بتو احتیاج دارم
تو اگر چه بی‌نیازی ز من و ز شور عشقم
من دلشکسته اما بتو احتیاج دارم

۱ ــ برای بانوئی که نیمی از گیسوی بلوطی خود را طلائی کرده بود گفته شد .

لب و چشم وگوش وهوشم بره تو مانده‌بردر
بنگر که من سراپا بتو احتیاج دارم
تو بهشت آرزوئی و منم سزای دوزخ
ولی ای بهشت رؤیا بتو احتیاج دارم
به نگاه بی گناهت که گناهکارم اما
چه کنم بگو خدا را ؟ بتو احتیاج دارم
میگون ۱۳۴۷

وحشی نگاه

عقل را دیوانهٔ وحشی نگاهی کرده‌ام
دیده را آئینهٔ چشم سیاهی کرده‌ام
دیدن آن روی زیبا حد هرکس نیست لیك
خوش نگاهی بررخت دزدانه گاهی کرده‌ام
دیر زی ای گل که امید دراز خویشرا
حاصل از روی تو با کوته نگاهی کرده‌ام
ای شراب زندگانی خفته بودی مست و من
کام جانرا تازه از جام گناهی کرده‌ام
این غبار تیره یعنی جان درد آلوده را
خوابگاه عشرت از دامان ماهی کرده‌ام
از دهان شانه بردم تاری از موی ترا
ای عجب اندیشهٔ روز سیاهی کرده‌ام
در بر آن شاه خوبان شکوه بردم از غمش
گر شکایت کرده‌ام باری به‌شاهی کرده‌ام
۱۳۴۷

دفتر عشقی که در کوهستان گشوده شد

بر کنار چشمه‌یی در پای کوهی زیر بیدی
گشت زیبا خیمه‌یی برپا بـزیبا خیمه‌گاهی
چشمه‌یی چون روح کودك چشمه‌یی چون اشك شادی
نرم نرمك جسته در آغوش سنگ و سبزه راهی
چشمه‌یی خندان و در آن چشمه آبی آسمانی
همچو چشمی آسمانی کاندر آن خندد نگاهی
بوی گلها را زصحرا بادعطر افشان رساندی
سوی کوهستان و کوهستان نشینان گاه گاهی
رقص‌ها میدید چشمم نغمه‌ها میچید گوشم
از خرام هر نسیمی از زبان هر گیاهی
خسرو سیارگـان گـردونهٔ زرپاش خود را
برد از صحرا بکوه آنسانکه می‌زیبد زشاهی
ازگلوی آسمان‌چون لقمه‌یی سوزان فروشد
وز سر کهسارها برخاست چون زرین کلاهی
اختران تك تك بگردون چهره کردند آشکارا
هیچ سرداری ندید از این پریشانتر سپاهی
آسمان عمقی فراوان داشت وندر دامن او
هر یك از انجم بسان اخگری درقعر چاهی
چشمه روشن دل شد از شمعی که شد در خیمه روشن
چون فروغ صبحدم در مـردم چشم سیاهی
آب میلرزید و عکس شمع می‌لرزید و من هم
کان پریوش درکنارم بود و درخاطر گناهی

گفتمش هرگز ترا لرزیده دل درسینه‌ایگل
سر بزیر افکندو با آهنگ لرزان گفت: گاهی
پیش آب و سبزه وصحرا و کوه‌وچشمه آنشب
بوسه‌یی کوته نهادم بر لبش با طول آهی
دفتر عشق و جنون آغاز شد اینسان و دانم
هیچ‌عشقی را نبودست اینچنین دلکش گواهی

زود مرو

نازمن‌عشق من ازچشم‌ترم زود مرو
سر و جانم بفدایت زبرم زود مرو
نکنم شکوه‌که‌دیر آمده‌یی برسرمن
لااقل دیرچوآئی بسرم زود مرو
چشم پرحسرت من‌سیر ندیدست ترا
بنشین یکدم واز چشم ترم زودمرو
ترسم ایگل‌که نبینم دگرت دیرمیا
باشد ای‌جان‌که‌نیابی دگرم‌زودمرو
آفتاب لب بامیم و به‌یك‌گردش‌چشم
بر در و بام نماند اثرم زود مرو
صبرکن تابخود آیم‌که‌زشوق‌رخ‌تو
نه‌زخودکزدوجهان بی‌خبرم‌زودمرو
این‌تویی‌یاکه‌خیالم‌بتی‌آراسته‌است
گر توئی‌بهر خدا ازنظرم زود مرو
۱۳۳۵

مهین مرو

از پیش دیده ای‌گل شور آفرین مرو
یکدم بیا و از برم ای نازنین مرو
عشق منی جهان منی هستی منی
آخر مرو زپیش نظر اینچنین مرو

بوسم نمیدهی مده اما دمی بمان
شادم نمیکنی مکن اما غمین مرو
رنج مرا ز صورت غمگین بخوان بیا
اشك مرا بدامن مژگان ببین مرو
رفتی تو دوشم از بر و من بیخود از پیت
دیوانه وش دویدم و گفتم مهین مرو
دیدم‌که گریه می‌کنم و اشك چشم من
گوید بصد زبان مرو ای نازنین مرو
شیراز ۱۳۳۷

گل ناز

آنگل ناز که با عشوه و ناز آمده است
عشق خوش عاقبت ماست که باز آمده است
قامت افراخته و طره پراکنده بدوش
نقشی آشفته ز امید دراز آمده است
خوشتر از نور مه و عطر گل و جلوهٔ صبح
اوست او کز در این خانه فراز آمده است
سخت بی ذوقم اگر ناز و عتابش نخرم
کان پری همره صد قافله ناز آمده است
عرض حاجت‌کن وخوش‌باش‌که‌باهمت عشق
ناز او بر در ارباب نیاز آمده است
۱۳۳۸

پلنگ گرسنه[1]

همچو بوسی طویل و گرم خزید
نگهم روی نازنین تن او
چون نسیم سحرگهان لغزید
بوسه‌ام بر گلوی روشن او
روی رانهای نرم دلجویش
رفت دستم بزیر دامن او

✰ ✰ ✰

چون پلنگی گرسنه میزد چنگ
دست من ران چون حریرش را
درکف خویشتن گرفتم گرم
راز اندام دلپذیرش را

✰ ✰ ✰

یافتم نو شکفته نسترنی
زیر تن پوش ارغوانی او
موجزن شد فروغ لذت و شوق
در دو چشمان آسمانی او
تشنه‌ام دید و کرد سیرابم
چشمهٔ آب زندگانی او

وفا ناشناس

یا رب بمن از مهر صفائی بده او را
آگه ز وفا نیست وفائی بده او را
گر نیست لبم درخور بوسیدن دستش
پروانهٔ بوس از کف پائی بده او را
تا کی دلم آواره و سرگشته بماند
ای رهزن دل راه بجائی بده او را[2]

---

۱ ـ مضمون این شعر از قطعهٔ موسوم به‌جانور وحشی اثر فرانتس توسن ترجمهٔ فره‌وشی اقتباس شده است .

۲ ـ نسخه بدل :

دل گم شده در وادی سرگشتگی‌ایدوست
از بهر خدا راه بجائی بده او را

بیمار تو شد سینهٔ مجروح من آخر
از آن لب خوش بوسه دوائی بده او را
گفتم که خدایا تو گواهی که درین گل
بوئی ز صفا نیست صفائی بده او را
گفتا که خدا ساختهٔ فکر من و تست
ای عشق بجوش آی و خدائی بده او را [1]

نابودی وفا

روزی سگ خانه بمن حمله‌کرد و پایم را مجروح ساخت آن حادثه مرا بیاد گفتهٔ زیباروئی افکندکه گوئی چنین حادثه‌ایرا درپیش نظر داشت.

در آغوشش گرفتم تنگ و بستم — ببوسی گرم آن شیرین دهان را
نگاهم در دو چشم آسمانیش — عیان می‌دید راز آسمان را
زبانش در دهانم بود و خوردم — چوشیری تازه آن شکر زبان را
لبش در زیر دندانم به نرمی — همی لغزید و میلرزاند جان را

✡ ✡ ✡

در آغوشم فرو رفتی بمستی — چو قویی دلربا در آبدان‌ها
همی لرزیدی از شادی سراپای — بسان جوجگان در آشیان ها
شمیم جسم او در مغز من بود — چو عطر یاسمن در بوستان‌ها

✡ ✡ ✡

بگفتم کاش مهر من از آن دل — نرفتی تا برفتی جانم از تن
بگفت ایدوست فردا را چه دانی — که ما را جا به محفل یا بمدفن
کنون دم را غنیمت دان ودر دل — وفاداری مخواه از مرد و از زن
سگان‌راهم‌برفت‌این‌خصلت ازیاد — تو از من چشم‌داری؟ ای‌خوشامن

---

۱ ـ نسخه بدل : عقلی بده ای عشق و خدائی بده او را

خوب کردی

ایدل مرادیوانه‌کردی‌خوب کردی[1] با عالمم بیگانه‌کردی خوب‌کردی
سر را که‌از باد غرور آکنده دیدی خاك در میخانه کردی‌خوب‌کردی
ایماه من در عاشقی دیوانه بودم ترك من دیوانه کردی خوب‌کردی
ویرانسرائی بود منزلگاه عشقت دوری‌ازین‌ویرانه‌کردی‌خوب‌کردی
چشم خمار آلودت ازسر بردهوشم مستم به‌یك‌پیمانه‌کردی‌خوب‌کردی

اما توچیز دیگری

زیبا فراوان دیده‌ام اما تو چیز دیگری
صدها گلستان دیده ام اما تو چیز دیگری
دانی که در هرمجلسی گلهای‌عطرافشان‌بسی
دیدست و بیند هرکسی اما توچیز دیگری
از بوی‌گل مطلوب‌تر از سهوشان محبوب‌تر
این‌یك از آن یك‌خوب‌تراماتوچیزدیگری
بس شوخ جانی دیده‌ام باغ جوانی دیده‌ام
زانها که دانی دیده‌ام اما تو چیز دیگری
بر گلرخان‌دل بسته‌ام‌وصل نکویان جسته‌ام
زنجیرها بگسسته‌ام اما تو چیز دیگری
گلهای خندان‌دیده‌ام خورشید تابان دیده‌ام
صد رهزن جان دیده‌ام اما تو چیز دیگری

۱ ــ صورت دیگر : دیوانه کردی بدنکردی

درصحبت گل پیکران درخیل شیرین دختران
دیدم ترا با دیگران اما تو چیز دیگری
تنها نه از هر دلبری در شهر زیبائی سری
کزخویش هم زیباتری آری توچیز دیگری

در راه الهیه

سبز چشم زیبائی را که از بیماری عاشق خود رنجور بود در راه الاهیه دیدم و این غزلرا باو فرستادم.

دوش در راه الهیه چو ماهت دیدم
دلنشین‌تر ز تمنای گناهت دیدم
روشنی‌بخش دلم‌روی‌چوآئینهٔ‌تست
اثری در رخ آئینه زآهت دیدم
ماه‌دراشك‌تو واشك‌تودر دامن‌چشم
گوهری بودکه در مهر گیاهت‌دیدم
درچمن ازپس باران بهاری بینند
آنچه در سبزهٔ نمناك نگاهت‌دیدم
مگر از مرگ رقیبم‌خبری بود ترا
که‌چومه‌دردل‌شب‌جامه‌سیاهت‌دیدم

قلهك ۱۳۳۸

در پلاژ رامسر

در پلاژ رامسر دیدار شیرین پیکران
نرم نرمك برد تا دریای شیدائی مرا
دیدن آن آسمانی جلوگان دامن گرفت
همچو خوابی خوش درآن دنیای رویائی مرا
با تنی چون نقره، زرین طره‌یی، بر روی آب
با نگاهی داد درس عشق و رسوائی مرا

چشم من مژگان نمیزد در تماشای رخش
گوئی افسون کرده بود آن حور دریائی مرا
رقص شیرینش در آب شور دریا می‌سرود
داستانهایـی فـرح بخش از دلارائی مرا



دختری ز افکـار زیبائی شناسان تـازه‌تر
خویشرا مستانه بر امواج دریا داده بـود
دیدمش همچون گـلی بـرطـرهٔ مـواج آب
راست گویم آتشی برجان آب افتاده بـود
این بقامت، آن برخ مقیاس زیبائی‌است لیك
ساغر حسنند این مقیاسها او باده بـود
آنچه در اندیشه آید از جمال و دلبری
مادرش آن جمله را گوئی بیك‌جا زاده بـود



دشت و کوه و جنگل ازدیدارآن شورافکنان
موج میزد پیش چشم مست شوق‌آلود من
دامن دریا پر از گل وندر آن دریای گل
خار خشکی بود آوخ جسم غم فرسود من
سینه‌ام از دست دل کانون آتش بود لیك
بود پنهان شعلهٔ پـرسوز مـن در دود من
سر بزیر افکنده زانجا دور گشتم بـاز دور
زانکه خوشتر می‌نمود از بود من نابود من

سلام بشیراز

سلام من بتو ای‌جلوه‌گاه خواجه وشیخ / که زیر بام فلك‌خوشتراز توجائی نیست
سلام من بتو ای شهرعشق‌وشعروشراب / که بی‌تو گلشن احبابـرا صفائی نیست
سرای عشقی و جای مهین و کاخ امید / قسم بعشق کزآن خوبتر سرائی نیست
سلام من بتو ای سعدی بلند سخن / که‌چون توشهر ادبرا سخن‌سرائی‌نیست
سلام من بتو ای حافظ ای فرشتهٔ مهر / که بی نوای تو این باغرا نوائی نیست
سلام من بتو ای ماهروی شیرازی / که جزهوای توام‌درجهان‌هوائی نیست
ز اشتیاق تو پر میزند دلم چه کنم / که‌دلنشین‌تر از آن آشیانه‌جائی نیست
دلم بدست تو و جای عشق تست بیا / بیا که جز تو درین شهر دلربائی نیست

وصال همچو توئی را بچون منی ندهند
که تکیه‌گاه شهان جای هر گدائی نیست

هوس مرد شدن

ناتوان مردی با همسرخویش / گفت روزی ز سر منفعلی
هوس مرد شدن داری ؟ گفت / بهر خود نه ز برای تو بـلـی

بوسه بردامن شیراز

ای صبا گر بـوسه دادی دامـن شیراز را
خوش سلامی بر ز من آن جلوه‌گاه راز را

می‌نشستم چون غباری خسته بر دامان او
سازشی گر بودی آوخ طالـع ناساز را
عـابد آسا بردمی بـر تـربت سعدی نماز
کـز نمـازش خجلت آیـد زاهـد غماز را
بنده وش برجای پای خواجه می‌سودم جبین
گر درنگی بود این عمر سبك پرواز را
تـا ز راه گوش جانی تازه بر دلها دمد
نغمه‌یی گو سازکن آن رند خوش آواز را [1]
سجده‌گاه عارفان و کعبهٔ صاحبدلان
خاك شیرازست ای خوش‌مردم شیراز را

رؤیا

دینه [2] در کوهسار پس قلعه — ساعتی فارغ از جهـان بودم
چون نسیم صبا بدامن کـوه — در گـریبان گـل نهان بودم
برلب چشمه زیر شاخ بـلند — بـا فـراغت هم آشیان بودم
در سکوتی لطیف و رؤیائی — با گل و سبزه همزبـان بودم
می ندانستم از سبکـروحـی — بر زمین یا بـرآسمان بودم
دست زیبای گل بگردن من
پر زبرگ شکوفه دامن مـن
زیر آن سبز خیمه در بر آب — گوشه‌یی‌داشتم که شاه نداشت
در شبی خوشتر از صباح امید — اختری داشتم که ماه نداشت

۱ ــ اشاره بخوشخوانی خواجه است .
۲ ــ دینه بر وزن سینه بمعنی دیروز است .

کلبه‌یی یافتم که مالک او	همچو من در بساط آه نداشت
وندر آن کلبه دختری دیدم	که‌رخش تاب یك نگاه نداشت
دختری کاگهی ز راز جهان	هیچ بیش از گل و گیاه نداشت

نور مه عطر گل سرشته در او
جلوه‌گر یك‌جهان فرشته دراو

از نسیم محبتی که وزید	لب جانرا بخنده وا کردیم
دل افسرده را در آتش عشق	با نشاط غم ، آشنا کردیم
پیش چشم ستارگان سپهر	عهد نابسته را وفا کردیم
دیدهٔ عقل را فرو بستیم	دامن نام را رها کردیم
پرده برداشتیم و در دل آب	فارغ از حاسدان شنا کردیم

چون‌شکر از حرارت آب شدیم
خوش‌در آغوش‌هم بخواب‌شدیم

چون بر آمد سپیده‌دم دیدم	کانچه‌دیدم بدیده،خوابی بود
بوسهٔ گرم مستی آور دوست	بود شوری که در شرابی بود
روی آنگل بزیر پرتو ماه	هم خیالی ز ماهتابی بود
آنهمه آرزوی دور نشین	چون فراتر شدم سرابی بود
وآنچه خواندم زداستان‌حیات	فصل مغشوشی از کتابی بود

خیمهٔ عمر جز حبابی نیست
زندگی‌جز خیال‌وخوابی نیست

همچوگلهای باغ روزی چند	بوی ورنگ و طراوتی داریم
در گلستان بی خیالی‌ها	از دو عالم فراغتی داریم
همچنان در جهان رؤیاهاست	گر نصیبی ز عشرتی داریم
طرفی از سایبان بی‌خبریست	که درآن گوشه راحتی داریم

مست در دامن جوانی‌ها بلعجب خواب غفلتی داریم
خفته بر شاهبال حور و پری
ای جوانی چه زود میگذری

آئینهٔ ماه[1]

دوش در آئینهٔ مه نقش سیمای تو دیدم
ماهرا روشن‌تر ازهر شب ز رؤیای تو دیدم
پرتو مه نغمهٔ جو رقص گل موسیقی شب
هرچه را دیدم نشاط‌افزا ز سودای تو دیدم
نورخاصی‌داشت‌مه‌عطری‌فرحزا داشت صحرا
یا که تصویری ز حسن عالم آرای تو دیدم
اندر آن دنیای زیبائی بهر جا دیده بستم
روی زیبای تو دیدم روی زیبای تو دیدم
مست رؤیای تو بودم وندران رؤیای مستی
خویشرا افتاده همچون سایه درپای‌تو دیدم
آمدم سرخوش زعشق و آروز در کویت‌اما
جای خالی بود آوخ آنچه برجای تودیدم

۱۳۳۴

۱ ـ شبی بخانهٔ مجلل ماهروئی‌که در دشتی گسترده ساخته شده بود رفتم ولی او در خانه نبود این غزلرا مرتجلا گفته و بخادمه‌اش سپردم عجب‌آنکه او نیز بقصد دیدار من مهمانخانه‌یی‌را که در آن بودم منورساخته بود بالاخره زیارتش نصیب نشد .

فال حافظ

در بستر اوفتادم و دیوان‌خواجه را — برداشتم که‌هست‌مرا‌وجد‌و‌حال ازو
با خاطری ملول گشودم کتابرا — وز لوح دل زدودم رنگ ملال ازو
با شعر او بمنظر افلاکیان شدم — پرواز ازو هدایت ازو‌بود و‌بال ازو
گفتم بشوق دیدن آن ماه دیر تاب — گیرم‌چنانکه رسم‌جهانست فال ازو
در برزخی که داشتم از‌بیم‌و‌از‌امید — دل می‌تپید در‌بر و کردم سؤال ازو
شد صفحه باز و مردم امیدوار چشم — خواند‌آنچه‌شرمگین‌شد‌سحر‌حلال ازو

« دیدار شد میسر و بوس و کنارهم
از بخت شکردارم و از روزگارهم »

آن روزگاران

خوش‌آنروزگاران‌که یارم تو‌بودی — قرار دل بی قرارم تو بودی
جهان پرغزل بود و‌گیتی پر از‌گل — که چون تازه‌گل درکنارم تو بودی
نبودم بدل گردی از نا امیدی — که در جان امیدوارم تو بودی
دلم بود خوشدل زشب زنده داری — که در چشم شب زنده‌دارم تو بودی
گلم تو میم تو نشاطم تو جان تو — امیدم تو عشقم تو یارم تو بودی

ز سامان کارم حکایت چه پرسی
که آغاز و انجام کارم تو بودی

چه کنم؟

منم و یکدل حساس خدایا چه کنم
یکدل خسته و یك شهر تمنا چه کنم
همه شورم همه عشقم همه سوزم همه درد
عاشقم عاشقم ای راحت دلها چه کنم
نگه گرم تو در دیدهٔ معصوم تو بود
که فرو بست مرا دیده ز دنیا چه کنم
عاشقم عاشق زیبائی و اخلاق و صفا
ای صفا پیشهٔ خوش صحبت زیبا چه کنم
فرصتِ اندك و امید درازیست مرا
گر سراپا نشوم چشم تماشا چه کنم
تو شکیبا شوی از صد چومن ایماه ولی
نشود خاطر من از تو شکیبا چه کنم
بهر یك بوسه جدل بود ترا با دل خویش
گر وصالت طلبد این دل شیدا چه کنم
دیشب ای عطر گل ای نور مه از پیش نظر
رفتی و نعره زدم من که خدایا چه کنم
تو برفتی و ز هجرت دل بیمار گریست
آسمان هم بگرفتاری من زار گریست

۱۳۴۷ شیراز

شراب در جام شکسته

خندان شد وگفت اشك پیران — در دیدهٔ ما ، خطی بر آبست
کاری ز ترانه بـر نیایـد — کت خانهٔ آرزو خرابست

پیری تو و عشق پیری افسوس — چون حسرت‌تشنه درسرابست
دلخسته و ناتوان و مأیوس — برجائی و عمر در شتابست
گفتم که شراب مستی آور
درجام‌شکسته هم شرابست

بوسی بده

بوسی بده از آن لب و جانرا ز ما بگیر
جامی بیار و هردو جهانرا زما بگیر
جانی است در تن من و بوسی است‌درلبت
اینرا بما عطا کن و آنرا زما بگیر
دشمن تراشِ هستی ما شد زبان ما
افسانه‌یی بگوی و زبانرا زما بگیر
سرمایهٔ غرور، نشانست و نام ما
نامم بباد رفت، نشانرا ز ما بگیر
زان جام عقل سوز شرابی بما بده
واندیشهٔ زمین و زمانرا ز ما بگیر
سرمست غفلتیم و گران گشته خواب ما
ای مشت فتنه خواب گرانرا ز ما بگیر
ای‌عقل، نقش‌سود و زیانرا ز دل بشوی
ای عشق، فکر پیر و جوانرا زمابگیر

مست آمد

یارم آمد بدست و مست آمد / آرزوی دلم بدست آمد
تا که مستم کند ز جام وصال / دوسه جامی کشید و مست آمد
دامها شد گسسته واخر کار / ماهی آرزو به شست آمد[1]
شوخ بالا بلند من که مرا / کرد در چشم خلق پست آمد
شاد باش ایدل شکسته که دوش / آنکه پیمان ما شکست آمد

طعنه بر می‌پرستیم مزنید
کان پریزاد می‌پرست آمد

آئین وفا

در شعلهٔ آن شمع که افروخته بودم / ای کاش که پروانه صفت سوخته بودم
آئین وفا نیست درین جامعه یارب / من درس وفا را زکه آموخته بودم
افسوس که روشنگر بزم دگران شد / شمعی که بسوز جگر افروخته بودم
یکرنگی و تسلیم و صفارا همه ای عشق / در سینه بسودای تو اندوخته بودم

آنکو به تمنای تو رسوای جهان شد
ای آفت هستی من دلسوخته بودم

---

۱ ـ شست : دام

خواهش دیوانگی

بازم امشب خواهش دیوانگی دامن گرفته
حور زادی باهزاران جلوه عقل ازمن گرفته
روح دست افشان من برآسمانها پر کشیده
کاسمانی جامه‌ایرا پای در دامن گرفته
مستحیل اندر سراپایش سراپای وجودم
جسم ما در پا فکنده جان ما با تن گرفته[1]
من نگویم مهر یا ماه است آن گل‌پیکر اما
کلبهٔ ما روشنائی زان رخ روشن گرفته
شعله‌وش‌در بسترم‌افتادو گفت‌اندر برم‌کش
ای براه عشقبازی خرده‌برذی فن گرفته

چرا؟

آه ای فراموشی چرا یادم‌نکردی / ازیادآن‌سنگین‌دل‌آزادم نکردی
ای‌عشق میگفتی که آبادت کنم / ویران‌ترم کردی و آبادم‌نکردی
بایك نگه بایك سخن بایك‌تبسم / ای نازنین دلبر چراشادم‌نکردی
گفتی بفریادت رسم‌در روزسختی / دردا که‌گوشی‌هم بفریادم نکردی
با وعده‌یی، با خط دستی، با پیامی
ای مانده دریادم چرا یادم‌نکردی[2]

---

۱ ــ عقل ما با دل ربوده جان ما با تن گرفته
۲ ــ با وعده‌یی دور از وفا ای یار جانی
شادم نکردی از چه رو یادم نکردی
نسخهٔ دیگر

تهدید

جانا اگر چه خانه براندازدانمت
خوشتر ز جان بخانهٔ دل می‌نشانمت
چندین مرا خفیف مگردان که عاقبت
من نیز چون تو گردم و از در برانمت
خاکم بسر مکن که ز دامان عشق خویش
روزی چو خاك راه بره برفشانمت
خون در دلم مکن تو که‌می‌ترسم از حسد
دست جنون گشایم و در خون کشانمت
از کوره‌گر برون روم‌ای برق خانه سوز
تا گوئی ای خدا ، بخدا می‌رسانمت

تهران ۱۳۱۰

آهی که من دارم

بترس ای صبح از آه سحرگاهی که‌من دارم
حذر کن شمع من ازآتش‌آهی که من‌دارم
طبیبا دل زمن برگیر وکار خویش آسان‌کن
نخواهم برد جان از دردجانکاهی که‌من‌دارم
تبه شد عمر در بیهوده گردی‌ها نمی‌دانم
کجا پایان پذیرد عاقبت راهی که من دارم

مجدد گشت روی ماه‌وطبع شاعران زین‌پس
حکایت سر کنند ازدلنشین ماهی که من‌دارم
نویدم داد و بوسم داد و جام وصل داد اما
کجاخرسندگرددطبع‌خودخواهی که‌من‌دارم

قلقلك

صبح، دمسردی نشان میداد و در دامان باغ
گرم کردی آتش مطبوع آغوشش مرا
خرمن گل در کنارم بود یا او زانکه بود
بستری پر عطر زنبق از بر و دوشش مرا
از فروغ صبح صادق بی نیازم داشت زانك
دیده روشن می‌شد از صبح بناگوشش مرا
رفته بود از خاطرم افسانهٔ آب حیات
زانکه جان میداد هردم چشمهٔ نوشش مرا
موی او برروی من افتاد و با دست نسیم
قلقلك می‌داد گیسوی سمن پوشش مرا

مینوش ۱۳۱۴

آخرین یار

گفتمش خواهم‌که‌تا جان هست‌دلدارم تو باشی
ای نخستین خواهش دل آخرین یارم توباشی
راحتی بخش روان در واپسین روزم تو گردی
اول کارم تو بودی غایت کارم تو باشی

گل بدامن، شوقم از لب‌های گلرنگ تو ریزد
ای گلستان امید ار شاخ گلبارم تو باشی
آرزوی مستیم در چشم میگون تو خسبد
ور شوم بیدار در چشمان بیدارم تو باشی
اشك شوی دیده‌ام دست دلاویز تو گردد
ای تبسم بخش جان گر یار و دلدارم تو باشی
آفتاب خانه و ماه شبستان، قصه کوته
ای فروغ زندگی شمع شب‌تارم توباشی

یار سفری

عازم سیر و گردشی جان بفدای گشتنت
رسم وفا و دوستی یکسره در نوشتنت
تا چه کند درین سفر ناز نیاز گسترت
وانهمه تخم آروز در دل خلق کشتنت
وعدهٔ باز گشتنی کاش بدوستان دهی
تا که بهم گره خورد رفتن و باز گشتنت
نامه بدست نامه بر دیدم و نقش ره شدم
این شدم از نوشتنت آه ز نا نوشتنت
شاعر کاز دوریش جان بسپار و دم مزن
گر برسد بگوش او قصهٔ در گذشتنت

۱۳۳۷

مگر تو نبودی؟

آنکه بناز و نیاز و لابه و سوگند
برد دل از دست من مگر تو نبودی
آنکه بداماں من گریستی ازشوق
می زده در این چمن مگر تو نبودی
آنکه شدی غنچه تا بناز در آید
همچو گل از پیرهن مگر تو نبودی
آنکه سراپا مطیع خواهش من بود
بی‌خبر از خویشتن مگر تو نبودی
وانکه دلم را شکست و چشم وفا بست
ای بت پیمان شکن مگر تو نبودی
وانکه ازو پایمال دست ستم شد
عشق من ، ای عشق من مگر تو نبودی

ما را نشناسد

آن شوخ پریچهره که ما را نشناسد
یاریست که ارباب وفا را نشناسد
آنسان گذرد بر من دلخسته که گوئی
شاهی است فلك جاه و گدا را نشناسد
چون عاقبت آغوش منش بستر خوابست
بگذار که روزی دو سه ، ما را نشناسد
از جام شما مست شد این دلبر و من نیز
مستش کنم آنسان که شما را نشناسد
فرداست که بر پای من از شوق نهد سر
امروز گر این بی سر و پا را نشناسد

از یاد برد قصهٔ بیداد و ستم را
شوخی که جز آیین جفا را نشناسد
من مایل افسون و دو رنگی نیم افسوس
کاین رهزن دل راه صفا را نشناسد
باشدکه به‌ابلیس‌پناه آورد از عجز
این‌فتنه که ازکبر خدا را نشناسد

جان بخشد

اگر زمانه مرا از بلا امان بخشد
پناهگاهی از آن خاك آستان بخشد
من ارچه پیرم و نومید ای ترانهٔ عشق
نوای مهر توام روح صد جوان بخشد
نگاه مخملیت چون نسیم صبح بهار
بدل نشیند و شادی دهد روان بخشد
خموشی تو زبانی است گرم و شورانگیز
که آرزوی دهان بسته را زبان بخشد
وصال ماهوشان چون جوانی آرد کاش
ترا زمانه بمن بهر امتحان بخشد
خیال روح نوازت کنار بستر من
نشسته هرشب و صد بوسه زاندهان بخشد
بصورت ارزتو دورم ولی تخیل عشق
مرا بوصل تو هردم هزار جان بخشد

او بود امروز

آنکه آشفتهٔ آن سلسله مو بود امروز
دل من بود که دیوانهٔ او بود امروز
روحم ار پاکتر از آینه گردد شاید
روی من در رخ آن آینه رو بود امروز
بوده دیوانه و دیوانه‌ترش خواهی دید
دل که هم صحبت آن سلسله مو بود امروز
با تو ز اسرار دل خویش چه گوید آخر
آنکه در پردهٔ اسرار مگو بود امروز
گرهی نیست به پیشانی اندیشهٔ ما
که گشاده در بخت از همه سو بود امروز
نکهت یاس و دم مریم و عطر گل سرخ
در مشام من از آن طره چه بو بود امروز
محفلی بود و درآن محفل اندیشه نواز
همنشین من سودا زده او بود امروز

اصفهان ۱۳۲۴

عشق نهفته

دیرگاهی است کان پری منظر — بین بیم و امید هشته مرا
در گلستان آرزومندی — رفته آن سرو ناز و کشته مرا
عشق خود را زمن نهفته ولی
دوست میدارد آن فرشته مرا

بدست من که نیست

خواهم از عشقش نگه دارم ولی
اختیار دل بدست من که نیست

جان زمهرش روشن است اما چه سود
دیده‌ام از روی او روشن که نیست

با چه امیدی بخندد غنچه‌ام
آن گل خندان درین گلشن که نیست

صبر تا کی جویم از یك قطره خون
آخر این دل کوهی از آهن که نیست

با کدامین آب شویم سینه را
در دیارم چشمه‌یی روشن که نیست

ازچه‌رو برچیده دامان مانده سرو
گفتگو از پاکی دامن که نیست

دفتر راز

خفته در چشم تو نازی است که من میدانم
نکهت دفتر رازیست که من میدانم

قصه‌ای‌را که بمن طرهٔ کوتاه تو گفت
رشتهٔ عمر درازیست که من میدانم

بی نیازانه بما میگذرد دوست ولی
سینه‌اش بحر نیازیست که من میدانم

گرچه درپای تو خاموش فتادست ایشمع
سایه را سوز و گدازیست که من میدانم

یك‌حقیقت بجهان هست که عشقش خوانند
آن هم ایدوست مجازیست که من میدانم

آه مرا ببین

ای آرزوی گمشده آه مرا ببین — در اشك تلخ شمع نگاه مرا ببین
ایماه پر فروغ از آن ابر دلسیاه[1] — یکدم بخند و بخت سیاه مرا ببین
ای آفتاب‌خاوری ازاختران چرخ — بستان هزار دیده و ماه مرا ببین
آئینه منظرا چو در آئینه بنگری — این حسرت آفریده نگاه مرا ببین
دانم‌که تنگدل شده‌یی از گناه من
اما بیا و عذر گناه مرا ببین

تهران ۱۳۲۷

چشم قهوه‌ای

افسانهٔ نگاه تو بی خوابی آورد — گیسوی تابدار تو بی‌تابی آورد
خوابم‌زدیده‌رفت‌که‌آن‌چشم‌قهوه‌رنگ — داد آن‌میم که لذت بی‌خوابی آورد
شعر نگاه و نغمهٔ موزون قامتت — صدها ترانه در سر فارابی آورد
در زیر پیرهن تن‌چون آب آسمان — کو ؟ تا بعشوه پیرهن آبی آورد
از من بباغبان بهشت برین بگو
یك‌گل بدین طراوت و شادابی آورد

رهزن زیبا

دل آشفتهٔ من پیش تو زانو زده است
دست در دامن آن طرهٔ جادو زده است

---

۱ ــ ای برق خوش‌خرام گرا ینسو گذر کنی .

هوسی خاص و نشاط عجبی داده مرا
عطر نرمی که بر آن سینه و بازو زده است
شهوت انگیزی و شادابی و زیبائی و ناز
بارد از روزن توری که بدان رو زده است
گر چه من ره زدمش تا بکنار آورمش
چون نکو می‌نگرم راه مرا او زده است
بوی مطبوع تنش برده ز دستم گوئی
غوطه در خرمنی از مریم و شب بو زده است
تو در آغوش منی یا که به نیروی خیال
روح من خیمه به نزهتکه مینو زده است
دل من روح من اندیشهٔ من حسرت من
چیست ؟ این چیست که در پیش تو زانو زده است
کمرد شهریور ۱۳۲۲

کمند عشق

بوی گیسوی خوشت ساخته سر مست مرا
مست گیسوی توام من مده از دست مرا
نام آزادیم از دفتر اندیشه سترد
جان بقربان کمندی که چنین بست مرا
جز تو و عشق تو و نام تو و صحبت تو
بسرت ، گر سر سودای دگر هست مرا

مستم از عشق و روا نیست که بیگانه و خویش

گذر آرند و به بینند چنین مست مرا

منم ایدوست بگردنکشی انگشت نما

سرو من در بر یاران چه کنی پست مرا

بوسهٔ خواهرانه

دوش خورشید نو دمیدهٔ من
شادی جان غم رسیدهٔ من

من و دلرا از آشیانهٔ خویش
خواندچون‌بندگان بخانهٔ خویش

وه چه عشق آفریده مشکوئی
از گلستان آرزو بوئی

آتشین رنگ بستری عالی
جای من تا ابد در آن خالی

خانه زیبا چو روی خانه خدا
خود جدا دل ربود و خانه جدا

قصه کوته به دلنوازی ها
با دلم کرد گربه بازی ها

گرمی افزود روح سرد مرا
رنگ گل داد برگ زرد مرا

لب گلرنگ او بروی کبود
بوسه زد گر چه جای بوسه نبود

من کجا بوس دلبرانه کجا
سر کجا شور این ترانه کجا

گرد پیری بچهره افشانده‌ست
آرزوها به پشت در مانده‌ست

بوسه زد بر رخم ولی آن بوس
اندکی خواهرانه بود افسوس

بر رخم نقش مُهرخویش نشاند
عکس لب ماندو شوربوسه نماند

کس ندیدست در جهانگردی
لب آتش فشان بدین سردی

آسمانم مجال بوسه دهاد

تا به بیند چگونه باید داد

دیروز بود امروز نیست

چشم ودلرا روشنی زان روی بزم افروز نیست
سایهٔ او بر سرم دیروز بود امروز نیست
دی جوانتر بودم و دیوانه تر در کار عشق
تا نگویی آتشم را گرمی دیروز نیست
با محبت با صفا با حیله می‌آید بدست
طایروحشی است این‌دل‌مرغ دست‌آموز نیست
شادکامان جهانرا زاه ناکامان چه باك
سرد مهرانرا برآتش گر نشانی سوز نیست
روی زیبا دیدن و حیران شدن خواهم زچشم
ورنه بی‌حاصل بود چمشی‌که عشق اندوزنیست

خدا و عشق

دوشینه در غبار شبانگاهی
با ماه خود بطرف چمن بودم
ازشاخه‌هاشکوفه فرومیریخت
آنجاکه بود آنگل ومن بودم
اوسرخوش‌ازشکوفهٔعطرآگین
من مست‌آن شکوفه بدن‌بودم
من‌هیچ‌بودم، او همه‌چیزآری
اوجمله روح‌ومن همه تن‌بودم
آهسته آن ستارهٔ زیبائی
میرفت و در پیش من سودائی

بر گیسوان درهم شب می‌تافت | نوری ملایم از رخ دلجویش
راحت‌رسان چو نشأهٔ افیون بود | درروح خسته نکهت گیسویش
گفتی که دامنی گل مریم‌داشت | درچین طرهٔ زلف سمن بویش
بامن هزارگونه سخن‌میگفت | بی‌گفتگو ، زبان سخنگویش

چون‌آب زندگی بسیاهی بود
شیرین‌چو نوجوانی وشاهی بود

میرفت آن فرشته و میرفتم | رؤیا صفت درآن شب رؤیائی
او غرق شوق‌و مست‌تماشا بود | من غرق عشق ومست تماشائی
برروی آب برکه برقص افتاد | تصویر اختران به‌دلارائی
آن برف‌جاودانه عیان‌گردید[1] | بر آن بلند گنبد مینائی

شب چون شکنج طرهٔ حورا بود
یا خرمنی بنفشهٔ بویا بود

آن پر شکوفه شاخ گلابی را | بوسید و عاشقانه بسر برزد
آرایشی چوتازه عروسان‌یافت | ازبس‌شکوفه برسر وپیکر زد
برشاخه‌تکیه داد و بسرمستی | دستی به گیسوان معطر زد
وزجیب‌آسمان‌مه دیرآهنگ[2] | آهسته چون الاههٔ شب‌سر زد

بامن‌درآنشب‌آنشب‌مشکین‌دم
اوبود وعشق بود و جوانی هم

غربال نیلگون فلك گفتی | برما غبار نقره همی بیزد
آن شاخ سرکشیدهٔ تبریزی[3] | هردم هزار فتنه برانگیزد

۱ـ برف جاودانه اشاره بستارگان آسمان است .
۲ـ مه دیرآهنگ اشاره بتأخیر طلوع ماه است درنیمهٔ دوم شهور قمری .
۳ـ منظور سپیدار بوده که دراین بحر نمی‌گنجد .

چون طره را برقص بلرزاند — وآنرا بنور ماه برآمیزد
گوئی هزار پولك سیمینه — ازبرگ برگ خویش فروریزد

آن بردویده شاخهٔ تبریزیست
یامظهری زلطف ودلاویزیست

چون‌خواب‌خوش‌بدامن‌سروستان — بنشست آن فرشته و بنشستم
بر شانهٔ خمیدهٔ من دستش — در طرهٔ شکستهٔ او دستم
موی بنفشه بوی دلاویزش — کرد ازنسیم نکهت خود مستم
گفتم سخن ز عشق کنم؟ گفتا — عشق‌وخداست در من‌اگرهستم

دراین بهار و اینهمه شیرینی
غیرازخدا وعشق چه می‌بینی؟

آرزو

دلی مباد که پر خون ز آرزوی تو نیست
سری مباد که پامال خاك کوی تو نیست
شکنجه‌یی عجب از دست زندگی دارد
سبکسری که دلش در شکنج موی تو نیست
مرا از آن لب میگون شکفته کن ورنه
چه مستی آورد آن می که در سبوی تو نیست
مثل به نکهت گل میزنند و می‌بینم
که بوی‌گل فرح‌انگیزتر ز بوی تونیست
وصال خوش بود از بعد جست و جوی اما
شراب وصل به از شور جستجوی تو نیست
گر آرزوی تو وصلست وگر فراق بیا
بیاکه در دل ماهم جز آرزوی تو نیست

عقل‌سوز

ز جامی عقل سوزم دام کردند — مرا دیوانه با یك جام کردند
دلم را سوختند از عشق وشادم — که عقل پخته‌ام را خام‌کردند
ازین گیسو بدوش‌افکندگان پرس — که ما را از چه بی‌آرام کردند
من آن شیرم که این آهو نگاهان — دلم را با نگاهی رام کردند
به افسونی دل مغرور ما را — سبك رسوای خاص و عام کردند
به‌نیرنگی‌عجیب‌این‌شوخ‌چشمان — من خوش نام را بد نام کردند

مرا سودای دام افکنده دردام
نه شوق دانه کاندر دام‌کردند

پاسخ به یك دوشیزه

دخترا بر رخ من خنده زدی — که چوگیسوی‌تو چین‌برچین‌است
گل خندان تو حق داشت ولی — حاصل عمر طبیعی این است

***

این رخ زشت و سراپای مهیب — سالها مثل تو زیبا بودست
گر نه بهتر ز تو بودست ایدوست — چون تو شیرین و دلارا بودست

***

گوهری بودم و خرمهره شدم — تا که برگردن مرگ آویزم
لیك تا کور شود چشم فلك — تا لب گور بعشق آویزم

***

دلم از پیری تن آگه نیست — لاجرم شور و نوائی دارد
کافرم گر دل سودائی من — بجز از عشق خدائی دارد

چه بگویم بتو نازك بدنا — که بزیبائی خود می‌نازی
پنجه برروی توهم خواهد زد — گردش عمر به بازی بازی

***

گرچه امروز بصد شادابی — اختر خانه فروزی شده‌یی
لیك فردا دهدت آینه‌یی — تا ببینی که عجوزی شده‌یی

نمی‌بینم چرا

عاشقان را شورشی در دل نمی‌بینم چرا
هستی از کف داده‌یی عاقل نمی‌بینم چرا
عالمی ویران شدست از سیل و اینجا خلق را
یکنفس غافل ز آب وگل نمی‌بینم چرا[1]
محمل لیلی روان گشته‌ست و مجنونها زپی
لیك لیلائی در آن محمل نمی‌بینم چرا
عاقل و دیوانه در هرکوی و برزن هست لیك
یکنفر دیوانهٔ عاقل نمی‌بینم چرا

زن جوان وشوی پیر

آنها بی‌آنکه سخنی بگویند و نگاهی بیکدیگر کنند در میان یاسمن‌هائی‌که خوشه‌های پرگل آنها بازگشت فصل عشق‌انگیز بهار را مژده میدادگردش میکردند .

---

۱ ــ اشاره‌است بسیل‌های هستی شوی آغاز سال ۱۳۴۸ و بی‌همتی مردمانی‌که درتهران ماننده‌میشه سرگرم خریدوفروش زمین‌بودند و مصداق این مثل حکیمانه : عالمی را آب ببرد ما راخواب می‌برد .

اینان در شاهراه زندگی نیز همین گونه درکنار یکدیگر پیش میروند و هرروز نور چشمان زن جوان خاموشتر وگونه‌هایش پریده رنگتر میشود .

بدون شك این زن جوان شبها بالذت و شادی بصدای آهستهٔ مرگ درکالبد پیرمرد گوش میدهد اما سحرگاه هنگامی که اوخفته است آیا پیرمرد نیز بربالین او خم میشود و بصدای جانوری که مغز زنرا می‌جود و رشتهٔ رؤیاهایش را باز می‌کند گوش میدهد؟

این قطعه از آثار فرانتس‌توسن ترجمه آقای فرهوشی چاپ ابن‌سیناست که بصورت زیر اقتباس و منظوم شده است .

لمیدند در پرنیان بستری | کهنسال مردی جوان دلبری
تن ناز پرور در آغوش پیر | فروزان چو در تیره‌شب گوهری
گزیدش لب و بوسه برسینه داد | چو عشق آشنائی نوازشگری
مکید آن دو لیموی گلرنگرا | چوشیری که در وی بود شکری
پریچهره سرمست و آغوش خواه | شد آماده با جسم جانپروری
شکوفان شد آن‌باغ لذت ولی | نبود اندر آن باغ لذتبری
ز کانون افسرده آتش مجوی | کجا گرمی‌آید ز خاکستری
دل پیر از خواهش آکنده لیك | چه پرواز دارد شکسته پری
چویارش بدست آمد از پای‌رفت | چو در حجله‌یی‌شرمگین دختری
بسردی برآن کوه آتش فتاد | چو آبی پراکنده برآذری



همه‌شب نخفت آن دلارا عروس | که بودش زغم در کمین لشکری

در آغوش آن پیر درمانده ماند — چوشمعی بجولانگهٔ صرصری
نهاده دوگوشش برآواز مرگ — که بر سینهٔ پیرکوبد سری
همی گفت کای داور دادگر — تو از من ز رنج من آگه‌تری
بدوزخ بر، این مسند گوهرین — که خسبد براو پیر بی جوهری
اگر زر و زیور برنج اندرست — مبادا نه‌زری و نه زیوری
گرم شوی برنا بهر صبحدم — زند بر رگك دیدگان نشتری
بسی خوشتر آید که‌این‌گنده‌پیر — بسر بر نهد هر شبم افسری

مرا اندرین دیر دیرینه بس
کهن جامه‌یی با جوان شوهری

چه کنم؟

چه کنم با تو و با ناز تو ایجان چه کنم
دوست میدارمت ای دشمن ایمان چه کنم
شرمگینم من ازین دیده ولی سینهٔ تو
میزند چشمك از آن چاك گریبان چه کنم
بازوی نرم و تن گرم تو در پردهٔ شرم
آتش افروخته ، ای شعلهٔ سوزان چه کنم
پیرم و طالب خوشنامی و آرامش روح
لیك با لرزش آن سینه و پستان چه کنم
گوشه گیرست دل اما تن رقص آور تست
که مرا ساخته رقاص و غزل خوان چه کنم
موج گیسوی تو برشانهٔ چون مرمر تو
راه دل میزند ای جادوی فتان چه کنم

آرزو عیب نیست

پیری و همخوابهٔ نغز و جوان خواهد دلت
آرزو بر هیچ کس در هیچ ملت عیب نیست
لیك درآن عیش‌شیرین نکته‌یی هست ایعزیز
نکته‌یی کز آن به تلخی پیر را باید گریست
عالم او از دوصورت نیست بیرون بی‌سخن
بشنو از من‌تا بگویم با توکورا حال چیست
پاك اگر ماند (آنچه بس‌نادر بود)خون‌میخورد
ور بپاکی پشت پا زد قصه‌اش ناگفتنی است
لاجرم زاغوش‌گرم دیگران جوید نشاط
آنکه‌درآغوش سردشوی خودخرسند نیست

عطر خنده

شیرین‌تر و خوشتر ز دهانت دهنی نیست
در پیرهنی خوبتر از این بدنی نیست
عطریست در آن خنده‌که در هیچ گلی نه
نوریست در آن سینه که در هیچ‌تنی نیست
چشمان تو میخندد و در خندهٔ آن چشم
آنی و جمالی است‌که در هر دهنی نیست
شیرین‌تری از شکر و تردید ندارد
زیباتری از عالم و در این سخنی نیست

آغوش تو چون نام توگرم است و خوش اما
افسوس که آغوش تو جای چـو منی نیست
عریان شو و زان جامـهٔ دلچسب برون آی
تو آذری و جــای تـو در پیرهنی نیست
مینوش ۱۳۳۴

انتقام شایسته

بیرون شد و با اشارتی نرم
آهسته ز مجلسم بـــرون بـرد
چون سایـه زپشت ایـن ستونـم
دزدانه به پشت آن ستون بـرد
تا دامن خـوابگـاه خـویشم
افسونگـر مـن بصد فسون برد



تقوا شکنانه بـر سریـــری
افتاد نفس زنــان و خــامــوش
زد چشمکــی از کنار دامــان
آن ران سفید و رفتم از هــوش
چون دید کـه زاتش جـوانـی
دل در دل سینه میزنـــد جـوش
از جامهٔ سبز چــون گلی سرخ
بیرون شد و آمـدم در آغــوش
گفت این من واین تو، کام برگیر
زیـن آب حیات و چشمهٔ نـوش



طوفان چو فرو نشست برخاست
لرزان چو شکوفـه در کف بــاد
در سینه شکست نـالـه‌را پـای
واهسته ز دل کشید فـریـاد
نـالید و گـریست آنچنان تلخ
کـم شهد وصال رفت از یـاد
گفت ای‌کس بیکسان تو بنگر
کان دیو مـرا کجا فـرستاد



نفرین سیه بجان آن شوی کاورد و درین کمندم افکند
آن غول که خوی ناپسندش در این ره ناپسندم افکند

✿✿✿

در راه بد اوفتادم آوخ تا کیفر بد دهم بدی را
آلوده شدم پلید کردم آن گوهر پاك ایزدی را

✿✿✿

من همچو فرشته پاك بودم و امشب ره اهرمن گرفتم
تاوان شکست گوهرم را از شوهر دل شکن گرفتم
تاظن نبری که داد دل را زان مردك طعنه زن گرفتم
نی نی که من انتقام خود را
از پاکی خویشتن گرفتم

معشوقهٔ دیرین

ای نسیم درهٔ دربند امشب جانفزائی
ازکجائی کاین چنین مشکین دم وعشق آشنائی
عشوه‌های خوش نوازشهای روح انگیزداری
ای نوازشگر به چشمم آشنائی از کجائی
گوئیا در موی عطر آویز او پیچیده بودی
کاینچنین جان بخش و رقص انگیز و عطر آگین هوائی
در بهشت وصل اوسر کرده‌یی با شور ومستی
ای صبا کامشب سراپا عشق و پاتاسر صفائی
آن پریشان طره کاندر کنج دربند آرمیده
روزگاری بوده بر اقلیم خوبی پادشائی

دوستش میداشتند آنروزها خلقی و من هم
لیك ما را ننگ فقری بودو آنانرا غنائی

تا نپنداری که آن گلرا نیازی بود؟ هرگز
لعل‌وگوهر پیش چشمش بود خاکی و هبائی

او سرا پا عشوه و دلجوئی مردم فریبی
من زپا تا سر حسد بی‌هیچ حق و ادعائی

او بکام عشق وعشرت میوه‌یی‌شیرین‌ودلکش
من بچنگال حسد بازیچهٔ بی‌دست و پائی

خاص خود میخواستم‌اوراواین‌ممکن‌نمی‌شد
چون تواند ساخت صاحبدولتی با بی‌نوائی

فرّ شاهانرا نکاهد بوریا اما نزیبد
رو‌یپوش مسند و اورنگ شاهی بوریائی

ازچه‌آخرخاص‌من‌گرددکه‌بودم‌من‌چه‌بودم ؟
جز حسادت‌پیشه‌یی جزاحمقی‌غیر ازگدائی

جامی از آب بقادردست‌وزان لب ترنکردم
ارزش آب بقا را کی شناسد چارپائی

اوکریم ومن‌حسود او اهل دل‌من اهل‌غیرت
او زن و من مرد اینت اختلاف جانگزائی

جمع‌عشاقش‌پریشان‌گشت ومن برجای‌ماندم
عشق رؤیا رنگ او شد طرفه عشق دیرپائی

ای زمان‌آرام جو ای روزوشب‌آهسته‌بگذر
تا جوان ماند بشهر دلربائی دلربائی

ای نسیم زندگی برآب رویش چین میافکن
کاندر آنجا آرزوی بوسه را باشد شنائی
گرد پیریرا برآن گیسوی عطر افشان میافشان
کاشیان دارد در آن گیسو دل عشق آشنائی

می‌شکند

او چو خاموش نشیند دل من می‌شکند
ور بگوید سخن آنرا بسخن می‌شکند
آب در روی من از شرم رخ یار شکست
آب هم ای عجب از طالع من می‌شکند
بسکه گفتم مشکن خاطر مسکین و شکست
گر بگویم سر خود را مشکن می‌شکند
بختم آنگونه بلندست که از گوشهٔ بام
اگر افتد دگری گردن من می‌شکند

حسد بر شکوفه

خوش در آن باغ وحشی آهوی من — می‌خرامید و من بدنبالش
شب چو مرغی عظیم و جوجهٔ خاك — خفته در سایهٔ سیه بالش

***

بر سر ما شکوفهٔ بادام — شد بدست صبا پراکنده
بوستان زان پرندگان لطیف — بشمیم عسل شد آکنده

گفتم امشب ز مقدم تو شدست باغ و بستان شکوفه باران گفت
من بحال شکوفه میورزم حسدی آنچنان که نتوان گفت

***

اوسحر غنچه وقت صبح گل است شام گلبرگ و روز دیگر هیچ
من کیم من‌چیم خدا را من کاولم هیچ باشد آخر هیچ

***

گفتمش کارگاه خلقت نیست عبث ، ای دلفریب جانانه
میوه ماند از آن شکوفه بجای از تو فرزند و از من افسانه

آرزوی برآمده

آرزو بودم که جانرا مست آغوش تو بینم
این لب بوس آشنا را بربناگوش توبینم
دست زیبائی شناسم روی پستان تو لغزد
روی خود را زیر گیسوی تو بر دوش تو بینم
ای ز رؤیا دلنشین ترکی گمان بودم که یکشب
خویش را در عین بیداری هم آغوش تو بینم
هرگزم باور نبود از بخت بی‌همت که اینسان
روح را سیراب و مست از چشمهٔ نوش تو بینم

مقبول عالم

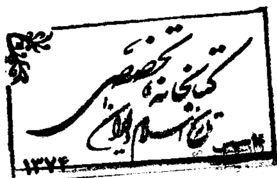
چون چشمه تازه خاطر و چون سبزه خرمم
آزاد و پاك چشم و تهی دست و بی غمم
در جمع مال ضایع و ناقابلم ولی
این دولتم بس است که مقبول عالمم

با همدمان بصلح و صفا زیستم از آنك
دودی به چشم خلق نرفته‌ست از دلم
بر دوش ژاله صورت بی وزن لاله‌ام
بر برگ لاله سایهٔ بی رنگ شبنمم
آزادم از ملامت وجدان خود که نیست
ریشم بسینهٔ کس اگر نیست مرهمم
زآسایش بهشت دلم یافت آگهی
زاندم که شد بهشت قناعت مسلمم
شادم که چون سبك شوم از بار زندگی
بر خاطری گران نشود بار ماتمم
هیچم به چشم خویش و سر داوریم نیست
از همگنان بمرتبت ار بیش وار کمم
بی مایه تر ز هرکسم اما به یمن عشق
در چشم دوست بر همه عالم مقدمم
در دل غم تو دارم و الحق روا بود
گر عالمی حسد برد امروز بر غمم

کجا بروم

مگو که از سر کوی تو بی‌وفا بروم
امید من تویی ای سنگدل کجا بروم
چو آشنای خودم ساختی بعشوه و ناز
چگونه از درت ای عشوه آشنا بروم

خداشناس ، بکوی تو آمدم وامروز
بگو کجا من بیگانه با خدا بروم
چو جان من زتو جسم تو ازمنست ایدوست
کجا روم زکنار تو و چرا بروم
شدم اسیر و مرا انتظار وصل نبود
کنون‌که مست وصالم بگوکجا بروم



گل امید

کرم برانی ازین آستان کجا بروم
ز آستان تو ای جان جان کجا بروم
گل امید و شکوفهٔ جمال و میوهٔ عشق
تویی تویی من ازین بوستان کجا بروم
اگر بسوی عدم رانیم مضایقه نیست
ولی زکوی تو در این جهان کجا بروم
جدا ز روی تو بودم به آرزوی تو شاد
چو دل بوصل تو شد شادمان کجا بروم
دلی درست وتنی زورمند بود مرا
کنون شکسته دل و ناتوان کجا بروم
بهر کجاکه روم رنگ فتنه یکسانست
بزیر بام تو ای آسمان کجا بروم

کجروی

با آن رخ بهشتی و آن روح مینوی
ای سرو ناز من ز تو خوش نیست کجروی
ترسم خدا نخواسته ای باغ آرزو
تخمی که کشته‌یی ز سر جهل بدروی
از ما بصورت ارچه جدایی دریغ نیست
ما را که با خیال تو وصلی است معنوی
نومیدم از وفای تو چندانکه بینمت
خوش درکنار خویش و نپندارم این توی
جز از زبان چشم خود افسانهٔ مرا
باور نمیکنی اگر ایدوست بشنوی
جان میدهد بمردم وگرمی نمیدهد
دلهای مرده را دم جان بخش عیسوی

تو نه مهری ونه ماهی

تو نه مهری ونه ماهی تو نه جسمی ونه جانی
حدّ اندیشه همین است و تو بالاتر از آنی[1]

۱ـ از معجزات شیخ گرفته شده :
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند
همه اسمند وتوجسمی همه جسمند وتوجانی
***
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبائی را

عمر طی گشت و میسر نشد آخر که تو روزی
بکنارم بنشینی غم دلرا بنشانی
باسیران نکنی رحمت و ترسم که پشیمان
شوی آنروز که رحمت باسیران نتوانی
سهل باشد بغمت سوختن و ساختن اما
مه من گر تو ببینی شه من گر تو بدانی
نرم گردد دل سختش ز سیه روزی عاشق
اگر ای ناله بگوشش غم دلرا برسانی

جلوه‌ای از بهار

داشتم دی خجسته انجمنی
پای سروی بدامن چمنی
روی ننموده آفتاب هنوز
چشم گل مانده مست خواب هنوز
تار خورشید دید و دست نسیم
غنچه مضراب گشت وخورد بسیم
نغمه سرکرد جوی شیرین کار
تا گل از خواب ناز شد بیدار
ناز نازانِ لمید بر لب جوی
بالش غنچه زیر ساعد او
دست نقش آزمای ابر سفید
بر فلك نقشهای طرفه کشید
شده دامن کشان نسیم صبا
برگیاه وگل از نشاط وصفا
بوسه زد بردهان بلبل گل
گشت خندان ز بوس گل بلبل
شاخه و سبزه از فراز و نشیب
کرد کاخی زمردین ترتیب
سبزه گسترده تازه بر لب جو
مسندی نرم و گل فشانده براو
به نوازشگری نسیم چمن
دست مهری کشید بر سر من
شبنمم بر جبین گلاب افشاند
کلبنم گل بجای خواب افشاند
شاخه دستم فکند بر گردن
سبزه پایم نهاد در دامن

بستری سبزه بهر خوابم داد | تشنه‌ام یافت چشمه آبم داد
گلشن از گل یکی عروسم داد | غنچه لب غنچه کرد وبوسم داد
باد بر موی بید شانه زدی | خنده بلبل در آشیانه زدی
گلبن سبز جامه مستامست | مجمری پر ز آتش اندردست
لیك غافل که رقص اعضایش | آتش افکنده در سراپایش
جام نرگس بدست حور و پری | شد لبالب ز شبنم سحری
تا که در آن بنفشه رو شوید | طرهٔ مشکبو در او شوید
سبزه در آب جو شنا کردی | گل گریبان ناز وا کردی
لادن از مستی و خوش گستاخ | دستی افکنده خوش بگردن‌شاخ
گل میمون بخوش ادائی و ناز | دامن اطلسی گرفته بگاز
لاله با رقص مستی آور خویش | جامی از می نهاده بر سر خویش
وز حیا میخك فریبنده | شرمگین سر بدامن افکنده
گل شب بوی زرد و سرخ و سپید | خفته سرخوش بزیر سایهٔ بید
گل نیلوفر از سرور و نشاط | بر سر نارون کشیده بساط
دره میخواند با زبان نسیم | داستانها ز روزگار قدیم
کوه با قامت خمیده چو چنگ | سنگ از سینه بسته بردل تنگ
وانچه بودش بدل ز راز نهفت | چهر پرچین او زبان شد و گفت

(دربند ۱۳۱۸)

در دامان رود سن وجوار تویلری

شب است و دامن سن طرفه منظری دارد
نسیم نرم و هوای معطری دارد

فضای باغ شد از عطر زیزفون سرشار[1]
درین بهشت خوش آنکس که دلبری دارد
ز گیسوان شب امشب بنفشه می‌بارد
بر آنکه روی به گیسوی دختری دارد
مه ازکنار افق سرکشید و بوسه فشاند
بر آنکه لب بلب ماه منظری دارد
شراب و دلبر و دامان باغ و نکهت گل
مگر بهشت جز این چیز دیگری دارد
خجسته گوهر بختی که در سیاهی شب
صباح روشنی از وصل اختری دارد



سرم بدوش تو سنگینی ار نکرده بیا
که هر که را نگرم با کسی سری دارد

گفتگوی بی سخن

در کنار گلبنی پوشیده از گل صبحدم
با جوانی های دیرین گفت وگوئی داشتم
غنچه یکدنیا تبسم گل جهانی خنده بود
من پریشان دل که نه رنگی نه بوئی داشتم

۱ــ زیزفون درختی است شبیه نارون وحشی با گلهای زرد ریز ، و بسیار معطر که آنرا بزبان فرانسوی تیول Tilleul گویند . برگ درخت زبر و کنگره دار همانند برگ نارون است .

چیزکی همچون‌جوانی‌داشتم یکچند ورفت
آنچه بااو جست وخیز وهای‌وهوئی داشتم
عاشق مهر و صفای خویشتن بودم ولی
در هوای با وفائی جستجوئی داشتم
شادمان بودم که با یاد جوانی های خویش
در خموشی گفتگو با ماهروئی داشتم
عشوهٔ او شوق او دیدار اوگفتار او
موج‌میزدگرد من‌گرآرزوئی داشتم

خاطرهٔ برف

آن برف بر نشسته وان ابر بر کشیده
باز آردم بخاطر افسانهٔ جوانی
در بامداد نوروز آن عید مهربانان
خندان ز در درآمد چون عطر مهربانی
بر طرهٔ سیاهش ذرات برف رخشان
چونانکه در شبی تار اجرام آسمانی
تبریك عید را داد بوسی چو گل شکفته
وان بوس می‌فشان ساخت مستم‌چنانکه‌دانی
عشق و نشاط و مستی است سرمایهٔ وجودم
گویی جز این چه باشد مفهوم زندگانی



چون چشمهٔ جوانی جوشان و دلنشین بود
آنروز های شادی وان لحظه های مستی

واکنون بیاد آنروز گه شاد و گه غمینم
هم نشأة هم خمارست درکار می پرستی
در حیرتم که چون بود سامان زندگانی
گر عشق را نبودی ره بر بساط هستی

دنیای بی غمی

اینجا دیار عشرت و دنیای بی غمی است
آراسته مناظر و پیراسته زمی است
چین برجبین پیر وجوان نادرست از آنك
این سرزمین سرشته زشادی و خرمی است
خرسند وخوشدل‌است همه‌کس بحدخویش
آری نشاط و شور نه در بیشی وکمی است
کو آن خیال پرور سکزی که بنگرد[1]
اینجا بدست خلق برات مسلمی است
اینجا همه ظرافت و شوخی و دلبری
اینجا همه عدالت و اخلاق ومردمی است[2]
ما غرق خود پرستی و بیگانگی ولی
توفیق این گروه ز ارفاق و همدمی است

۱ـ اشاره باین قطعه ابوالفرج سکزی است

عنقای مُغربست درین دورهٔ خرمی
خاص از برای محنت و رنج است آدمی
هرکس بقدر خویش گرفتار محنتی است
کس را نداده‌اند برات مسلمی

۲ـ سپاس خدایرا که امروز درسایهٔ انقلاب سپید موجبی برای شکایت باقی نمانده .

عزم رحیل او سوی مریخ و مشتری
فکر مقیم ما پی وطواط و بلعمی است
گویم بهشت و نعمت جاویدش از من است
وین ادعا نتیجه نادانی و عمی است
من آدمی نخوانم ازین لحظه خویش را
کاحوال من نه در خور عنوان آدمی است
در راه خدمتی که نکردم بنوع خویش
من طایر بهشتم و پاستور جهنمی است؟
ژنو ۱۳۳۶

حجب یا غرور

گوئی از آب عشق و خاك حیا — نقشبند ازل سرشته مرا
حالتی در میان حجب و غرور — دور دارد از آن فرشته مرا
تا ز آب وصال جان یابم — آرزوی وصال کشته مرا
بس زیان دیده‌ام زشرم وغرور
عبرتی ناید از گذشته مرا

یار ناشناخته

ای یار ناشناخته دیدار من مجوی[1]
ورنه ندامتی است که بر خود خریده‌یی

۱ ـ بدختری‌که می‌گفتندخوش سیماست وآرزومند ملاقات من بود فرستادم:

در کارگاه فکر کنی نقش صورتی
زان کش ندیده‌یی رخ و نامی شنیده‌یی
پنداریش که روی چنین است و مو چنان
کورا بلوح فکر خود آنسان کشیده‌یی
روزی ز در درآید و بینی که این نبود
آن کش ز آب و رنگ خیال آفریده‌یی
خار کویر را چه گنه گر تو ای عزیز
صد دسته گل ز شاخهٔ اندیشه چیده‌یی

دلبر هرجائی[1]

گر چه سودای تو شد مایهٔ رسوایی من
بی تو آرام ندارد دل سودایی من
تن فروشی تو و زین کار شکیبا نشوی
تا کجا خسته شود دل ز شکیبایی من
جسم عریان تو در بستر مستان هر شب
غلتد و خنده زند بر من و شیدایی من
گر چه رسوا شدم از عشق تو اما چه کنم
دوست میدارمت ای مایهٔ رسوایی من
بر دل پر هوس و دامن آلودهٔ تو
عاشقم عاشقم ای دلبر هر جایی من
گو که چندت غم آلودگی دامن ماست
کام یک شهر خوش از بوسهٔ شیرین تن ماست

۱ــ یکی ازقدیمترین غزلهائی است که باقی مانده

گوئی

گوئی تنت ز پرتو آب آفریده شد
چشمت ز داستان عتاب آقریده شد
ترسم ز نازکی شکند زیر بوسه‌ام
کان جسم آبگون ز حباب آفریده شد
عقلم بخواب میرود از یك نگاه تو
چشمت مگر ز نغمهٔ خواب آفریده شد
گیسوگشودی ایگل و شد خانه خوش نسیم
مویت مگر ز بوی گلاب آفریده شد
سیراب شد ز بوس لبت روح تشنه‌ام
کان غنچه از عقیق مذاب آفریده شد
از دل بشوی نقشهٔ آبادی مرا
کاین خانه از نخست خراب آفریده شد

پیدا شد

در شبستان دلم عشق (مهی) پیدا شد
نوری از روزن چشم سیهی پیدا شد
شب سیه سینه ومن گمشده‌یی خسته دلم
برق عشقی بدرخشید و رهی پیدا شد
عشق چون خیمه بر افراشت بویرانهٔ دل
پردهٔ خیمه فرا رفت و شهی پیدا شد

تا بسر منزل مقصود رسد رهرو عشق
رهی آسان ز گریبان چهی پیدا شد
دیدی ای دل که چو خاك در میخانه شدیم
سر بی ارزش ما را کلهی پیدا شد
سوخت سرمایه وازدولت تقوی بگذشت
طبع نو کیسه چو برگ گنهی پیدا شد

معبد من

پیرامن آن چشمه سار دلکش — در سایهٔ آن کوه سرکشیده
بستانی و در بوستان سرایی است — بر گوشهٔ استخری آرمیده
جائی بخوشی چون صباح روشن — آبی بصفا چون دم سپیده
آنجاست بتی نازنین که با او — رنگ از رخ زیبای گل پریده
در پردهٔ مواج نارون ها — چون سایه بدامان گل خزیده
در خیمه‌یی از نسترن نشسته — بر بستری از پرنیان لمیده
شیرین‌تر از آن کایدم بخاطر
دلکشتر از آن کایدت بدیده
عیبم مکن ار آن فرشته خورا — بت کرده خدا کرده می‌پرستم
بر من نگهی کرده خنده آمیز — ماهی است که از آن نگاه مستم
گاهی سخنی گر نپرسد از من — باور نکنم در برش که هستم
شد مبتذل این نکته بسکه گفتند — با عهد تو من عهدها شکستم
اماچه توان کرد زانکه من هم
با الفت او از جهان گسستم

سعادت زودگذر

گفتا سعادتی است وصالم ولی بدان
کاندر جهان سعادت کس جاودانه نیست
فرصت شمار دولت دیدار و وصل را
دایم همای بخت درین آشیانه نیست
ساقی بکام و باده بجام است و بخت رام
برخور کنون زعیش که جای بهانه نیست
در خانهٔ تو مشعل اقبال روشن است
امشب ولی‌چو روزشودکس بخانه نیست

شوق دیدنها

نفس در سینه می‌لرزد ز دست دل تپیدنها
نگه در دیده میرقصد ز شور و شوق دیدنها
شب وصل است و دارم‌آرزوها بهر دیدارش
هزاران دیده میخواهم من امشب‌بهردیدنها
سرشك شوق‌برمژگان‌گره‌خوردست‌ومیلرزد
که لطف دیگری دارد بپای او چکیدنها
بیا ای فتنه تا برهم زنی آسایش ما را
که دلرا نیست آرامی ز بیم آرمیدنها
زیان پیرهن سهل است اگر سودی دهد اما
نه هرکس می‌شود یوسف زپیراهن دریدنها

مبادا منتی یـا رب نصیب جـان محرومـم
که میلرزد تنم زانـدیشهٔ منت کشیدنها
نصیب کام آتش گشت و زوخونین نشد پائی
که غافل بود خار مـا ز آئین خلیدنها
چوکوهی ازگرانباری‌زمین‌گیرم‌درین‌وادی
خوش‌آن‌درکوه ودر صحرا بسرمستی‌دویدنها
بدل بس خاطراتم هست از هم صحبتان اما
نه خشنودم ز گفتن‌ها نه خرسند از شنیدنها

بگوئید او را

بگـویید آن غـایت آرزو را
که دیدیم بر آرزوی تو او را
ز آشفتگی‌های مـن داستانها
بگـویید آن یـار آشفته مو را
ز نومیدی من حکایات شیرین
بگـویید آن چشمهٔ آرزو را
حدیثی بگویید تا رحمت آید
بحال من آن یار بیداد خـو را
درازست طومار انـدوه و ترسم
که آن فتنه کوته‌کند گفتگو را
زبی تابیم آنچه در گفته آید
بگویید او را بگویید او را

شناگر زیبا

دی ز مه پیکـران پـاریسی
بـر لب آب محشری دیدم
از پری دختران بدامـن آب
دل فـریبنده منظـری دیدم

اندرآن کاروان حسن و جمال حسرت آمـوز دلبری دیدم
نـاز ریـزان کـرشمه افشانــان چشم بد دور دختری دیدم
گرم و پر شور و مست وبی‌آرام در دل آب آذری دیدم
جلوه‌گـر در لباس تنگ شنا کمری دیـدم و بـری دیدم
ساعد و ساق و سینه و پستان نیك دیـدم نـکـوتـری دیدم
قصه کوته ز مرمری گلرنـك خوش تـراشیده پیـکری دیدم
بگذر از ران وناف‌وسینه‌که من دیـدنـی‌هـای دیـگری دیدم
دختری زن فریب و مـرد افکن
فتنه‌یی فتنه پــروری دیـدم

پاریس ۱۳۳۶

شیرین دهن

خوش خنده و خوش بوسه و شیرین‌دهنی تو
ای طـایر قدسی ز کـدامین چمنی تو
ای آیت زیبائی و مجموعـهٔ خـوبـی
طــاوس بهشتی و غـــزال ختنی تو
سوگند بدندان و لبت کـز لب و دندان
غـارتگـر هـوش مـن و صد انجمنی تو
با آن تن چون مـرمـر و پستان بلـوریـن
حیفست که پنهان شده در پیرهنی تو
یك لحظه برون شو تو ازآن جامهٔ تاریك
تـا خـلق به‌بینند چه روشن بدنی تو

منظور جهان گشتی و محبوب دل من
زانروی که روشن‌دل و پاکیزه تنی تو
یك بوسهٔ شیرین صلهٔ شعر بمن ده
تا خلق بگویند که شیرین‌سخنی تو

بیا

ای پری سیما بیا ای خوشتر از رؤیا بیا
ای عبادتگاه عشق و آرزوی ما بیا
وقت رفتن وعدهٔ باز آمدن دادی مرا
یا مکن با وعده‌یی امیدوارم یا بیا
بیتو بی‌عشق تو بی دیدار جان افروز تو
روح بر جسمم گرانی میکند جانا بیا
مانده‌ام تنها درین شبهای سرد زندگی
یکشب آخر ای حرارت بخش جان‌تنها بیا
شب همه‌شب خواب‌در چشمم‌نمیگردد ز غم
چون خیال خواب بر بالینم ای رؤیا بیا
قصهٔ امروز یا فرداست کار عمر ما
جان من امروز اگر ممکن نشد فردا بیا
با همه‌گردن کشی تسلیم سودای توام
تند خو شو ناسزا گو جور کن اما بیا

جهانگیران

سر پیری فلک پیر مرا | دختری داده و شیرین پسری[1]
سالها جستم ازین رشته ولی | بود سر رشته بدست دگری

✡ ✡ ✡

پنج سال استکه بر تارك آن | نور بارد ز گریبان سپهر
لیك سالی استکه بردامن این | شاخ بادام گل افشانده بمهر

✡ ✡ ✡

دی فریبا بعروسك بازی | بهرخود طرح نو انگیخته بود
از برادر چو دمی غفلت کرد | بزم او جمله بهم ریخته بود

✡ ✡ ✡

عارف آئین ببرادر نگریست | خالی از کین وغضب دخترمن
باز شد چیده و بر چیده ولی | ماند شیرین، گل‌شیرین برمن

✡ ✡ ✡

کاشکی سینهٔ مردان بزرگ | پاك چون روح فریبا میشد
راستی گر حسد وحرص نبود | صورت دهر چه زیبا مبشد

✡ ✡ ✡

ز امپراطوری تاتار و مغل | چه بجا مانده؟ سیه نامی‌چند
بعد ازین نیز جهانگیرانرا | نامکی ماند و دشنامی چند

✡ ✡ ✡

جمع‌وتفریق جهان‌تاکی‌وچند | آخر ای مردم کین‌توز بسست
خاك بر فرق بشر بیخته شد | ای شررهای جهانسوز بسست

---

۱ ــ فریبا و فریبرز

پنجهٔ قهـر ستم کیشانـــرا / کاشکی دست خدا بشکستی
یا که چشم من و امثال مرا / از تماشای جهان بـر بستی

۱۳۳۲موقع حمله بمصر

دل دیوانهٔ من

بی تو عطر زندگی بیرون شد از کاشانهٔمن
در کدامین گلشنی ای نازنین پروانهٔ من
از طریق عقل بیرون برده کار عشق ما را
یا دل دیـوانــهٔ تـو یا دل دیـوانـهٔ من
ای چراغ زندگی تا سایه از من واگرفتی
می‌گریزد نور ماه از سایـهٔ ویـرانـهٔ من
تلخ‌وشیرین‌داستانهاخوانده‌یی‌ای‌یارواکنون
یا بگو افسانهٔ خود یا بخوان افسانـهٔ مـن
روح من تاریك شد ای نور چشم زندگانی
ساعتی بازآ که روشن گردد از نو خانهٔمن

عشقی که بود و هست

باتوای جور آشنا عشقی‌که ما را بود هست
وان صفای دل‌که ارباب وفـا را بود هست
قدر ما را همچو قـدر عشق ما نشناختی
لیك شوری کاین دل عشق‌آشنا رابودهست
خاك راهت نیست جانا ورنه بهر چشم ما
همچنان خاصیتی کان توتیا را بـود هست
نقش ماراگر تو از خاطر ستردی باك نیست
آن حقیقت وان‌صفاکاین بی‌نوا رابودهست

من ازو غافل نیارم شد که عشق افتاده‌ام
ورنه از ما غفلتی کان دلربا را بودهست
آن نوازشهای شورافزا که او را بود نیست
وان جنون عشق و شیدائی که‌مارا بود هست

شهر پاریس

شهر پاریس عروسی خوش و نوخاسته است
نو عروسی که جهانش ز خدا خواسته است
چون بهشت ابد از ماست مگر لطف خدای
بهر کفار بهشتی دگر آراسته است



هر خیابانی گلزاری و هر کو چمنی است
هرکجا روی کنی باغ سمن در سمنی است
همه نور و همه عطر و همه حسن و همه عشق
قصر فردوس همین است و دگرها سخنی است



اندرین خطه تقی را بـه نقی کاری نیست
هیچ کس را به تو و کار تو انکاری نیست
همه‌خوشرو همه‌خوشبین همه خوشدل همه‌پاك
هست صد باغ‌گل اینجا و درآن خاری نیست



اصل آزادی فردی کـه بسی محترم است
گر شود زحمت کس اصل وجودش عدم است
خائن و رهزن و ناپاك و بداندیش و حسود
نفی مطلق نکنم لیك در این شهر کم است

در دل جنگل و بـر سینهٔ آب و لب کشت
صورتی بینی ز افسانهٔ شیرین بهشت
هرکسی غرق کتابست چه پیر و چه جوان
هرسری مست شرابست چه زیبا و چه زشت



عارفان جمله برآنند که دم مغتنم است
مغتنم در نظر مردم پاریس دم است
عشق و شیدایی و سرمستی و عشرت طلبی
موج زن در بر چشم همه در هر قدم است



هرکجا پای نهی دخترکان دام رهند
شکرین بوسه و سیمین تن و زرین کلهند[1]
عاشقان یکسره لب بر لب و دست اندر دست
مست از بوسه و مست از می ومست از نگهند



پیش این خطه همه ملك جهان مختصرست
شهر پاریس دگر باشد و عالم دگرست
گویمت مجمل و تفسیر مفصل با تو
شهر عشق و ادب و دانش و ذوق و هنرست



دست او کاتب منشور حقوق بشریست
فکر او پی فکن کاخ نو دادگریست
گر بمن خرده نگیرید عیان خواهم گفت
گردنی نیست که از ذمت این قوم بریست

۱۳۲۶ تویلری پاریس

۱ـ زرین کله : مو طلائی

ماه منظر

دوشیزهٔ ماه منظری بود — الحق که فرشته دختری بود
در بسترم آرمید سرمست — همخوابهٔ مستی آوری بود
پستانش بزیر بوسهٔ من — لغزنده چوگوی مرمری بود
لب‌های قشنگ بوسه خواهش — از بادهٔ سرخ ساغری بود
خوش‌حالت‌وخوش‌تراش‌وخوش‌رنگ — از مرمر خام پیکری بود
ران دلکش و سینه نرم و دل‌گرم — برگ گلی ، آبی ، آذری بود
لرزنده چو توده‌یی ز سیماب — پستانی و نافی و بری بود

گفتم صفتش بصد زبان لیك
آن‌گل بچه چیز دیگری بود

میلان ۱۳۳۶

گلبن تازه

دلبری شوخ و با وفا دارم — گلبنی تازه در سرا دارم
خوشدلم کاندر آشیانهٔ خویش — تازه روئی دل آشنا دارم
گر بکار افتدم گره غم نیست — نازنینی گره گشا دارم
رفت سرمایه گر زکف گو رو — چون تو گنجی گران بها دارم
نوش داروی من تویی تو چه باك — گر دو صد درد بی دوا دارم
من هم ایگل درون سینهٔ خویش — دلی آکنده از وفا دارم

گر تو در این جهان مرا داری
من هم از این جهان ترا دارم

رستم‌آباد شمیران ۱۳۲۹

جوانتر بودم

دوش از هجر تو در سینهٔ من	آتشی خانه کن افروخته بود
وندران عالم اندوه و فراق	از شکایت لب من دوخته بود

✩ ✩ ✩

واینك از لطف تو ای مایهٔ ناز	چشم بد دور وصالی دارم
لیك در بزم وصالت دل من	مانده غمگین و ملالی دارم

✩ ✩ ✩

تا نگویی من آشفته خیال	خوشدل از هجر تو دلبر بودم
لیك ای غایت آمال و امید	دوش از امروز جوان‌تر بودم

۱۳۱۲

متاع کهنه

خوبرویان ز تو و عشق تو عار آیدشان
چشم گریان تو آخر بچه کار آیدشان
زر بیفشان ، دل و دین در قدم یار مریز
دین و دل کهنه متاعی است که خوار آیدشان
با زر آید بکنار تو نه با گوهر اشک
کارزو های دل از زر بکنار آیدشان
پنجه بر شیر گشایند نه گنجشك ضعیف
ماهرویان چو تمنای شکار آیدشان
پیر منعم ز تهیدست جوان خوبترست
وان خزان خوشتر ازین تازه بهار آیدشان



صبحدمان

صبحدمان کـه سر کشد شمع فلك ز منظره
پردهٔ زر بگسترد بر در و دشت یکسره
طره بید را زند با سر موی خود گره
بر در خوابگاه من چهره نهد به پنجره
چهره نهد به پنجره بر در خوابگاه من

لعبتی آتشین قبا از پس کـوه سر کشد
رایت ارغوانیش سر بسپهر بـر کشد
دامن زر کشیده را بر رخ کوه و درکشد
خیمه ز شهر خاوران تا در باختر کشد
تا در باختر کشد خیمه ز شهر خاوران

پرتو روی او دود تـا بر خـوابگاه من
تا بکرشمه‌ئی زند از پس پرده راه من
پـر شود از فـروغ او دیـدهٔ دلسیاه من
پرده گشا جمال او پرده نشین نگاه من
پرده نشین نگاه من پرده‌گشا جمال او

طفل شکوفه در چمن خیره شود بروی او
سبزه زنـد بخرمی بوسه بتار مـوی او
دیـدهٔ لعبتان بـاغ از همه سو بسوی او
عطر فشان ز هر طرف شاهد گل ببوی او
شاهدگل ببوی او عطرفشان ز هر طرف

مرغ چمن در آشیان پرده سرا شود همی
صحن چمن به صبحدم پر زنوا شود همی

زمزمه‌گر بیوستان باد صبا شود همی
روح جمال خواه من مست صفا شود همی
مست صفاشود همی روح‌جمال خواه من
مست شراب صبحدم بر لب جو نشسته‌ام
دیده بنقش سرخ گل در دل آب بسته‌ام
مانده بدام آرزو روح ز بند جسته‌ام
ای غم عشق رحمتی بردل و جان خسته‌ام
بردل وجان‌خسته‌ام ای غم عشق رحمتی

یارمن نبودی

روزگاری یار من بودی و یار من نبودی
ماه من بودی ولی در شام تار من نبودی
در بهار آرزو ای گلبن عشق و جوانی
غرق گل بودی ولی باغ و بهار من نبودی
ای بسا شبها که چون رؤیای مستی تا سحرگه
در کنارم بودی اما در کنار من نبودی
نیمشب دیدم ترا چون شمع بر روزن نشسته
منتظر بودی ولی در انتظار من نبودی
باتنی چون فکرشاعر بارخی چون فکر کودك
چند ماهی یار من بودی و یار من نبودی

زبان عشاق

با خموشی‌ها در این محفل مرا گفتگوئی دلنشین با دلبرست
خواب‌مژگان جنبش ابروی دوست در بیان عشق صد ها دفترست

هر تبسم هر تغافل هر نگاه عاشقانرا ترجمانی دیگرست
گر لب عاشق زگفتن‌ها تهی‌است گوش معشوق از شنیدنها پرست
با نگاهی قصه‌ها گویند از آنك
یك نگاه ازصد زبان‌گویا ترست

اسرار می پرستی

با خوشدلان مگوئید اسرار می پرستی
کانان خبر ندارند از گریه های مستی
ساقی ز بار هستی بر لب رسید جانم
جامی بیار و ما را بستان ز چنگك هستی
شیخم بطعنه گفتا دین تو چیست گفتم
گر کافرم ندانی مستی و بت پرستی
خاکم که در بلندی بازیچهٔ نسیمم
یاران رها کنیدم در تنگنای پستی
شرمم نمیدهد راه بر آستان وصلت
کز کوته آستینان ناید دراز دستی

درهٔ اوشان

درهٔ اوشان بهشت باده نوشانرا ببین
دیده بگشا درهٔ سر سبز اوشانرا ببین
مجمع زهادرابا سبحهٔ تزویرشان
پشت سر بگذار و جمع باده نوشانرا ببین
در سواد شامگاهان موج زن بر طرف رود
سبز پوشانرا نگه کن سرخ پوشانرا ببین

تا درین سودا ترا نه دین بجا ماند نه دل
سینهٔ عریان آن گیسو بدوشانرا ببین

ای خریدار متاع دلربائی ها بیا
عشوهٔ خوبان و زیبائی فروشانرا ببین

درگذر از سرد مهریهای مشتی زود رنج
خوی نیك و خون گرم زود جوشانرا ببین

نیمشب برخیز و در زیر فروغ ماهتاب
درهٔ آرام و امواج خروشانرا ببین

باغ خاموش است وشب درخواب ونالان مرغ‌حق
نغمه خوانانرا تماشا کن خموشانرا ببین

ای که در آغاز کاری ؛ خفتگان خاکرا
بنگر و انجام کار سخت کوشانرا ببین

اوشان ازمحال فشم
مرداد ۱۳۴۴

مست بی‌خواب

امشب زدست شور شرابم نمی‌برد — یامست آن‌دوچشم‌وخوابم نمی‌برد
من بستهٔ محبت و مفتون الفتم — وز درگه تو خشم وعتابم نمی‌برد
ویرانه شدسرای‌دل ازسیل‌غم ولی — جز گنج عشق ره بخرابم نمی‌برد
مال‌ومقام ونام‌حجاب حقیقت‌است — شادم‌که فقر سوی حجابم نمی‌برد

ای‌سیل فتنه در غم بنیاد من مباش
من کوه استوارم ، آبم نمی‌برد

از که وفا دیده‌ام

دوست بکین‌است وآسمان بکمینم — خسته دل ازدست آسمان وزمینم

پیش‌تو دراضطراب‌وبی‌تو درآتش / وصل چنان می‌کشد فراق چنینم
شکوه‌ندارم‌من‌ازجفای‌تو‌ایدوست / از که وفا دیده‌ام که از تو ببینم
باغ بهشتم تویی و وصل تو ورنه / بی‌تو چه شادی دهد بهشت برینم
چرخ بکامم رود چو با تو انیسم / بخت قرینم بود چو با تو قرینم
دینم ازین‌سوکشید وکفرم‌ازآنسو / عشق‌تو آمد نه‌کفر ماند ونه دینم

پیرو فرمان‌حق نگشته دل اما
بندهٔ فرمان آن فرشتهٔ جبینم

ذره‌ها

زندگی با جلوه های گونه گون / وان بلندیها و پستی‌های او
آن هوسها عشقها امیدها / وان جوانی‌ها و مستی‌های او

✩ ✩ ✩

همچو ذراتند و مسکین ذره‌ها / موجزن در ژرفنایی پیچ پیچ
ملك هستی اجتماع ذره‌هاست / ذره‌ها در چشم مردم چیست هیچ

✩ ✩ ✩

لیك‌آن ذرات دوراز رنگ‌وبوی / خاطرات مشکبیزی می‌شوند
وان پریشان هیچها برگرد هم / جمع میگردند وچیزی می‌شوند

✩ ✩ ✩

ذره را گر هیچ پنداری خطاست / کاین جهان از ذره‌ها شد ساخته
ساختی بس چیزها زین هیچها / گرتو مردی میشدی خود ساخته

✩ ✩ ✩

گرچه‌هستی‌ازدوسو درنیستی‌است / زندگانی لیك بیمقدار نیست
عالم از زیبا و زیبائی پر است / گرتواز شوقی‌جدا تکلیف‌چیست

چرا می‌بری

دل‌ازدست‌ما می‌بری ندانم چرا می‌بری
بدین‌قهروبیگانگی دل ازآشنا می‌بری
مرا در کمند جفا بنام وفا می‌بری
چنو سایهٔ خویشتن بهرسو مرا می‌بری
نپرسم کجا میروی ندانم کجا می‌بری
چو از دلبری غافلی
دل ما چرا می‌بری

خطا کردی

بر من جفاکردی خطا کردی آری خطا کردی خطا کردی
جوری که بر بیگانه نتوان کرد بر آشنا کردی خطا کردی
تا دیگری آب بقا نوشد ما را فداکردی خطا کردی
در بزم رندان با غزل خوانی شوری بپا کردی خطا کردی
ما را که سر تاپا وفا بودیم
خصم وفاکردی خطاکردی

فدای روح

بر پشت اسب در دل صحرایی آتشین
روزی‌گذشت برمن و روزی عجب گذشت
تا شامگه بدامن آندشت دوزخی
جانم هزار بار بدامان لب گذشت

چون آهنی گداخته بر دوش و گردنم
می‌سود هر نفس لب گرم تفنگ من
در آن درشت بادیه گفتی که بیدریغ[1]
لشکر کشیده غول طبیعت بجنگ من

✩ ✩ ✩

بنهاد سر به سینهٔ کوهی بنفشه رنگ
با چهر برفروخته خورشید خاوری
بادی عجب وزید و چو دیوی سیه دوید
ابری فشرده بر رخ آن چرخ چنبری

✩ ✩ ✩

دیدم رهی دراز به پیش اندرست و شب
چتری سیاه بر سر صحرا کشیده است
وان سوی ره بدامن دشتی پریده رنگ
باغی بسان تازه عروس آرمیده است

✩ ✩ ✩

راندم سبك بجانب آن باغ و بوستان
آکنده از صفا و لبالب ز خرمی
صاحب سرا به لطف رکابم گرفت و گفت
شاد آمدی که باد بکام تو بی‌غمی

✩ ✩ ✩

بر صفه‌یی نشستم و گلچهره دختری
همچون خدای حسن فراز آمد از درم
چای و چراغ و خوردنی آورد و سفره‌یی
چون برف تازه ریخته گسترد در برم

---

۱ ـ ترکیب «درشت بادیه» از منوچهری است .

پاسی ز شب گذشت و خیال آفرین من
شبخوش بگفت و همچو خیال ازبرم برفت
گفتی که بام خانه فرو ریخت بر سرم
چون او برفت و سایهٔ او از سرم برفت

✿ ✿ ✿

بنشست بر لبش که رفتن تبسمی
بنشاند در دل هوس آئین امیدها
هر جنبش نسیم که بر هم زدی دری
دادی مرا به آمدن او نویدها

✿ ✿ ✿

نزدیك صبح دست لطیف صبا گرفت
عطر از دهان غنچه و آورد سوی من
دیدم که در سپیده دمان برکنار جوی
بهر وضو نشسته گل آرزوی من

✿ ✿ ✿

دستش بسرکشیدم و خواندم ز راز دل
افسانه‌یی که مستی و بیهوشی آورد
انگشت بر لبم زد و گفتا نوای عشق
دلکش ترانه‌ایست که خاموشی آورد

✿ ✿ ✿

این گفت و دور شد ز برم تا ادا کند
آنگوهر یگانه نماز دوگانه را
من هم به زین نشستم و کردم غذای روح
رؤیای آن کبوتر و آن آشیانه را

درخت امیدبخش

در زیـر این درخت بـرومند دیـر سال
پیمان عشق بـا من دلـداده بست یار
فصل بـهـار بـود و ز مینای زنـدگـی
من مست و باغ مست وجهان مست ومست یار
هم زیر این درخت چو فصل خزان رسید
بـدرود گفت بر من و پیمان شکست یار
زان قصه رفته سالی و هر روزم این درخت
گوید غمین مباش که آید بدست یار

یاد باد

یاد باد آنکه تـرا در دل کس راه نبود
کسی از عشق من و حسن تـو آگاه نبود
شورش روح مـن و جلـوهٔ زیبائی تـو
صحبتی داشت ولـی شهره در افـواه نبود
یاد از آن بی‌خبری‌ها کـه در آغوش وصال
با تـو بودم من و کسرا بمیان راه نبود
یاد بـاد آنشب شیرین کـه میان من و او
پرده‌یی جـز سر گیسوی شبانگاه نبود
لب او بر لب من بـود و بحسرت می‌گفت
کـاشکی عمر وصـال اینهمه کوتاه نبود
خاص من بـود سراپای وجودش که هنوز
آگه از حسن جهانگیر خود آن ماه نبود

دوست میداشت مرا آنگل و دانم که هنوز
دوست میداشت گرم دشمن بدخواه نبود

***

خورد دستی بدر خانه و دل با من گفت
اوست ، آرام من و تست ، ولی آه نبود

دختر سنتور زن

در دل پس قلعه بدامان کوه — زیر درختان سر افراخته
بود یکی چشمه و بر گرد او — محفلی از عشق و صفا ساخته
وان چمن از روی پری منظران — شد چو یکی جنت پرداخته
شور بپا کرد در آن انجمن — دخترکی دلبر و سنتور زن

***

زیر درختان پر افشان بشوق — گرم شد از می سر می دوستان
جز می و مطرب چه تمنی کند — مردم صاحب نظر از بوستان
جلوهٔ طاوسی آنگل کشید — فیل مرا هم سوی هندوستان
در سر پیری دل من ای شگفت — شور جوان راه جوانی گرفت

***

بوسه بدستش زدم از راه شوق — کای دل و جان عاشق لبخند تو
ای سر پر شور هنر دوستان — در خم گیسوی جهان بند تو
رشتهٔ جان و رگ دل بسته است — بر سر انگشت هنرمند تو
بندهٔ عشقت دل حسن آشناست — بندهٔ عاشق بحقیقت خداست

***

با نظری در عجب آمیخته — کرد نگاهی بسراپای من
کنج لبش پرده نشین خنده‌یی — گشت هویدا ز تماشای من
خشك شد از خندهٔ خاموش او — بر لب من نغمهٔ گویای من
با نگهی پای تمنا شکست — رشتهٔ پر تاب توقع گسست

گفت که ای شوخ هوسباز خیز[1] یکنفس این قامت و بالا ببین
روی مرا گر چه نکو دیده‌ای بار دگر بنگر و زیبا ببین
پس بکفم آینه‌ای داد وگفت ساعتی آن طلعت والا ببین
نیك بیندیش درین نکته نیك شعر تو وخوی تو زیباست، لیك!

جمال پرستی

مرا بکعبه چه حاجت چو از جمال تو مستم
اگر رواست پرستش چرا ترا نپرستم
از آن زمان که مرا دیدی و ندیده گرفتی
بجستجوی تو ای جان دمی ز پا ننشستم
قسم بجان تو ای آرزو شکن‌که من ازجان
در آرزوی تو بودم در آرزوی تو هستم
گمان مبر که دگر دیده از رخ تو بپوشم
کنون که دامن وصلت فتاده است بدستم
نه عقل ماند و نه هوشی‌که در قدوم تو ریزم
بهل که سر بگذارم به مقدم تو چو هستم
درون سینهٔ من بود و پاره‌یی ز تن من
بروزگار دلی را اگر بعمد شکستم

کجاست

گر نیم درخواب مستی دوستان اینجا کجاست
بر زمینم جاست یا بر آسمان اینجا کجاست

۱ـ شوخ بمعنی شوخ چشم بکار رفته است

شهر خرم شهریان زیبا مناظر دلنشین
سرزمینی خوب و خلقی مهربان اینجاکجاست

دشت‌ودریا، کوه وجنگل سبزه‌وگل‌حسن‌وعشق
خوش بهم پیوسته در این آشیان اینجاکجاست

هرچه زیبا هرچه دلکش هرچه‌شیرین هرچه‌خوب
جمع‌کردست آسمان در این مکان اینجا کجاست

ملك عدل و کاخ قانون دار علم و شهر عشق
چیست این‌ملك وکیند این مردمان اینجاکجاست

این‌نشاط این حسن این‌عشق این‌صفا این زندگی
این بهشت این‌باغ گل این بوستان اینجاکجاست

آنچه می‌بینم مگر نقشی خیال انگیخته است
ورنه اینجا ای خدای غیب‌دان اینجا کجاست

ما مگر جزئی از این دنیای پهناور نه‌ایم
ایخدا آنجا کجا ای آسمان اینجا کجاست[1]

۱۳۳۶

شبی درشهرکان[2]

شهرکان دنیای زیبائی است اینجا من کیم
من‌کیم باری در این دنیای زیبا من کیم

هرکسی را باکسی سرّی و با یاری‌سری است
من سری دارم ولی خالی ز سودا من کیم

۱ـ دراینترلاکن یکی اززیباترین شهرهای‌سویس هنگام گردش درجنگلی وصف‌ناپذیر گفته شد وخدا را شکر که دراندك روزگاری آن مایه‌های حسرت جای خود را بامیدهای مستدل وپایدار داده است .

۲ـ شهرساحلی فرانسه‌برکنار دریای مدیترانه‌که همه ساله محل تجمع هنرمندان‌و دلبران سینماست وجایزه‌یی معروف دارد .

دست در دستند و رو درروی و لب برلب همه
در میان عاشقان بی عشق و تنها من کیم
بر لب دریای مغرب خنده‌یی ناگفتنی است[1]
اشکریزان بر لب خندان دریا من کیم
از هنرمندان و زیبائی شناسان وز بتان
در دل پر شور «کان» غوغاست اما من کیم
نیس و کان آنجا و اینجا دلبریها می‌کنند[2]
دوش آنجا من که بودم امشب اینجا من کیم

کبوتر پر بریده

دختر من کبوتری دارد — همچو افکار کودکانه سپید
با نوای فرشته میخواند — بهر او نغمه‌های عشق و امید



با همان روح مادری که دراوست — دمبدم آب و دانه میدهدش
گاه بر سینه گاه بر منقار — بوسه‌ای مادرانه میدهدش



نگرانست دایم از چپ و راست — چشم مرغك بجستجوی کسی
لیك بالش بریده‌ام که مباد — رود از کوی ما بکوی کسی



مرغ‌دلخسته، دی ، بدامن چرخ — دید نقشی وگفت این چه‌فن‌است
چیست‌کانسان چوپنبه درکف باد — گاه آرام و گاه موجزن است

۱ـ دریای مغرب : دریای مدیترانه

۲ـ نیس شهر معروف فرانسه برساحل مدیترانه که نامش بااسم قمارخانهٔ مونت کارلو توأم گشته شهرت جهانی یافته است .

سرخود کج گرفت و با یك چشم		مرغ‌مسکین به‌آسمان نگریست
تا به بیند که بر جبین فلك		چیست آن ابر سایه‌گستر چیست

✪ ✪ ✪

دسته‌یی از کبوتران سفید		دید در زیر آسمان کبود
جمعشان خالی از پریشانی		بود و او از میانه بیرون بود

✪ ✪ ✪

خویشرا گردکرد وخم‌شد وراست		تا بچرخ برین پر افشاند
لیك بال بریده‌اش نگذاشت		که ز دل گرد غم بر افشاند

✪ ✪ ✪

بالکی زد بشوق و دید افسوس		که بریده‌ست نازنین پر او
و آرزوی بلند پروازی		ماند در روح ناز پرور او

✪ ✪ ✪

منم آن مرغ و روح سرکش من		دمبدم راه آسمان گیرد
پای اگر بسته مانده دست دلم		در درگاه لامکان گیرد

✪ ✪ ✪

در صورت بروی من بسته ست		در معنی بروی دل بازست
گر پر و بال من شکسته چه باك		مرغ اندیشه گرم پرواز ست

✪ ✪ ✪

طبع گردون گرای شاعر را		نتوان ساخت پای‌بند قیود
کاخ هستی اگر چه محدودست		روح شاعر نمیشود محدود

سالی که با او گذشت

با او

درود از من رسان ای باد فصل شادمانی را
زمان سرخوشی ایام عیش و کامرانی را
مگر در خواب دیدم من بهار زندگانی را
که چون رؤیای مغشوشی بیادآرم جوانی را

همینم مانده در خاطر ز عهد پر فشانی ها
که دلکش داستانی داشت رویای جوانی ها

چه شیرین بود اوقاتم چه زیبا بود ایامم
بدست بی‌خیالیها شراب عیش در جامم
نه اندوهی ز آغازم نه تشویشی ز انجامم
بعشرت طی شدی روزم بغفلت سرشدی شامم

کجا رفت ای عجب آن عهد بی‌فکری و آزادی
چه‌شدآن‌شوروآن‌مستی چه‌شدآن‌عشق‌وآن‌شادی

درآن دوران بیهوشی پر از شور و نوا بودم
سراپا دل ، دلی روشن دلی عشق‌آشنا بودم
نه عاشق! عشق بودم سادگی بودم صفا بودم
اگر برمن نگیری خرده جزئی ازخدا بودم

لبی خندان زدل‌پاکی دلی خرم ز خرسندی
زسر تا پا امید از پای تا سر آرزومندی

نخستین اعتراف

شبی تاریك ماه آنمه برون آمد زخرگاهی
چنان کز نیلگون ابری بر آید سیمگون ماهی
منش درپی بدان سامان که باشد بنده باشاهی
در آن ظلمت بر آب زندگانی یافتم راهی

نمیدانم خیالش بود یا او بود و من بودم
گراو باخویشتن بودست من بی‌خویشتن بودم

هوای کوهساری نکهت گلهای صحرائی
می‌عشق وجنون میریخت درسرهای سودائی
سکوت شب غزلخوان بود ومرغ شب بشیدائی
پیاپی دم ز حق میزد در آن دنیای زیبائی

درآن سوداکه نه عقلم بفرمان بود و نه هوشم
همانا حرف عشقی سرزد از لب‌های خاموشم

حیرت

نگاهی پرسش آئین کرد چشم مستی افزایش
عیان شد لرزشی بی‌رنگ درلبهای زیبایش
بطرف جو ، نشست آرام وبادست دلارایش
زآب جوکفی پرکرد وباز افشاند برجایش

به پیغام نگه دریافت اسرار نهانی را
که گوش عشق می‌فهمد زبان بی‌زبانی را

سرانگشتان بهم‌در برد و پی بشکست رگ‌ها را
پریشان‌وار لرزان کرد زانوهای زیبا را
بشاخی پونه همدم‌ساخت دندان شکرخا را
سپس زی‌خیمهٔ خود‌رفت‌و‌کرد ازما جدامارا

درون خیمه دیدم تا سپیدهٔ صبح بیدارش
بنور شمع روی پرده پیدا بود رفتارش

دگر ره یافتم سرخوش در آغوش گلستانش
گلی چون‌شعله زینت‌بخش‌گیسوی پریشانش
پر از مستی پر از غوغای مستی چشم فتانش
سخن‌از شور دل می‌گفت جستن‌های‌پستانش

گل گیسو بدستم داد و عهد دوستی بستم
که پابند وفا باشیم تا او هست و من هستم

روزی‌که از یاد نمیرود

خوشا آن آسیای‌کهنه وان رودکف آلودش
گل افشان شاخهٔ بادام بر بام گل اندودش
که او لب بسته بود اما هزاران‌گفتگو بودش
بدوش‌آمد مرا تا بگذرانم سرخوش‌ازرودش

دو دست ناز پروردش مرا طوقی بگردن شد
نسیم افشاند مویش را حجاب دیدهٔ من شد

سرش برکتف من میسود ومویش بر بناگوشم
دو زانویش بپهلویم دو بازویش در آغوشم
زبس خندید بار ناز من افتاد از دوشم
مرا باخود درآب افکند تابنشاند از جوشم

چو دیدم آن تن زیبا و حسن آسمانی را
نهادم مهر بر لب آرزوهای جوانی را

گرفتم دست او در دست و سوی آسیا رفتم
فضائی جانفزا جستم بجائی دلربا رفتم
بهرجا خواست آن گلچهره بی‌چون‌وچرا رفتم
چه‌بودم چون‌شدم یارب چه‌ها کردم‌کجا رفتم
در آن آشفتگی ها بیخودی‌ها می پرستی‌ها
گواه عشق ما گل بود و بلبل بود ومستی‌ها

تابستان

خوشا آن فصل تابستان‌که رفتم ازسرا بستان
بطرف رودباری طرفه در دامان کوهستان
درآن‌وادی‌که‌چیزی‌اززمستان‌داشت تابستان
زکبکان نغمه‌های خوش فرارفتی فرودستان[1]
کنار یونجه زاری خیمه‌های تازه برپا شد
دل از کف دادگان را آشیان عشق پیدا شد
هم‌امروزست پنداری‌که بود آن‌ماهرو بامن
پرستاران بگرد او و او بر طرف جو بامن
زهردر گفتگو میرفت و روی گفتگو بامن
درون خیمه مست عشق من بااو و او بامن
نسیمی سرد و روح انگیز باشوخی وطنازی
به پیش چشم من میکرد باگیسوی او بازی

---

۱ ـ فرو دستان : آواز دسته جمعی، کُر .

سواری و گردش

گهی براسب بنشستی پراز شور وپر ازشادی
بسان باد صحرا گرد رو کردی بهر وادی
که دیدی دشت‌وددرا غرقه درامواج‌آزادی
چو رفتی دور و دور افتادی ازغوغای‌آبادی

کشیدی آهی از دل ، از دل پرشور سودائی
بدامان افق کردی نگـاهی مست و رویائی

هوای‌صاف کوهستان‌کشیدی‌خوش‌درآغوشش
نسیمی نغز وعطرآگین وزیدی بربناگوشش
درای‌کاروان ازدورخواندی نغمه‌درگوشش[1]
طبیعت گفتگوها داشت بالب‌های خاموشش

کنارچشمه‌یی برطرف‌جویی طرفه جاکردی
بروی سبزه غلتیدی گره از زلف وا کردی

زمانی همچو مدهوشان بکوه ودرنظرکردی
سکوت‌دشت‌وبوی‌گل‌زخویشش‌بی‌خبرکردی
درآغوشم‌خزیدی مست ورازعشق سرکردی
سخن نوع دگر گفتی نظر نوع دگر کردی

زمان باز گشتن بود و من در عالمی دیگر
بدو با لابه می‌گفتم دمی دیگر دمی دیگر

۱ــ درای : زنگهای پرآواز که برگردن چارپای پیشاهنگ بسته اورا پیشروکاروان‌سازند.

در دامان طبیعت

خوش آن در کوه و در صحرا بسرمستی دویدنها
درون سبزه چون گنجشک صحرائی خزیدنها
کنار بیشه در دامان جالیز آرمیدنها
نوای نای چوپانان به بیهوشی شنیدنها
شبانگه خوش نشستن می کشیدن گرم جوشیدن
صبا هنگام طرف چشمه شیر تازه نوشیدن

شبها

هنوزم سر پر از شورست از آن شبها از آن شبها
که با آن ماهرو در پرتو لرزان کوکب‌ها
کتاب عشق میخواندیم و در پایان مطلب‌ها
بهم نزدیك میشد بهر بوسی آتشین لب‌ها
زدامان فلك ناگه شهابی نغز و نور افشان
عیان گشتی و روکردی به خلوتگاه خاموشان

در آن شبهای ظلمانی از آن اشباح نورانی
بسی افسانه میخواندم ز افسونهای یونانی
زکردار خدایان وان حکایت‌ها که میدانی
بدینسان شب بسر میرفت وما مست نواخوانی
بهنگام جدائی این شکایتگونه بر لبها
چه کوتاهست این شبها چه کوتاهست این شبها

پائیز و زمستان

خوش آن پائیز رنگ آمیز و طرح عبرت آموزش
خوشا آن برگریز شاخ و آن آوای مرموزش
که آن گل رفتی اندر باغ و از حسن دل افروزش
نوائی دلنشین میشد خزان و آه جانسوزش
زمستانی عجب دیدم که آن آهوی مشکین مو
بسان آتشی در برف میجوشید و من با او

سالی گذشت

بسی بر سبزه غلتیدیم چون اشک سحرگاهی
بسی در آب روشن غوطه ور گشتیم چون ماهی
گذشت از عمر ما سالی بدان خوبی که میخواهی
ولی غافل که روز وصل رو دارد به کوتاهی
تو پنداری که خوابی بود خوابی بود شادیها
مرادی، سخت کوته عمر و در پی نامرادیها

بهار زندگی بگذشت و فصل کامرانی هم
جبین من پر از چین گشت و روی زندگانی هم
ستم کرد آسمان برمن بر آن دلدار جانی هم
بخاکستر بدل شد آتش عشق و جوانی هم
کنون پیرانه سر با یاد آن گمگشته میمویم
ندانم در جهان بی او چه میخواهم چه میجویم

دارد؟ ندارد!

زندگی بی‌وصل جانان حاصلی دارد ندارد
وانکه بی جانان بجا ماند دلی دارد ندارد
آنکه شمع محفلش روی دل‌افروزی نگردد
گرچه درفردوس باشد محفلی دارد ندارد
گر تو پنداری که این جوشنده دریای محبت
در بر ارباب معنی حاصلی دارد ندارد
یك‌اشارت یك‌تبسم یك‌نگه یك‌لب‌گزیدن!
دل‌بدست‌آوردن ای‌جان مشکلی‌دارد ندارد
زندگانی چیست؟ عشق نازنینی وصل یاری
ور جز این‌شد زندگانی حاصلی دارد ندارد
این پریشان‌گوی اگرروزی بمیرد بی‌دلیلی
تا نپنداری که جزدل قاتلی دارد! ندارد

داروی بیهوشی

گر خاطرت غمین ز هم‌آغوشی منست
در ساغر تو داروی بیهوشی منست
گوتا بمیرم ارچه گناهی نکرده‌ام
آزرده گر دلت ز هم آغوشی منست
زین غافلی که راز تو و آبروی ما
تا زنده‌ام بدست سخن پوشی منست[1]

---

۱ سخن‌پوشی را بمعنی رازداری بکار بسته‌ام یعنی سخنی که پوشیده خواهد ماند .

عشق مرا چو نام من از یاد برده‌یی
وانچت بیاد مانده فراموشی منست
خاموشی نگاه تو امشب بصد زبان
فرمانروای عالم خاموشی منست
ای ساغر امید به لبهای خشك من
آبی بزن که نوبت می نوشی منست

دربند ۱۳۰۶

سرنوشت دل

کار من دیدن و لرزیدن و دل باختن است
کار او دلبری و اسب جفا تاختن است
سوزدم از غم و سازم بجفایش گوئی
کار او سوختن و چارهٔ من ساختن است
لیك غافل که در این مرحله کار من و او
عشق ورزیدن و سر بر فلك افراختن است
او ببالد که منش عاشق دلباخته‌ام
من بنازم که بتم در خور دلباختن است
میزنم بوسه بر آن پای دلاویز اما
این نیازست نه سر در قدم انداختن است
نازت از حد چو برون رفت غرورست نه ناز
وان قماریست که خود عاقبتش باختن است

میروم امشب

از کوی تو ای ماه برون میروم امشب
با سینه‌یی آغشته بخون میروم امشب

دیوانگیم از دل این شهر فزونست
زانروی بصحرای جنون میروم امشب
تا با خودم آسودگیم نیست پس ایدل
از شهر نه کز خویش برون میروم امشب
از کوی تو گر قدرت بیرون شدنم نیست
البته ازین عالم دون میروم امشب

برده

مانند تخته سنگی بر روی بستر افکند
مست و خراب و خسته اندام دلبرش را
برخاستم گرانبار با غصه‌یی روانکاه
واراستم بنرمی بالین و بسترش را
در آتش حسادت با مهر مادرانه
از جامه بر کشیدم جسم چو مرمرش را
از بوسه های مستان دیدم کبود و گلگون
هم گوشهٔ لبش را هم سینه و برش را
آنگل بخواب شیرین آسوده بود و چشمم
با اشك تلخ می‌شست آلوده پیکرش را



افشانده بود چشمم صد گونه اشك و در او
اشکی چنین روان سوز هرگز ندیده بودم
هر ذره از وجودم فریادی آتشین داشت
اما که داشت پروا اما چه بود سودم

قطع محبت از او ممکن نبود کز عشق
زنجیر ها بپا داشت هر ذره از وجودم

اقتباس بمعنی ازقطعه «برده» اثر فرانتس توسن
۱۳۴۵

دیوانه‌ام امشب

شمعم ز چه سرگشتهٔ پروانه‌ام امشب
فرزانه‌ام از چیست که دیوانه‌ام امشب
لب تر نشد از باده هنوزم ولی از شوق
شد خانه پر از نعرهٔ مستانه‌ام امشب
بیگانه شدم با همه یاران و عزیزان
با خویش هم ای وای که بیگانه‌ام امشب
پا تا بسرم دل شد و افتاد بزلفش
تا چنگ بر آن طره زند شانه‌ام امشب
ای ماه شب چارده این جلوه‌گری چیست
خورشید جهان آمده در خانه‌ام امشب
خورشید هم آن به که دگر رخ ننماید
کانماه قدم هشته بکاشانه‌ام امشب

اشك

تا بوسه زد بپای عزیز تو اشك من
خواهم هزار بوسه زنم من بپای اشك
اشکم ز شوق وصل تو لبخنده می‌شود
بر دامنم اگر بنشینی بجای اشك

انکار کیمیا مکن آخر بیا ببین
بر روی زرد من اثر کیمیای اشك
در ظاهر ار شنیده نگردد چه غم که هست
در گوش باطنت قدم بی صدای اشك

نتوانم

رازیست درین سینه که گفتن نتوانم
وینم عجب آید که نهفتن نتوانم
با دشمن و با دوست ازین نکته سخنها
میگویم و آنرا بتو گفتن نتوانم
لب بسته‌ام از قصهٔ مهر تو که این راز
دری است گرانمایه که سفتن نتوانم
من نام ترا گر چه دهد جان به تن ایماء
از منکر عشق تو شنفتن نتوانم
از دامن مژگان فرو خفته بسویم
چشمت نگهی کرده که خفتن نتوانم
بر آینهٔ طبع تو ای جان دل از من
گردی است که میکوشم و رفتن نتوانم

سبك وزن

یکذره غباریم ودرین خاك سیه‌دل
شادیم که بر خاطر یاری ننشستیم
چون خار کویریم که لب تشنه بصحرا
مردیم وبسودای بهاری ننشستیم
بازیچهٔ طوفانم و یك لحظه دراین دشت
بر گل نه‌که برسینهٔ خاری ننشستیم
چون شمع برافروخته درصحبت یاران
افسوس که جز درشب تاری ننشستیم
در گلشن ودر بادیه چون جغد سیه‌دل
با خنده نه بی ناله زاری ننشستیم

دعوی صاحب کلاهی

دل من بسر فر شاهی ندارد حکومت ز مه تا بماهی ندارد
ندیدم ز عالی و دانی کسی را که دعوی صاحب کلاهی ندارد
حرامش بود تاج فقر و قناعت گدائی‌که در خانه شاهی ندارد
گرم نیك خواند ورم بد شناسد کس آگاهی از ماکماهی ندارد
چو دیوانه خوانم نوای وصالت چومن هیچ‌کس فکر واهی ندارد
مرا هست در آتش عشقت ایگل نشاطی که در آب ماهی ندارد
من ازبخت یکرنگ‌خودشادمانم
که رنگی برون ازسیاهی ندارد

تهران ۱۳۳۴

بخت اگر روی کند

بخت اگر روی کند دامن ماهی گیرم
سر راهی بتمنای نگاهی گیرم
دستی ار نیست که در دامن یار آویزم
نقش پایی شوم و گوشهٔ راهی گیرم
حسن را در بر من صورت مخصوصی نیست
زلف زرین نشود؟ موی سیاهی گیرم
چنگ در طرهٔ خورشید برغبت نزنم
گر توانم نفسی گیسوی ماهی گیرم
آنچه با زور و زر از او نتوانند گرفت
اندکی صبر کن ایدل که به آهی گیرم
دست دردامن خسرو زنم ازدست‌عدو
بتظلم چو شوم دامن شاهی گیرم

جام نگاه

با جام نگاهی دوش از خود بدرم کردی
یك بوسه بمن دادی دیوانه ترم کردی

در سایهٔ مژگانت زان چشم شراب آلود
جام دگرم دادی چیز دگرم کردی

از خندهٔ شیرینت جانی بدلم دادی
وزپنجهٔ هجرانت خون در جگرم کردی

در محفل مشتاقان نا آمده برگشتی
شمس و قمرم بودی شمع سحرم کردی

جز بود و نبودی نیست تصویر حیات ایدوست
زین مایهٔ مشغولی خوش بی خبرم کردی

چون شاخ هلو بودم بار آور و زینت گر
چون خاربنی در دشت بی برگ و برم کردی

دشمن چه میکند؟

راضی‌کنیم خاطر خود را بیاد تو
مارا اگر زکرده پشیمان نمیکنی

گویی که دشمن تو نیم‌من بیا بگوی
دشمن چه‌میکندکه توایجان نمیکنی

بی‌پرده‌کام غیر روا میکنی ولی
جانم فدات بادکه پنهان نمیکنی

درسستی مبانی پیمان رود بکار
جهدی که درشکستن پیمان نمیکنی

شایستهٔ‌محبت‌اگر نیست دل بگوی
این‌خانه‌را برای‌چه‌ویران‌نمیکنی

گر او وفا نمیکند ایمدعی تو نیز
چیزی نثار مقدم جانان نمیکنی

تجریش ۱۳۰۷

فروتنی

راه صفا گزین و طـریق فروتنی کاندر پناه عفو توان یافت ایمنی
فرماندهان بفر حکومت نیافتند آن عزتی که یافته‌ام از فروتنی
تعظیم را ستوده‌ام امـا بتن مباد آن‌سر که‌پیش‌خودنگران بربرافکنی
گیتی‌پراز عدوکنی ار گردخویشتن چون کرم پیله تار عداوت فروتنی
من دشمنی‌ندادم‌واینم‌عجب که خورد سنگی بجام عشرتـم از راه دشمنی
بازت بگویم ارچه حدیثم نگفته نیست
این دولـت دو روزه نیرزد بـدشمنی

دره‌جنی دزآشوب ۱۳۰۱

افتاده‌ام

گر بکوهم وربصحرا قسمتم سرگشتکی است
خار خشکـم در کمند گـرد بـاد افتاده‌ام
نیستم بی‌دین ولـی ازیـاوه گوئی‌هـای شیخ
راست پرسی اندك اندك ز اعتقاد افتاده‌ام
داد مطـلق گفته‌ام من کمتر از بیداد نیست
من بدام صد گنه زین عـدل و داد افتاده‌ام
بـا امید فضل او غـافـل ز پـاس عـدل او
تـا گـلو در منجـلابـی از فساد افتاده‌ام
حرص عالم‌خوار ما را حاصلی جز این نبود
کـز طـریق مـهـر در راه عناد افتاده‌ام

راهی که ندارم

گیرم‌که شوی‌نرم زآهی‌که ندارم چون‌روی‌تو بینم بنگاهی‌که‌ندارم

ای رنجه زناکرده وناگفته، دلم‌را خون‌کن بمکافاة گناهی که ندارم
خواهم‌که‌گرانی نکنم بردلت اما جز سایهٔ زلف تو پناهی‌که ندارم
خون‌میخورد ایندل بهوای‌سرکویت اما چکنم سوی‌تو راهی‌که ندارم
دل زآرزوی مهر تو لبریزشد ایماه اما چکنم مهرگیاهی که ندارم
زآئین‌کله داریم آگه ولی‌ایدوست
سرچون بفرازم بکلاهی که ندارم

مکتب شاه مردان

چرا سیل‌گردی چوشبنم توان‌شد چرا زخم‌باشی چومرهم توان شد
چرا جفت چنگیز پتیاره گردی چوهمتای عیسی‌بن‌مریم توان شد
نشاید چو قارون فرومایه بودن چو مانند فرزند ادهم توان شد
مشوتیره ایدل‌که‌چون صبح‌صادق صفابخش عالم به یکدم توان شد
بروشن روانی و شیرین زبانی فروغ دل و داروی غم توان شد
ز شمع محبت بر افروز جانرا کزان‌شعله نوری مجسم توان شد
توصافی درون شوکه‌باجسم خاکی درخشان چوروحی‌مکرم توان‌شد
مؤخر توان ایستادن ز مردم ولی مردمی را مقدم توان شد
بلی آدمی کم توان شد بمعنی ولی‌جزئی‌آخر ازآن‌کم توان شد
بگلشن‌روایجان‌که درصحبت‌گل روان‌بخش‌وروشن‌چوشبنم‌توان‌شد
بگلزار مهر علی شوکه آنجا چوگل‌پاك‌و چون‌سبزه خرم‌توان‌شد
بصدق ار شوی بندهٔ شاه مردان در آن بندگی شاه عالم توان شد
بحرفی که آموزی از مکتب او گرانمایه چون‌اسم‌اعظم توان شد
نگویم خدا شو ولیکن بطاعت
اگر پاك باشی خدا هم توان شد

معبود من

دلم جز عشق معبودی ندارد / جز این سودا جهان سودی ندارد
ز صحرای عدم تا شهر هستی / جهان جز عشق مقصودی ندارد
زبینائی چه دیدست آنکه درچشم / نگاه حسرت آلودی ندارد
وجود آدمی بی نعمت عشق / نمودی دارد و بودی ندارد
نشد چشمی تر از سوز دل من / دریغا کاتشم دودی ندارد

دل گمراه من جز عشق آنماه
درین بتخانه معبودی ندارد

میگون ۱۳۴۶

حقیقت

حق اندیشا حقیقت چیست دانی / شرابی‌کهنه‌کش پیمانه‌یی نیست
حکیمان‌واحدش خوانندو گویند[۱] / تهی‌زین نقش‌واحد خانه‌یی‌نیست
یکی‌جزء است واصل‌جمله اجزاست / جزاوشمعی جزاو پروانه‌یی‌نیست

توخواهی وحدتش‌گو خواه‌کثرت
حقیقت نیز جز افسانه‌یی نیست

پاسخ سقراط

یکی گفت سقراط را : ای حکیم / نه چون تست در نرم خوئی نسیم
شنیدم که از طبع سازشگرت / ندارد نصیبی نوازشگرت
زنی رامش افزای شوی و سرا / تو قدرش ندانی ندانم چرا
چنین گفت استاد یونان زمین / که ای یار دیرینه اول ببین

۱ـ جوهرفرد ، آتم ، اصل وجود .

چگونه ست این کفش نو دوخته | کـه داری بسی دانش انـدوخته
ازاین پاسخ لغو نـاسخته دوست | بحیرت فرو رفت و گفتا نکوست
بـخندیـد دانـای والا تـمیز | که چشم تو بر ظاهرست ای‌عزیز
بلی‌کفش من از برون‌سو نکوست | ولی رنج من ازدرون سوی‌اوست

ندانی ز پاپوش زیبای من
چه‌هامیکشدبینوا پای من[1]

اثبات ذات واجب

اندیشهٔ مـا در خـور اثبات خـدا نیست
پیمودن این مـرحله در قـدرت مـا نیست
مصنوع کـج انـدیشه بصانـع نبرد راه
در فـکرت ما روی خدا جلوه‌نما نیست
گـوئی همه جـا پویم و او را بـکف آرم
ای بی‌خرد آن جوهـر هستی بکجا نیست
مـا ذرهٔ نـاچیز و خـدا لایتناهـی است
آن بام بلند آمـد و این رشته رسا نیست
بـی چـون و چـرا حـل نشود مشکلی امـا
در ساحت این گفته ره چون و چرا نیست
آن گفته : کـه ذات ازلـی علت غائی است
زین بیش مخوان قصه‌که خالی زخطا نیست

۱ــ شك نیست که بیت بلند خداوند غزل پارسی سعدی شیرازی ناظر بر همین پاسخ معلم بزرگ فلسفه بوده وفرماید :

تهی‌پـای رفتن بـه از کفش تنگ | بـلای سفر بـه‌که در خـانه جنگ

این گفته :که چون فکر خداهست خداهست
پس مصدر آن فکر در این آب‌وهوا نیست
وز این ره کج مج بحقیقت نرسد کس
جز راستروی در خط این راه روا نیست
ترسم که ازین مبحث اضداد سرانجام
الحاد برون آید و گوید که خدا نیست

شرف مادری

دوست میداشت مرا آنمه و میگفت بیا
تا کنی با من زی شهر فرنگان سفری
گفتمش جان بفدای تو، تو دانی که مرا
نه ضیاعی نه عقاری است نه سیمی نه زری
گفت این جمله مرا باشد و در ثروت من
خرج آن گردش و تفریح ندارد اثری
سیم و زر را چه بها باشد اگر بر رخ من
نگشاید ز خوشی راهی و از عیش دری
آنچه خواهم ز تو ای راحت‌دل یك‌سخن‌است
سخن عشق ، که گوشم نشنید از دگری
عاشق عشقم و دیوانهٔ عشقم افسوس
دست من هرگز ازین شاخه نچیدست بری
دلبر ار خواهی من دلبر عاشق صفتی
همسر ار جوئی من همسر نیکو سیری
شوهری داشتم آنگونه که میدانی خوب
پردلی محترمی با خردی با هنری

ثروتش وافر و جاهش بسزا بود و مرا
نه بدان مال نیازی نه بجاهش نظری
من نوازش طلب و او بی‌خبر از خواهش من
پی سامان دگر بود اگر داشت سری
نام بر نام برافزودی و زر بر زر لیك
نه از آن نام نشاطی نه بر آن زر ثمری
چیست سود من و سرمایهٔ عیش من از آنك
شوهرم سیم و زری دارد و جاه و خطری
زن بجز جامه و نان عاطفه میخواهد و عشق
کو ، نه زین داشت نشانی و نه ازآن‌خبری
گفتمش راست بود این همه وز رنج تو نیز
آگهی دارم ای خندهٔ گریان قدری
عیش پنهانی ما ظاهر شیرین دارد
لیك از آن شاخه نچینیم بجز تلخ بری
گر چه امروز تویی بیوه و آزاد اما
دختری داری از آن شوهر و فرخ پسری
آن دو نوباوه یتیمند ولی آنانرا
مادری باید اگر بود هم ای جان پدری
نامشان ثروتشان عزتشان در همه حال
هست در دست تو این را مشمر مختصری
روشن‌است اینکه بجز سایهٔ‌کردار تو نیست
کاوفتد بر سر آن هر دو بهر رهگذری
رنگ بدنامی و میراث نکو نامی تست
سالها در پی آنان و تو خود بی خبری
گفت: پس سهم من وحظّمن ازخوان وجود
چیست؟ گفتم شرف مادری ار با گهری

نقش جوانی

در جبینم نقش بی رنگ جوانی را ببین
ای‌جوان محصول عمری زندگانی را ببین
در خطوط دردناك چهرهٔ پرچین ما
نامرادیهای دوران جوانی را ببین
جسم‌من‌مرده‌ست ودرآن‌روح‌من‌جان‌میکند
بهر یکدم زندگانی سخت جانی را ببین
بهر این هستی که دارد نیستی ها در کمین
ای برادر کوشش عالی و دانی را ببین
عقل را فرسوده سازد تا دو روزی بیشتر
زنده ماند، حمق این‌موجود فانی را ببین
در زمینت خون دل اندر بهشتت جوی شیر
چشم جان بگشای ولطف آسمانی را ببین
در ره تسخیر ماه و زهره جانها میرود
ای جنون نادیده غوغای جهانی را ببین

فروردین ۱۳۲۰

ای کاش

تا روی ترا ندیده بودم   چون بخت خود آرمیده بودم
خم گشته بزیر برف پیری   چون شاخهٔ نو دمیده بودم
از سایهٔ زشت خویشتن هم   دیوانه صفت رمیده بودم
گمنام و شکسته بال و خاموش   دامن ز جهان کشیده بودم
ای دیدنت آرزوی دلها
ایکاش ترا ندیده بودم[۱]

۱۳۳۴

۱ـ این مضمونرا هم ، دوستان یغما کرده‌اند .

رنجها و نامرادیها

چیزی بنام زندگی

سالها چیزی بنام زندگانی داشتم
خواب مغشوشی در آغوش جوانی داشتم
آرزوئی، حسرتی، خوابی ، خیالی، قصه‌یی
یك چنین چیزی بنام زندگانی داشتم
خنده‌یی ازجهل ومستی داشتم برلب ازآنك
غفلتی از غم بنام شادمانی داشتم
درفراخای جهان از تنگ چشمی‌های خلق
خاطری آسوده از بی آشیانی داشتم
زیستم با تنگدستی های طاقت سوز لیك
آنچه را آزادگان دارند و دانی داشتم
شکوه از بی‌همزبانی‌کم‌کن ای عارف‌که من
در کنار او فغان از بیزبانی داشتم
رستم‌آباد ۱۳۳۹

پایان زندگی

ایشاعر از حیات تو چیزی نمانده است
اینجاست مرگ و راه گریزی نمانده است
در این بساط کهنه که دنیاست نام او
در خورد آرزوی تو چیزی نمانده است
دردا که از دیار عزیزان و دوستان
روزی برون روی که عزیزی نمانده است
شادم که جنگ عمر بپایان رسید از آنك
در طبع خسته تاب ستیزی نمانده است

در کیسهٔ فتوت عالم بعهد ما
منت خدای را که پشیزی نمانده است
ما در خور تمیز نبودیم و باطل است
این ادعا که اهل تمیزی نمانده است
دربیماری اردیبهشت ۱۳۴۸

سرمایهٔ عشق

دیده گریان، دل‌غمی، جان‌سوخته‌ست
عشق ما سرمایه ها اندوخته ست
اندرین دنیای ناکامی مرا
تیره بختی نکته‌ها آموخته ست
ظاهرم آبی است آرام ایدریغ
آتشی در زیر آب افروخته ست
آتشی در خشك وتر خواهدزدن
جان‌من آندل که‌ازغم سوخته‌ست
هردو در خاکند وازپستی هنوز
چشم اسکندر بدارا دوخته ست

۱۳۲۲

دل دردآلود

دلی پر سوز و درد آلوده دارم
تنی از بار محنت سوده دارم
تو ای‌حسنی بحسن افزوده بنگر
که من عشقی بعشق افزوده دارم
مبین بر چشم اشك آلود اغیار
که من روحی باشك آلوده دارم
بجزصبرازتوکاندر حکم‌من نیست
هرآنچ آن پادشه فرموده دارم
چه جویم زآسمان‌کام دل‌خویش
که جانی آسمان فرسوده دارم

۱۳۲۹

آهم را ببینید

رفیقان اشك و آهم را به بینید
شبی روز سیاهم را بـه‌بینید

زبان در وصف حالم ناتوانست	حدیث اشك وآهم را به‌بینید
بدو کردم نگاهی حسرت آلود	خطا پوشان گناهم را به‌بینید
نگاه اشتیاقم گر گنه بود	نگاه عذر خواهم را به‌بینید

هنوزم سر براه عشقبازیست
دل گم کرده راهم را به‌بینید

اردیبهشت ۱۳۴۸

کجا می‌بردم

راستی این دل دیوانه کجا می‌بردم
خود بغرقاب در افتاده کجا می‌بردم
اندرین عرصهٔ خود خواهی و افزون طلبی
بکجا این سر خالی ز هوا می‌بردم
این‌جنون، این‌هوس، این‌آتش‌جانسوز، این‌عشق
چیست این جذبهٔ مجهول و کجا می‌بردم
گر چه دانم بخطا میرود اندیشه ولی
میروم در پی آن گمشده تا می‌بردم
انزوا جوئی و خود کوبی و تسلیم و خضوع
کم کم ایدوست باقلیم رضا می‌بردم

هنوز هست

در جان هنوزم آن غم کاشانه سوز هست
آن آتشی که بود درین دل هنوز هست
ای شمع مهلتی که درین خانه تا سحر
پروانه هست و شعلهٔ پروانه سوز هست

پوشیده است روی سعادت ز چشم خلق
تا خاطر جسود و دل کینه توز هست
تندی فرو گذار و ازین درگه امید
یك امشبم مران‌که سحر هست و روز هست
در تیره شام حرص و حسد از چه مانده‌ام
تا مشعلی چو عشق تو خاطر فروز هست

کمتر

اگر رفتم ز دنیای شما دیوانه‌یی کمتر[1]
وراین‌کاشانه ویران‌گشت‌حسرتخانه‌یی‌کمتر
اگر مستی نبخشد ساغر هستی برافشانش
وگر مستی‌دهد ای سرخوشان پیمانه‌یی‌کمتر
زیان و سود عالم چیست از بود و نبود ما
بدریا قطره‌یی افزون ز خرمن دانه‌یی کمتر

۱ــ ناظر برمطلع این غزل مانی شیرازی است :
حدیث درد من گرکس نگفت افسانه‌یی کمتر
وگر من هم نباشم در جهان دیوانه‌یی کمتر
اگر بی نام و ناموسم فراغم بیشتر باشد
وگر بی خانمانم گوشهٔ ویرانه‌یی کمتر
از آن سیمرغرا در قاف غربت آشیان دادند
که شد زین دامگه مشغول آب و دانه‌یی کمتر
نکو بزمی است عالم لیك ساقی جام غم دارد
خوش‌آن‌مهمان‌که‌خورداز‌دست‌او‌پیمانه‌یی‌کمتر
کسی عاشق شود کز آتش سوزان نپرهیزد
براه عشق نتوان بود از پروانه‌یی کمتر
مکن مانی عمارت ، از سرای دهر بیرون شو
برای این دو روزهٔ عمر محنت خانه‌یی کمتر

توشمع محفل‌افروزی‌ومن پروانه‌یی مسکین
تو روشن باش‌گرمن سوختم پروانه‌یی‌کمتر
اگر پیمانه‌ام پـر شد زیانی نیست یارانرا
ببزم بـاده نـوشان گـریهٔ مستانـه‌یی کمتر
حقیقت در نوای تست و در مینای می ساقی
حـدیث واعظان‌گر نشنوی افسانه‌یی کمتر
چوکاری غیر بت سازی ز زاهد بر نمی‌آید
عبادتخانه‌یی گـر بسته شد بتخانه‌یی کمتر
جـزای خیر بادت در علاج من تغافـل کن
درین ویرانه‌ای عقل آشنا دیوانه‌یـی کمتر

که گفت؟

که گفت خـاطر افسرده ات پـریشان باد
که گفت ز آتش حسرت دل تو بریان باد
بـه اشك خـلـق نـخندیـده‌ام نمیدانـم
که گفت چشم تو تا روز مرگ گریان باد
نـگشته لانـهٔ موری بـدست من ویران
که گفت خانه‌ات ای مور خسته ویران باد
نـجسته‌ایـم پـریشانـی دلـی یـا رب
که گفت خاطرت از دست غم پریشان باد
خدایـرا چو نیم من بـلای جان کسی
که گفت با تو بـلا دست در گـریبان باد
نخورده قطره‌یی از جـوی سرخوشی دل من
که گفت کشتی عیشت نصیب طـوفان باد[1]

۱ـ طوفان کلمه‌ایست عربی ازمصدر طوف بمعنی گرد گردیدن و طواف کردن ، نباید آنرا باتوفان فارسی ازفعل توفیدن بمعنی خروشیدن اشتباه کرد وطوفان را توفان نوشت .

زدست رفت

ایدل سیاه شو که چراغت ز دست رفت
ماهی که بر دو دیدهٔ ما می نشست رفت
خشنودی و نشاط من از عشق و زندگی
رویای دوست بود که آنهم ز دست رفت
دلبستهٔ وفای خودم من وگرنه او
چندانکه عهد عشق و صفا با تو بست رفت
دل برد و دل نداد ، میم داد و می نخورد
هشیار ماند و تا که مرا دید ، مست رفت
سودای مهر جست و متاع وفا نمود
ما را چو یافت طالب و سودا پرست رفت

غم آمد

شادی ز دلم رخت سفر بست و غم آمد
پیغام جگر سوز تو ای دوست هم آمد
جان داد بتن گرچه پیام سفر آورد
خطی که از آن پنجهٔ شیرین قلم آمد
تا ، پا ، بره عشق نهادیم ز هر سو
غم بود و بلا بود که در هر قدم آمد
گفتم که نشاط آید و آن ماه بیاید
خون گریه‌کن ای دیده‌که او رفت وغم آمد

در دیده و لب اشك غم و خندهٔ شادی
این سال بسال آمد و آن دم بدم آمد[1]
این ذرهٔ ناچیز که راهش بعدم بود
در ملك وجود از چه ز شهر عدم آمد
۱۳۴۱

باد نیستی

برگ هستی را بباد نیستی در داده‌ام
از اجل هم در فنای خویش پیش افتاده‌ام
شاخکی‌خردم‌که ازمسکین نوازیهای عشق
پیش طوفان حوادث همچو کوه استاده‌ام
کی بدوش دوستان بار گران خواهم شدن
کز سبکباری ز دوش خویش هم افتاده‌ام
مرگ تلخ و زندگانی تلخ یارب چون‌کنم
من‌که خود از بهر مرگ و زندگانی زاده‌ام
آرزوی رفتنم از شهر هستی نیست لیك
گر سفر پیش آیدم در هر نفس آماده‌ام
من نه دین دارم نه دنیا دارم اما در سخن
دین و دنیا را براه دوست از کف داده‌ام
۱۳۱۵

امشب

غمگین‌تر و سیاه‌تر از هر شب امشب است
آن‌شب‌که جان زدرد رسد بر لب امشب‌است

۱ ـ گر بخندم آن بهر سالی است گوید زهر خند
ور بگریم آن بهر روزیست گوید خون گری
انوری

آنشب که چشم اشك فشانم ز دست دل
خندد بروی مرگ ز سوز تب امشب است
آنشب که بر مزار من و آرزوی من
اشکی چکد ز دیدهٔ هرکوکب امشب است
گر مطلب تو رفتن من بود ازین دیار
خوشدل نشین که حاصل آن مطلب امشب است
ور انتظار مرگ مرا می‌کشی بیا
کان شب که خواستی زخدا امشب امشب است
تهران ۱۳۱۲

نسوزد

از آتش گل دامن گلزار نسوزد
سوز دل بلبل جگر خار نسوزد
آتشکده بادا ز گرفتاری ومحنت
آن سینه که از آه گرفتار نسوزد
گو کز نفس باد شبانگاه بمیرد
شمعی که شبی برسر بیمار نسوزد
از درد باین مردم بیدرد چه گویم
بر نالهٔ محکوم دل دار نسوزد
شوری نه وسوزی نه وعشقی نه عجب نیست
بر گریهٔ مست ار دل هشیار نسوزد
گر برتو دل خفته نسوزد عجبی نیست
اما عجب است ار دل بیدار نسوزد
برقست مگر فطرت ظالم که جهانرا
صد بار بسوزاند و یکبار نسوزد
زانکس که دلی دارد واحساس ندارد
ای گرم سخن بگذر وبگذار نسوزد
۱۳۴۷

شوق گریه

دل ز شوق گریه‌یی مستانه می‌سوزد مرا
عاقلان رحمی که این دیوانه می‌سوزد مرا

آتش دوزخ نسوزانـد دل بـی درد را
ساقی مجلس بـه یك پیمانه می‌سوزد مرا
عاقلانرا مرگ مجنون بی‌تفاوت بود لیك
قصه‌گو ، با نقل آن افسانه می‌سوزد مرا
شمع من سرگرم شوق سوختن باشد چنانك
دود رنگ ارشد پر پروانه می‌سوزد مرا
خار خشکم شاخ بی برگم نمیدانم ولـی
خویش می‌سوزد مرا بیگانه می‌سوزد مرا

قلاتك بختیاری ۱۳۳۸

ماکیستیم

ماکیستیم حاصل عهد شکسته‌یی
در راه عمر رفته غبار نشسته‌یی
در دست شوق ما ز امید دراز ما
دانی چه‌مانده‌رشتهٔ ازهم‌گسسته‌یی
سربار اجتماعم و بیهوده مانده‌ام
برگردن‌زمانه چودست‌شکسته‌یی
درراه‌عشق‌چابك وچالاکم‌ارچه‌نیست
در قالب شکسته بجز دوح خسته‌یی
تندی بسست قهر بس آخر تبسمی
ای نقش‌آرزوکه بخاطر نشسته‌یی

بی ارزشیم در نظر خلق روزگار
چون ساغر شکسته وعهدنبسته‌یی

شلمزار بختیاری ۱۳۲۵

گوئی

دل نبندد ببوسه ام لـب کس
ساغـری لب شکسته ام گوئی[1]
عـمـر بـالا نشینیم نفسی است
گـرد بـر رخ نشستـه‌ام گوئی
نیست کسرا سر رعـایت مـن
عـهـد و شرط نبستـه‌ام گوئی
وحشت صیـد و حسرت صیـاد
دام از هــم گسستــه‌ام گوئی

راز من بر جهانیان پیداست — نگهی مست و خسته‌ام گوئی
نه بری نه طراوتی نه گلی — خار بر سنگ رسته‌ام گوئی
پی مورم بدیده آید دام
صید از بند جسته‌ام گوئی[1]

۱۳۳۹

سرافشانم

رها کن تا ز دامان گرد هستی را برافشانم
دل خون گشته را با سر بپای دلبر افشانم
طریق جان فشانی را بسر مستان بیاموزم
شراب شادمانی را به هشیاران برافشانم
چنان ذوق پرافشانی است ذرات وجودم را
که‌گر دیوانه‌یی‌بالی بر افشاند پرافشانم[2]
ندارم دردی اما آنچنانم خسته از هستی
که‌گردست‌اجل موئی زمن‌خواهد سرافشانم
نمیگویم خطا اما تغافل‌هاست در خلقت
که گر دستم رسد روزی بپای داور افشانم

دزآشوب ۱۳۳۰

تنها بوده‌ام

گر چه همچون آرزو دمساز دلها بوده‌ام
در جهان تا بوده‌ام تنهای تنها بوده‌ام

---

۱ ــ عید نوروز فرا رسید و لب من براثر مسافرتی در دل برف ترکیده بود ناگزیر از بوسیدن لب‌های بوسیدنی محروم مانده ، شعر اول قطعه را ساختم بدون آنکه آتش حسرتم فرو نشیند

۲ ــ بال بمعنی دست و پرافشانی جان‌سپردنست .

از غرور از حجب از بی‌عقلی ازکم مایکی
بوده‌ام در جمع و تنها بوده‌ام تا بوده‌ام
این‌فرار ازخلق‌واین‌احساس‌تنهائی‌زچیست
من که در هر محفلی منظور دلها بوده‌ام
که اسیر سیل و گه بازیچهٔ دست نسیم
همچو خاری‌خشك در دامان صحرا بوده‌ام
بسکه در تردیدم از بود و نبود خویشتن
سخت حیرانم که هستم در جهان یا بوده‌ام
هرگزت یادی ز دور افتادگان ناید ولی
من بیادت بوده و هستم بهر جا بوده‌ام
۱۳۳۹

ندیدم

تا جوان بودم ز هستی غیر ناکامی ندیدم
روزپیری ای‌عجب جز بی سرانجامی ندیدم
پختگی‌گر پیشه کردم سوختم ازپختگی‌ها
ور پی خامان‌گرفتم خیری از خامی ندیدم
آبرو گر خواستم شد حاصلم بی آبروئی
نام‌نیك ارخواستم جز ننگ وبدنامی ندیدم
در کتاب عمر و در آئینهٔ هستی دریغا
غیر نومیدی نخواندم غیر ناکامی ندیدم
ادعای فضل و نقش خود ستائی دیدم اما
در بسی دانشوران جز مردم عامی ندیدم
۱۳۱۸

ترجمان

سوزش دل را نسیم آه میداند کـه چیست
آهرا قیمت دل آگـاه میداند که چیست

آتش دل قصه‌یی پیچیده دارد ای عـزیز
شرح آنرا ترجمان آه میداند که چیست

روح دنیا خوار را با پرتو ایمان چـه‌کار
راز وجدانرا دل آگاه میداند که چیست

رحمتی کن بـر دل من کـاتش سوزنده نیز
معنی افسردگی را گـاه میداند که چیست

شایدار ناخوش‌نماید خاك راهت ای سوار
پای‌عریان قدر خاك راه میداندکه چیست

معنی تسلیم را ، خودداری از تسلیم یافت
ورنه جذبهٔ کهربا راکاه میداند که چیست

این سر شوریده را تـاب‌کلاهی نیز نیست
فر تاج خسروی را شاه میداند که چیست

دشتك بختیاری ۱۳۲۵

بگریزم

بر آنسرم کـه ز یزدان و اهرمن بگریزم
ز پـرده سازی مشتی دروغ زن بگریزم

بـر این تمدن وحشی وش آستین بفشانم
زشیخ وشاب وبد ونیك ومرد وزن بگریزم

چو ذره در شکن کوه و قطره در دل دریا
ز علم ذره شکن در دوصد شکن بگریزم
سیه درون چو نیم با سیه درون ننشینم
دروغتن چو نیم از دروغ تن بگریزم
بسم شکایت دنیا بسم حکایت عقبی
بهل بهل که ازین هردو بی‌سخن بگریزم
غریوکبر و منی خاست زین وجیزه خدا را
هدایتی و طریقی که من ز من بگریزم
زاین وآن چه‌گریزم‌که اصل فتنه منم من
ز خویشتن بگریزم ز خویشتن بگریزم
پس‌قلعه ۱۳۳۸

عشق جوان

پیرم و عشق تو در سینه جوانست هنوز
دل‌همان ، شورهمان ، عشق همانست هنوز
من بیاد تو ز روی دگران بستم چشم
چشم لطف تو بروی دگرانست هنوز
نالـه‌ام در دل گیسوی تو پیچیده ولی
گوش احسان تو دردا که گرانست هنوز
جان من برلب و دل غرقه بخونست اما
هوس وصل توام در دل و جانست هنوز
ناتوانم ولی از بهر پرستیدن تو
جان سودا زده پر تاب و توانست هنوز
تلخی زندگیم لب ز سخن بسته ولی
نام شیرین تو ای جان بزبانست هنوز
۱۳۲۹

دادخواهی

ز آسمان‌گر دادخـواهی آسمان را داد نیست
کوهم آخر همچو ما در کار خود آزاد نیست
هرکسی از دور نقشی دیــده عشقی باخته‌ست
ورنـه در عـالم عـروس بخت را دامـاد نیست
عقل در سرداری و سودای شادی در دل است
آخر ای دیوانه آنکو عقل دارد شاد نیست
عشق هم دلبستهٔ جاه است و تـا خسرو بجاست
بهره‌مند از بـوسهٔ شیرین لب فـرهاد نیست
ازکه نالم برکه نالم کاندرین خـاموش جای
نیست گوشی باز و ما را هـم سر فریاد نیست
ای بـرادر در همه کاری میانرو باش از آنك
داد مطلق نیز چندان خـوشتر از بیداد نیست
۱۳۳۰

حجب خانه‌سوز

تا نپنداری کــه از درگــاه دلها رانـده‌ام
من زحجب خانه سوز خویش تنها مانده‌ام
بیدریغ ازبوستانها بر توانم خورد ازآنك
در دل کس جز نـهال دوستی ننشانـده‌ام
بــا همه نــاقــابـلی مقبول طبع عــالمم
زآنکه هر جا بوده‌ام بـذر صفا افشانده‌ام
هرکجا درسی ز الفت بوده نیکو خوانده‌ام
هر کجا نقش حسادت بوده از دل رانده‌ام

خاطرم را رنجه‌کن ای دست‌کیفر بخش‌حق
خاطری راگر بسهو از خویشتن رنجانده‌ام

جهنم زندگی

ما با غمت ز شادی عالم گذشته‌ایم
ور بنگری ز لذت غم هم گذشته‌ایم
این عشق را بعهد و به پیمان نیاز نیست
چون در رهت ز عالم و آدم گذشته‌ایم
آگه نشد ز آمدن و رفتنم کسی
کز گلشن زمانه چو شبنم گذشته‌ایم
با لذت گناه چنان خو گرفته دل
کز بهر یك گنه ز دو عالم گذشته‌ایم
ما را ز بعد مرگ چه باك از جهنم است
در زندگی ز کام جهنم گذشته‌ایم

۱۳۴۴

آتش بی‌دود

شد تیره درهوای توشمع‌و جودما — اشکی بدیدهٔ تو نیاورد دود ما
رفتی زدست ما و نمردیم ایدریغ — تاچیست بی‌وجود توسود وجود ما
ما موج کوچکیم ودرین بحر بیکران — نادیده ماند قوس نزول وصعود ما
غیرازدلی‌شکسته‌ودستی‌شکسته‌تر — درما چه‌دیده بهرحسادت‌حسودما

سودی‌نهفته دردل هرذره‌ایست لیك
در خوابگاه نیستی آسوده سود ما

۱۳۱۲

خارحسرت

خارحسرت بوده آنچ ازشاخ هستی چیده‌ام
رنگ محنت داشت آنچ ازروی‌دنیادیده‌ام

تا کجا آرام گیرد جسم غم‌فرسود من
پاره‌یی سنگم ز کوه زندگی غلطیده‌ام

گرحقیرم میشناسد خصم جای شکوه نیست
زانکه من یك عمر درتحقیرخودکوشیده‌ام

تا کجا پایان پذیرد دور سرگردانیم
ذره‌یی گردم درون آه خود پیچیده‌ام

در بهار زندگانی در خزان زندگی
کوربادا چشمم ار جز خار حسرت چیده‌ام

تنگدستی ها کشیدم در جوانی ایدریغ
من که در پیری بساط بینوائی چیده‌ام

۱۳۳۱ درامامزاده داود گفته شد

در کدامین گلشنی

بی تو عطر زندگی بیرون شد ازکاشانهٔ من
در کدامین گلشنی ای نازنین پروانهٔ من

ای چراغ آرزو تا سایه از من وا گرفتی
میگریزد نور ماه از سایهٔ ویرانهٔ من

از طریق عقل بیرون برده کار عشقِ ما را
یا دل دیوانهٔ تو یا دل دیوانهٔ من

روح من تاریك شد ای نور چشم زندگانی
لحظه‌یی باز آ که روشن گردد از نو خانهٔ من
تلخ‌وشیرین‌داستانهاخوانده‌ایم‌ای‌یارواکنون
یا بگو افسانهٔ خود یا بخوان افسانهٔ من
۱۳۴۷

نمی‌آید بدست

در جهان ما دلی روشن نمی‌آید بدست
یك گل خندان درین گلشن نمی‌آید بدست
در دل تاریك دریا جستجو کن ای رفیق
گوهر اندر چشمهٔ روشن نمی‌آید بدست
دست‌اگردست من‌ودامان اگر دامان اوست
میرود این دست و آن دامن نمی‌آید بدست
خوش کمر بستند یاران از پی یغما ولی
رزق موری هم درین‌خرمن نمی‌آید بدست
انتظار مردمی از خصم آهندل خطاست
نرمی از پیکان روئین تن نمی‌آید بدست
این طبیعت چیزها با بیزبانی گفته لیك
قصه‌یی روشن ازین الکن نمی‌آید بدست
روزن اندیشه تنگ و چهرهٔ آفاق ، تار
پرتوی از راه این روزن نمی‌آید بدست
مرگ پاینده‌ست و ما فانی و سامان حیات
در ره این سیل بنیان‌کن نمی‌آید بدست
۱۳۴۲

عشق موهوم

ای‌یار ناشناختهٔ من دوست‌دارمت گاهی بجان و گاه بدل میسپارمت

در عالم خیال ترا درکنار خویش می‌بینم و بسینهٔ خود می‌فشارمت

جانکاه شد حقیقت بی‌رحم‌زندگی ای‌زادهٔ تصور ، ازآن دوست دارمت

بردارپرده تاکه سراپای خویش‌را دستی‌کنم‌زشوق‌و‌بگردن‌درآرمت

بگشای‌لب‌بخنده‌که‌سامان عقل‌را دربوسه‌یی‌نشانده و برلب‌گذارمت

بازآ که روشنایی شمع وجود را اشکی‌کنم زحسرت ودرپا ببارمت

درد من وحکایت عشق عجیب من پیچیده قصه‌ایست‌که‌گفتن نیارمت

مخلوق‌آرزوی‌منی ای‌شراب‌عشق درجام‌جلوه‌کن‌که بشادی‌گسارمت

نی‌نی‌که‌من بگوشهٔ‌غم‌خوگرفته‌ام دراین سیاهچال بلا ازچه دارمت

تا عاشقی موافق خودجویی ای عزیز
بدرود گو بدست خدا می‌سپارمت

زعفرانیه ۱۳۴۰

پاسخ میمون [۱]

با یکی میمون ز اسرار وجود داشتم گفتی که میباید شنود

دیدمش خوش در جهان بی غمی گفتم ای سر دودمان آدمی

جدّمن‌هم‌چون‌تومیمون‌بوده‌است [۲] زین‌همایون‌حلقه‌بیرون‌بوده‌است [۳]

نغمه‌یی نوخواندو راهی‌سازکرد [۴] تا ره آدم شدن را باز کرد

تو درین موئین قبا چون‌مانده‌یی ای پسر عم از چه‌میمون‌مانده‌یی

---

۱ ــ در باغ حیوانات شهر بازل سویس که شهرتی عالم‌گیر دارد در حالی که گرم تماشای میمونها و بازی آنها بودم گفته شد .

۲ ــ نظریه داروین ۳ ــ حلقهٔ مفقود ۴ ــ راه : آهنگ

راه مردم گیر و خوی مردمی — آدمی شو ای نیای آدمی

☆ ☆ ☆

چونکه‌میمون این‌حدیث‌ازمن شنفت — زد معلق بر فراز شاخ و گفت
گر بزیر بار محنت خم شوم — آنقدر خر نیستم کادم شوم

زندگی تا زندگی

گر نشان زندگی جنبندگی است[1] — خار در صحرا سراپازندگی است
هم‌جعل زنده‌ست وهم‌پروانه، لیك — فرقها از زندگی تا زندگی است
پرسش روز جزا بی حاصل است — چون‌حساب‌زندگی بازندگی‌است
ما ز جام زندگی خون میخوریم — راستی‌مرگست‌این یازندگی‌است

گرچه بد نام است بویحیی ولی[2]
آنکه جان میگیرد از ما زندگی است

۱۳۴۰

عزلت گزیده

با آنکه پا زصحبت عالم کشیده‌ام — جز مردمی ز مردم عالم ندیده‌ام
دردم ولی بجان وتن خود فتاده‌ام — خارم ولی بپای دل‌خود خلیده‌ام
پرتو دهدمحبت یاران‌چوشمع‌ومن — چون شعله از نسیم تعلق رمیده‌ام
برسبزهاچمندچوپروانه خلق‌ومن — چون‌عنکبوت‌گوشهٔ‌عزلت‌گزیده‌ام
گوئی‌سرشك‌حسرت‌ورنجم که‌باسکوت — در تیره‌شب زدیدهٔ‌کوری چکیده‌ام
یك‌گل نه‌یك‌ثمر نه که‌یك‌برگ‌خشك‌هم — از شاخ‌عمروگلشن‌هستی نچیده‌ام

دزاشیب ۱۳۳۲

---

۱ ـ این قطعه مردف بردیف «زندگی» وبدون مطلع است .
۲ ـ بویحیی : کنیت عزرائیل است .

من کیم

من کیم دیوانه‌یی با انس و جان بیگانه‌یی
با زمین بیگانه‌یی با آسمان بیگانه‌یی
در میان جمعم ای افسوس‌ودور از جمع، دور
در جهانست ای دریغا با جهان بیگانه‌یی
آب گردد خاکم ازخجلت‌چو می‌بینم‌که هست
بهره‌ور از آن و این با این و آن بیگانه‌یی
از صفای روح خود راه صفا پویند خلق
با که ؟ با دیوانه‌یی از خانمان بیگانه‌یی
در گشاده‌ست آشیان مهرِ این روشندلان
بر که ؟ بر وحشی وشی با آشیان بیگانه‌یی
آگهی از عیب‌های خویشتن دارم ولی
راز خود را با که گوید از زبان بیگانه‌یی

۱۳۴۴

باز آمدم

باز آمدم‌که باز پریشان‌کنی مرا
بار دگر زکرده پشیمان کنی مرا
باز آمدم که در ره آبادی رقیب
ای‌سیل‌فتنه‌خیزی‌و ویران‌کنی‌مرا
گفتم‌که بی‌توجمع‌شود خاطرم‌بیا
تا در میان جمع پریشان کنی‌مرا
باسرکشی زپیش‌تورفتم ولی‌بعجز
بازآمدم که سربگریبان‌کنی مرا
رفتم‌که‌برتوخندم‌وغافل‌که‌بیدریغ
برروی‌غیرخندی وگریان‌کنی‌مرا
اکنون بدرگه تو سرافکنده آمدم
تا آنچه خواهش دل تست آن کنی مرا

شمیران ۱۳۳۴

عشق و تعصب[1]

گفت:

آنروز جامه‌یی گلدار | بر تن دشت بود و برتن کوه
زیر دامان ارغوانی ابر | جلوه‌یی داشت روی روشن کوه
عطر گلهای ناشناخته را | برفشاندی صبا بدامن کوه

✩ ✩ ✩

چشمه در زیر بال نرم نسیم | لرزشی نغز و آسمانی داشت
عکس مواج گل بصفحهٔ جوی | صورتی دلکش ازمعانی داشت
کوشش سبزه و کشاکش آب | رمز عشقی چنانکه دانی داشت

✩ ✩ ✩

از کرانسوی آسمان خورشید | نرم نرمك به آشیان میرفت
بود کوهی بنفشه رنگ آنجا | که چو دودی بر آسمان میرفت
واتشی سر کشیده از دل او | تا گریبان کهکشان میرفت

✩ ✩ ✩

سایه آسا بزیر نسترنی | خفته در عطر آرزو بودم
وندر آن وعده گاه عشق و امید | با خیالش به گفتگو بودم
رفت خورشید و همچو ماه آمد | آنکه در انتظار او بودم

۱ـ این داستان‌حقیقی است که صورت‌افسانه‌یافته است‌ازجمله‌آنکه واقعهٔ ملاقات‌آن دوعاشق ناکام درنیمروز بوده نه درنیمشب .

در موقع بروز آن حادثه من طفلی دو ساله بودم و شنیدم که عشق آنان شائبه‌یی نداشته وعاشق پس ازآن مصیبت به‌تهران آمد ودرشبی‌که یار محمد خان ازمشروطه‌خواهان روگردانده و میخواست خدمتی به سالارالدوله بکند و در شهر کرمانشاه با جماعتی از بختیاریان و مجاهدان‌که فارغدل خفته بودند کشته شد . اما خائن هم بکام نرسید و صبح آنشب را ندید .

دیده بر هم نهاد و مستانه		خویشتن را بگردنم آویخت
بر لبم زان لبان آتش رنگ		شکرین بوسه‌یی گداخته ریخت
آتش و آب و عطر بوسهٔ او		از وجودم ترانه ها انگیخت



در دل چشم و چشمهٔ نگهش		موج دریای آرزو دیدم
چه بگویم زبان هر مژه را		با دل خود بگفت وگو دیدم
نتوان گفت با هزار زبان		آنچه در یك نگاه او دیدم



همچو رؤیای وصل و نقش امید		در کنارم نشست و بنشستم
دل او می‌تپید و می‌لغزید		روی گلهای سینه‌اش دستم
گفت من دوست دارمت گفتم		تا کئی؟
آهسته گفت «تا هستم»



لیك غافل که یك تعصب خام		خانهٔ آرزو براندازد
طایر عشق و شاهباز امید		دور ازین آشیان پراندازد
طرح مشکو چنانکه خواهی ریز		آسمان طرح دیگر اندازد



نرم چون آب چشمه می‌جوشید		از دل و جان ما ترانهٔ عشق
موج میزد ز شوق بر لب ما		قصهٔ ازدواج و خانهٔ عشق
نازنین کودکان ما بودند		شادی افشان در آشیانهٔ عشق



در دل سبزهای عطر آگین		خفتم و خفت ماه من بر من
مانده بر روی سینه‌ام سر او		رفته در موی دلکشش سر من
مه بگسترد پرده‌یی ز حریر		بر من و عشق ناز پرور من

که صفیر گلوله‌یی ناگاه		خاست از کوه و در کمر پیچید
در سکوت شبانه غرش تیر		همچو طوفان بکوه و در پیچید
نامهٔ عشق و آرزوی مرا		با حسادت به یکدگر پیچید

✩ ✩ ✩

در فروغ کبود شب دیدم		سایه‌یی بر بسنگی افتاده
بر سر صخره‌یی برادر او		با تفنگی دهن پر استاده
قهرمانانه بر بلوط کهن		تکیه آن ننگ مردمی داده

✩ ✩ ✩

اشك مژگان ستردم و دیدم		مه ز دامان آسمان رفته‌ست
روی فرش چمن شکوفهٔ من		لاله‌وش در میان خون خفته‌ست
خنده‌یی دردناك و عشق آلود		بر لب آورده ترك جان گفته‌ست

زخم دل

اشك آمده‌ست و دامن مردم گرفته است
پیچیده آه و راه ترنم گرفته است
منگر دهان خنده زنم را که این دهان
زخم دلست و نقش تبسم گرفته است
میخانه هست و باده کشانرا نشاط نیست
ساغر تهی نشسته دل خم گرفته است
نه دشمن است ایمن از آسیب او نه دوست
گوئی زمانه طینت کژدم گرفته است

دارم هزار گونه شکایت ز دست دوست
دردا که ناله راه تکلم گرفته است
بیزارم از علاقه و ابراز عشق تو
کو رفته رفته رنگ ترحم گرفته است
گوئی سپاه عشق تو ملك دل مرا
چنگیز وش بقهر و تهاجم گرفته است
۱۳۴۱

تنگدستی‌ها

چنانم در خمار افکنده دست تنگدستی‌ها
که پندارم خیالی بود وخوابی بود مستی‌ها
زدوران جوانی‌ها چه بامن مانده میدانی؟
خیال عشقبازیها خمار می پرستی‌ها
زدست‌کوته خویش‌آن بفقر آلوده میگوید
ز شهر اغنیا خوشتر جهان تنگدستی‌ها
چوخوش‌خوئی که‌درر نجست‌ازدیدار بدخویان
ندارم خواهشی از خلق ومیرنجم زپستی‌ها
عدم راگروجودی‌بود دست ازآستین برکش
بگیر ایدل بگیر از نیستی‌ها داد هستی‌ها
۱۳۲۶

چرا من؟

باد می‌غرید و برقی پرتو افشان موج میزد
برف می‌بارید و می‌گسترد روی باغ دامن
لرز لرزان در میان دانه های برف راهی
می‌گشودآرام و می‌لغزید باد سرد بهمن

گلبنان بی برگ‌وعریان‌زیر آن‌سرمای‌سوزان
خویشرا تسلیم سودای‌طبیعت‌کرده چون‌من

***

تند بادی بی‌امان برخاست از دامان مغرب
زیرمشتی سهمگین افکندمسکین بیدها را
شاخه‌ها بشکست‌و دریك‌چشمزد بر کنداز بن
لانه گاه مرغکان را خانهٔ امیدها را
برفلك گسترد دامن قیرگون ابری‌که پوشد
نی‌همین‌خورشیدمارا بل همه خورشیدهارا

***

سر بدوش من نهاد آنماه ولب‌ها را بسردی
بهر بوسی‌عرضه‌کرد آرام وچیدم بوسه‌را من
گفت بوسم سرد‌بود ازآنکه دلسردم زهستی
گفتمش حق‌داری‌ای‌گل‌گرم نتوان‌بود بامن
خنده‌یی بی‌رنگ برلبهای‌گلرنگش‌عیان‌شد
گفت‌نی‌نی راه‌بسیارست ازآن اندیشه تامن
لیك میدانم که گیتی را خدائی هست قادر
وه‌که حیرانم زاستبداد آن گیتی خدا من
گفتمش کفرست این گفتار ناسنجیده جانا
گرچه‌دارم‌باخدا، خود زین‌پریشان‌گفته‌هامن
هرعقوبت را دلیلی هرنکوئی را جزائی
هست‌وچون بینی‌عقوبت، با خداگویی چرامن
زیر سنگ آسیای چرخ دی خفتند یاران
گوئیا امروز باشد نوبت ما ، یاتو ، یامن[1]

۱ـ درحالیکه آماده تحمل جراحی دربیمارستان نفت میشدم طوفانی بی‌دوام از برف وباد برخاست وفرو نشست ومن درحالیکه بر «برانکار» خفته بودم بند اول این قطعه را ساخته بقیه را یکی دوروز بعد برآن افزودم . ۱۴ دیماه ۱۳۴۵

حال اسیران

سینه پر آتش و دل پرخونست / بنگر حال اسیران چونست
فقرم از ثروت قارون بیش است / رنجم از صبر خدا افزونست
کاسهٔ چرخ شکسته‌ست و دریغ / کانهم از طالع ما وارونست
شرمش آید ز شکایت ورنه / حال لیلی بتر از مجنونست
گر سر بنده نوازی داری
وقتش ای جان جهان اکنونست



بی‌دلبر

این منم من‌کم نه یاری نه دلی نه دلبریست
ورنه هرکس را که بینی با دلارامی سریست
هرکجاچشمی‌است بررخسار شیرین‌طلعتی‌است
هرکجا دستی است در گیسوی زیبا دختریست
میتوان اینجا بروی دلبران نوشید می
در کنار من نباشد در کنار دیگریست
دست یزدان دست‌شیطان دست‌انسان دست‌طبع
سهم این اقلیم‌کرد آنچ از دوعالم خوشتریست
هرچه می‌بینی جمیل وهرچه میخواهی جمال
با سعادت جایگاهی با سلامت کشوریست
ازچه بدبخت است هرجانا بسامان مسلمی‌است
ازچه خوشبخت‌است هرجانا مسلمان‌کافریست

با هوسهای طبیعت کار ما آسان شدی
گر نه عالم را خدائی گر نه ما را داوریست
لیك دنیا را خدائی عادل و بخشنده هست
هست و ما را پای دربندی و سر درچنبریست
این چه جودست این چه عدل است این چه حکم است این چه کار
بس کن ای شاعر که این افسانه بیش از دفتریست

دروپلفرانش وسط راه مونکارلو و نیس ساخته شده
۱۳۳۶

میدانی

دلم در دام آنزلف پریشانست و میدانی
لبم دور از لبت منزلگه جانست و میدانی
مرا از این پریشان‌تر نخواهی دید و میدانم
که چون مویت سراپایم پریشانست و میدانی
خراش ناخن مرگست چین برروی و می‌بینی
کتاب عمر من نزدیك پایانست و میدانی
بدیداری مرا شرمنده کن جانا که جان بی‌تو
درون سینه چون ناخوانده مهمانست و میدانی
نهانی سوختم از آتش حرمان و خرسندم
که راز عشق من از خلق پنهانست و میدانی
غلط کردم خطا گفتم که گفتم دوستت دارم
ازین دعوی سراپایم پشیمانست و میدانی

مرتجلا ساخته و در محفل میهمانی باو داده شد
۱۳۳۹

رفتی

مستانه‌گذاری بسرم‌کردی ورفتی / دیوانه و دیوانه‌ترم‌کردی و رفتی
گفتم‌که‌مگر دیده‌ام ا یماه بخوابت / زان‌جلوه که‌درچشم‌ترم کردی‌ورفتی
ناآمده برگشتی واز رحم نگاهی / بر دیدهٔ حسرت‌نگرم‌کردی‌ورفتی
من‌باتوچه گفتم چه‌شنیدم خبرم نیست / جز آنکه‌زخود بی‌خبرم کردی‌ورفتی
آ گه‌چوشدی‌ازمن‌وازعشق‌من‌ایدوست / خندیدی‌وخون‌درجگرم کردی‌ورفتی

چون باد بهاری‌که وزد بردل صحرا
پیچیدی و خاکی بسرم‌کردی ورفتی

۱۳۴۶

چه‌ها که نکرد

آنکه مرا جفت غم و درد کرد / از دو جهانم بـدمی فرد کرد
گر چه براهش دل و جان باختم / بادل وجان آنچه توان کرد کرد
سردی آن آتش سوزان مرا / دست و دل ازکار جهان سردکرد
دور نشین از همه عـالـم مـرا / دوری آن مـاه جهان‌گرد کرد
چونکه برید از همه عالم مرا / از در خویشم بجفـا طرد کرد
تـا که شود روی محبت سفید / روی مرا . بخت سیه زرد کرد

جفت غم و درد مباد ار چه او
جان مرا جفت غم و درد کرد

۱۳۲۱

درلندن[1]

ای شاعر این حدیث غـم تست یا منم
کـافسرده دل بدامن پر شور لندنم

۱ـ درکیوگاردن یکی ازبزرگترین وباشکوه‌ترین باغهای لندن گفته شد .

در پارک های دلکش و در باغهای شوخ
چون پیر زال غمزده، یك شهر شیونم
نخلی خـزان کشیده و شاخی شکسته‌ام
کـاورده روزگـار درین سبز گـلشنم
اینجاست عین جنت و شیرین فرشتگان
هر سو نظر کنی بتو خندنـد کـاین منم
در گلشنی کزان نتوان یـافت خوشتری
نـاخـوشتر ای عـزیز من از دود گلخنم
اینجا بهشت نیست ولی بهتر از بهشت
باغی شکفته است کـه در وصفش الکنم
گلخانه های دلکش و دریاچه هـای نغز
کز دیدنش چو روح، سبك میشود تنم
ناتمام ـ ۱۳۳۶

ماهی طلائی

خانه‌ای هست مرا تنگ‌تر از چشم حسود
وندرآن، حوضی چون عیش‌اسیران‌محدود
ماهیی مانده درآن‌حوض بجای ازشب عید
نیمه‌یی زرین وان نیم دگـر سیم اندود
گاه بـر سینهٔ آب آید و گـه در دل آب
گشته سرگرم چو زاهد بقیام و بـه قعود
پسرم بـر لب آن حوضچه استادی شد
دوختی دیده بـدو بـا نگهی عشق آلود
گربه‌وش برلب آن آب کمین کردی لیك
ماهی آن صید نباشد که بـدست آید زود

روزی آن یار دلاویز بچنگ آمد، حیف

سهلش از دست برفت از چه بسختیش ربود

نرم لغزید و بدر رفت و درافتاد بخاك

او در آن صحنه برقص آمد وکودك بسرود

دست افشاندی و پا کوفتی اما افسوس

ماهی از رقص فرو ماند و سرانجام غنود

سرد شد ماهی بی‌طاقت و مسکین پسرم

اشك سوزان برخ افشاند ز غم لیك چه‌سود



خواهش ماست همان ماهی و ما کودك وار

آنزمانش بکف آریم که خواند بدرود

آرزو های طلائی که بشر خرم ازوست

روی پنهان کند آندم که ز رخ پرده گشود

کاخ سر بر فلك افراشته و دولت عشق

شهرت و ثروت و فرماندهی و جاه و جنود

دیر یا زود بدست آید و از دست رود

نیست آنرا چه بخواهی چه نه امکان خلود

آنچه ماند بمن افسانهٔ نیکی و بدیست

ای خوش آن نام‌که ماند ز تو اما محمود

۱۳۴۲

حرص دنیا

چشم عبرت بین مارا حرص‌دنیا بسته است

دست و پای عقل را دام تمنا بسته است

رشتهٔ عمر بشر یکتاست یکتا ایدریغ
حرص‌ما این‌رشته‌را اکنون‌بصدجا بسته‌است
دست عشقی‌کو که تا درهای رحمت واکند
گر فلك بر روی ما درهای دنیا بسته است
مردمانرا دست یا لب یا نظر بندند لیك
بخت بی توفیق ما ما را سراپا بسته است
معنی رنگین بخاطرهست و درگفتار نیست
راه معنی باز و پای معنی آرا بسته است
پیش ازینم منطقی گویا و معنی سنج بود
وین زمانم ناطق ازگفتار «گویا» بسته است[1]

عمر کوتاه عشق

عمر عشق ما بپایان رفت و سالی بیش نیست
ای دریغا حاصلش رنج و ملالی بیش نیست
عهد عشق و روزگار عیش و دور وصل ما
آخر ای سنگین‌دل بی‌رحم سالی بیش نیست
نقش آن ایام گشت از کج خیالی های ما
آنچنان مبهم کـه پنداری خیالی بیش نیست
ای پژوهندهٔ حقیقت لب فرو بند از سؤال
زآنکه سرتاپای هستی خودسؤالی بیش نیست
اززن و فرزند و عشق وکام و نام و مال و جاه
آنچه ماند باتو ای منعم وبالی بیش نیست
ای سکوت جاودانی بر لب خاموش گور ،
جای ده ما را که دنیا قیل وقالی بیش نیست
۱۳۲۵

۱ـ سرورخان گویا دانشمند افغانی .



آفت عمر

عمر من آفت جـان گشته بسر می‌برمش
لنگ لنگان سوی دنیای دگر می‌برمش
اشتیاق عـدم آنگونـه عنان مـی‌کشدم
کـه گر از پـای درافتاد بسر می‌برمش
گر چه دل غوطه بدریای تعلق زده لیك
دست می‌گیرم و زین لجه بدر می‌برمش
انـدرین کلبهٔ دلتنگ توقف تـا چند
قصه می‌گویم و خوش خوش بسفر می‌برمش
حاجب جنت اگر در برخم بست چـه باك
راه کـج میکنم و سوی سقر مـی‌برمش
گـر میسر شودم رهبری جیش وجود
بعدم می‌بـرم البته اگـر مـی‌برمش

۱۳۲۶

خسته

من ازیـن زنـدگی کسل شده‌ام — خسته زین مشت آب وگل شده‌ام
از خود از زندگی زعمر ز مرگ — بکسالـت قسم کسـل شده‌ام
بسکه شد رانده مرگ ازین‌خانه — از رخ مرگ هم خجل شده‌ام
بـحقیقت بـراستی بـخـدا — که ز خـود نیز منفعل شده‌ام
چون چناری که از درون سوزد — از دل خـویش مشتعل شده‌ام
نه ز فرزند و زن‌که ازدر وبام
بسکه نالیده‌ام خجل شده‌ام

۱۳۴۸

سنتور کهنه

کهنه سنتوری در خانهٔ یاری دیدم
که نشسته‌ست بر او گرد یتیمی ز قدیم
سالها رفت و کسش دست نوازش نکشید
که نوازش نشود کودك مسکین و یتیم
آمد آنجا ز قضا دلبر سنتور زنی
دختری یافته از علم سماعی تعلیم[1]
با شگفتی نظری کرد بدان لعبت و گفت
ترك این گوهر یکتا نکند عقل سلیم
بکنارش بنشاند آنمه وخوش‌خوش بگرفت
گردش از طرهٔ زرین بهزاران تعظیم
گوشمالی سبکش داد و چو گردید بساز[2]
ناخنش بر رگ جان برزد و مضراب بسیم
کرد از هر رگ او زمزمه‌یی تازه پدید
همچو عیسی که ازو زنده شود عظم رمیم[3]
موج زد نغمهٔ سنتور و مرا گریه گرفت
که نبودست بجز بخت بدم یار و ندیم
گهری‌نخل من آوخ که ز بی تربیتی
بی‌ثمر ماند چو زر سره در دست لئیم
گر مرا تربیتی بود همانا که شدی
چیزها ساخته زین هیچ بتدبیر حکیم

۱ـ سماع حضور معروف به سماعی از اساتید مسلم سنتور بود که چند سال پیش درگذشت وازاو جزیك یادوصفحه گرامافون که باآواز پروانه توأم شده اثری باقی نماند .
۲ـ بساز : کوك‌شده ، آماده برای نواختن. «مصاحبی‌خوش ورودی بساز میخواهم» حافظ
۳ـ عظم رمیم : استخوان پوسیده .

ای آرزوی وصل

ای آرزوی وصل بـرون بـاش از دلـم
تـا دل ز غیر دوست به یکباره بگسلم
شادم کـه جز خیال پریشان مـوی دوست
کـاری نکرده‌ام کـه پریشان شود دلـم
دست گـره گشای تـو کـو تـا رقیب مـن
بیند بچشم خود کـه چه سهلست مشکلم
دورم مـن از سعادت دیـوانگی ولی
دیوانه آن کس است که خواندست عاقلم
کشتی شکست و آب ز سر درگذشت لیك
من سرخـوش ای رفیق ز رؤیـای ساحلم
۱۳۲۵

بی‌مادر[1]

کودکی شش ساله بر کوهی بلند — بود در سایهٔ درختی دیر سال
نیمروز آنجا چو مرغی آتشین — بر فراز صخره‌هـا گسترده بال



سایبانـی در حصار آفتـاب — داشت امـا سایه آتش بیز بود
ظهر و گرما و سکوت و بی‌کسی — بود در آن کوه و کودك نیز بود



آسمان چون لخته‌یی ازسرب‌خام — بـر سر سنگین کـوه افتاده بود
دور از آنجا ، آبشاری نقره فام — چـون ستونی از بلور استاده بود

۱ـ تصویری ازچهارسالگی گوینده است که‌درآن عدد چهار به‌شش مبدل شده است .

مانده بر پا با سکوتی رنجبار   خار ها بی جنبشی بر سنگها
موج گرما بود آنچ از چار سو   پیش رفتی همچنان فرسنگها



از نسیمی هم در آن گم‌گشته‌کوه   رخنه در دیوار خاموشی نبود
گفتی آن دنیای نفرین کرده را   حاکمی غیر از فراموشی نبود



دیده بر پاهای عریان دوخته   می‌مکید انگشت خودرا آن بچه
بود روشن کاندرآن خاموش جای   فکر میکرد آن پسر اما بچه

ای چراغ

ای چراغ ای مونس شبهای تار من بیا
ای گواه دیدهٔ شب زنده‌دار من بیا
بی تو دلسوزی ندارد روزگار من بیا
چشم‌دل بگشای و رنج سینه سوز من ببین
باش امشب تا سحر بیدار و روز من ببین



با دل پر سوز یار مهربان من تویی
با زبان آتشین شیرین زبان من تویی
همنفس با سینهٔ آتشفشان من تویی
نیست بی‌کس‌ترزمن هستی‌تو آگاه ای‌چراغ
رو بخاموشی منه از آه من آه ای چراغ

مادرم در کودکی برداشت دست از سر مرا
وان پدر بگذاشت برجا بی‌کس ومضطرمرا
پیر مردی هم پدر گردید و هم مادر مرا[1]
کاشکی آن پیرمرد آنروز در عالم نبود
تا که در عالم کنون این مظهر ماتم نبود

✩ ✩ ✩

او مرا در شیرخواری مادری دلسوز بود
درصباوت‌چون‌پدرغمخوار وخیر اندوز بود
ای عجب دیروز یاری گستر امروز بود[2]
دیده بربست ازجهان چون‌دیدهٔ من بازکرد
من‌شدم موجود و او سوی عدم پرواز کرد

✩ ✩ ✩

طفلکی بودم که مادر کرد بی مادر مرا
در کف نامادری بگذاشت بی یاور مرا
رفت در نه سالگی سایهٔ پدر از سر مرا
قیم من نامور سردار اسعد شد دریغ[3]
نیك مردی بود وکار من ازو بد شد دریغ

✩ ✩ ✩

سالها در موکب آن سرور ایران پناه
پشت اسبم بود مسکن روی خاکم خوابگاه
نیمی از عمرم بداماں سفر طی گشت ، آه

۱ــ کربلائی عباسعلی للهٔ من
۲ــ مضمون ازدیگریست‌شاید ازویکتورهوگو
۱ــ مرحوم جعفرقلیخان سرداراسعد ثالث فرزند حاج علیقلیخان سرداراسعد ثانی عمه‌زادهٔ بنده‌که هردو ازپیشقدمان وفداکاران حریت وآزادی ایران بودند

کاندران سیر و سفر خیری بجای ما نشد
کس باقلیم سعادت رهنمای ما نشد

✫ ✫ ✫

دامن او بس بلند و دست من کوتاه بود
من گدای راه بودم او وزیر شاه بود
لیك آوخ چشم شور آسمان در راه بود
ناگهانش آه نادلخواه من دامان گرفت
چرخش اندرچاه ناکامی فکند وجان گرفت

✫ ✫ ✫

داد در خاك سیه دست سیاست مسکنش
ماند مال او بجا و دین من بر گردنش
گرقیامت راست باشد دست ما و دامنش
وردروغ است آنسخن شایدازاین سوداگذشت
کاین حکایت گونه برجاماند وعمرماگذشت

سفری که بازگشت ندارد[1]

خاری زگلستان جهان چیدم ورفتم
در دود دل سوخته پیچیدم و رفتم
نا دیده و نشناخته چون اشك یتیمان
از دیده بنوك مژه غلطیدم و رفتم
نقش هنر مدعیان خواندم و دیدم
وایینهٔ صاحب نظران دیدم و رفتم
با عشق زبان باز سرعقل وخرد را
در مغلطه وسفسطه پیچیدم و رفتم
با کوشش بسیار ازین دفتر مغلوط
خواندم ورقی چندونفهمیدم و رفتم

۱ ـ در ۲۴ اردیبهشت ۱۳۴۳ یکروز پیش از عمل جراحی در بیمارستان جاوید گفته شد باین امید که آخرین شعرم باشد غافل که باز هم وبازهم باید همان رنجرا تحمل کنم.

گفتم ز حکیمان ره این راز بپرسم
چون دیدمشان هیچ نپرسیدم و رفتم
اکنون که مهیای سفر گشته‌ام ای دوست
آن به که نگویم که چه‌ها دیدم و رفتم
افسانه چه خوانم؟ چو یکی کرمك شبتاب
لختی به لجن‌زار درخشیدم و رفتم
یارب تو مرا خواندی و خود راندی و من نیز
دامن ز جهان تو فراچیدم و رفتم
گفتم چه بود راز ازل سرّ ابد چیست
پاسخ نشنیدم ز تو رنجیدم و رفتم
گفتی نخورد گندم و گفتی نخورم می
من هم چو پدر حرف تو نشنیدم و رفتم
بر مرگ من ای خلق بخندید که من نیز
در ماتمتان دیدم و خندیدم و رفتم

پرسش بی‌جواب

کاخ امیدم بـر آبست ای رفیق
خانه‌ام از بن خرابست ای رفیق
بس کساکش خر گذشت از پل ولی
پول ما آنسوی آبست ای رفیق[1]
تیره روزم، آفتاب بخت مـن
تـا قیامت در حجابست ای رفیق
پیکرم از سوز دل مانند موی
روز و شب در پیچ و تابست ای رفیق
بـا خدا دارم حسابی طرفه لیك
موعدش یوم الحسابست ای رفیق
چیزهـا پـرسیده‌ام از او ولـی
پرسش ما بی جوابست ای رفیق[2]
ظاهراً تـدبیر کار ما و تو
در کف جامی شرابست ای رفیق

دیر و زود

جز خیال و خوابی ازعشرت ندید
آدمی گر دیـر ماند ار زود مرد
آنکه اندك زیست کمتر کام یافت
وانکه افزون‌ماند افزون رنج برد

۱ـ پول : پل
۲ـ جواب ابلهان خاموشی است

آنکه مسکین بود عمری خون گریست / آنکه ثروت داشت عمری زر شمرد
مستی جاویدشان از یك خم است / جام عشرت خواه صاف و خواه درد
سرنوشت ما نه اندر دست ماست / نقش تدبیر است و نتوانی سترد
بار هستی گر گران آمد بدوش / بفکنش باری چو نتوانیش برد

ورنه، باید شوکران رنج را
اندك اندك خورد و کم‌کم جان سپرد

۱۳۴۸

نامه‌یی بدوستی قدیمی

ای برادر نوجوانی رفت و پیری نیز رفت
یا جوانی در حساب عمر ما اصلا نبود
سختگیری‌های دور از عقل و منطق داشتم
درجوانی‌های‌خود ،کاش آن جوانی‌ها نبود
کج دهانی های بخت طعنه زنرا سالها
خنده می‌پنداشتم بر روی خویش اما نبود
گوهر برنائیم با خلعت زیبائیم
بود روزی‌کم خبر از زشت و از زیبا نبود
گوش‌وچشم‌ومعده‌ودندان‌وشهوت‌حسن‌وعشق
داشتم روزی که هیچم آگهی زانها نبود
از زمین جنبان زسیل از خشکسالی از وبا
خود چه میشدگر جهانرا لرزه براعضا نبود
از چه‌کاخ زندگی بر پایهٔ عاجزکشی است
کاشکی این قصر خون آلود را مبنا نبود
هست استثنی فراوان در قوانین وجود
جز بقای اقویا کش هیچ استثنا نبود

زورمند اربود، ماند و ناتوان گر بود مرد
این بود قانون هستی بود، اگرخوش یانبود



کاش از روز ازل رنگی دگر میداشت دهر
آنچنان رنگی که گفتی جز یکی رؤیا نبود
عالمی محدود و زیبا مردمی معدود و نیك
اینهمه موجود و این دنیای پر پهنا نبود
نسبتی میداشت خلق آدمی با نان و جای
بینوا انسان چنین بی نان و بی مأوا نبود
غیر پاکی غیر نیکی جز درستی جز صفا
در سرشت ما ز عهد آدم و حوا نبود
زشتی و ناتندرستی، پیری و فقر و جنون
درکتاب زندگی جز حرف بی معنا نبود
سازگاری بود والفت بود واحسان بود ومهر
این ستمها این جنایتهای وحشت زا نبود
بود مضمر عشق کار اندر نهاد آدمی
قصهٔ فرمانبرو و فرمانروا اصلا نبود
سبزه وگل بودوحسن وعشق وشعروساز ورقص
ماتم و آز و نیاز وکین وجهل اینجا نبود
روی خاك و زیرخاك و تیه دریا فرق کوه
ذره‌یی جور و ستیز و شورش و غوغا نبود
فتنهٔ چنکیز و هم خویان او میدان نداشت
وین جهان هردم از آنان غرق واویلا نبود

گفتگوی چون منی دیوانه زینسان یاوه‌هاست

کم بشاخ فکر جز این میوه‌یی بویا نبود

خواستم گوئی ز اورنگ خدا سازم مقر

منت ایزد را که بر آن کهنه مسند جا نبود

۱۳۴۱

الاههٔ بخت

در آنجا تکیه بر دیوار دادست / سیه‌دل حجره‌یی چون روح کافر

در آن تاریك منزل آرمیده / تهی مغزی گرانجان و سبکسر

اگر قاتل نباشد راهزن هست / که می‌بارد ز سر تا پای او شر

ز شب مانده شرابی و کبابی / بروی میز با سیگار و ساغر

✿ ✿ ✿

در آنساعت که سر برداشت از خواب / سپیدهٔ صبح در دامان خاور

تبسم کرد و خندان گشت و وا شد / در آن کلبه با دستی معطر

در آمد ماهروئی کز جبین ساخت / سیه دل حجره را صبحی منور

الههٔ بخت بود آن مه که زی خلق / ز روزن آید ار بندی بر او در

سبك نزدیك بستر رفت و بنهاد / بپای خفته درجی پر ز گوهر

✿ ✿ ✿

درین دم از برونسو ، خسته پیری / خمیده پشت و گرد آلود و مضطر

سبك در جستجوی بخت میرفت / ولی دستی سیاهش بود رهبر

خدای بخت فارغ دل نشسته / کنار خفته چون رویای مادر

یکی بیدار و بختش رفته درخواب / یکی درخواب و بخت استاده در بر

بدست آن ، شود زر طلی ، خاك / بکوی این شود خاك سیه زر

یکی جوید نیابد این عجیب است

یکی ناجسته یابد این عجب‌تر

چیزی شرط چیزی نیست

بگیتی شرط چیزی نیست چیزی — من اینرا میتوانم داشت باور
ولیکن عقده‌یی دارم درین راه — اگر دانی گشودن بشنو ایدر
بدی با نیك و نیکی با بداندیش — شود قانون چو باری شد مکرر
ولی معکوس این، امریست نادر — بنادر حکم نتوان کرد اکثر
نگویم عدل مطلق، عدل نسبی — نبینم نیز درکار جهان در
توخواهی باش منکر خواه مذعن — زمین‌پوشیده ازظلم است و منکر
ازآن ترسم‌که درناهید و برجیس — نباشد هم بجز شور و بجز شر

هم اکنون تیر وکیوان درعذابند
بگرد آفتاب از بَرد و از حَر

آسمان سربی

برنگ سرب بود آنروز و باد سرد پائیزی
بگوش برگها میخواند آهنگ جدائی را
بنفش وزرد وسرخ‌وسبز هربرگی بهرشاخی
وداعی جاودان میگفت عهد آشنائی را
دوچشم‌خشك‌بود ازاشك‌و سرتاپای‌من گریان
که در هرگوشه میدیدم نشان بیوفائی را

دلم دریائی ازخون بود ودرآنروز غم پرور
مرا میسوخت یاد یار و آن نامهربانی‌ها
زخوی تند و جوراو وعشق جانگداز خود
چو پیری خسته دل بودم درآغاز جوانی‌ها
بخودگفتم که ترك اوکنم دردا که پر میزد
دلم از بهر آن قهرآشتی‌ها سرگرانی‌ها
بناگه درکنار خود پریشان طره‌یی دیدم
که‌گفتی برزمین آمد وجودی ز آسمانی‌ها

نمیدانم تو بودی یا که همزاد تو کز جنت
فرودآمدکه بستاند از آن بیدادگـر ما را
خدای عشق با افسونگری در پرتو مهرت
بیکدم برد ازین دنیا بدنیای دگر ما را
نسیم آهسته می‌لغزید واز اشك سحرگاهی
فرو میریخت‌گوهرها زهر شاخی بسر ما را

گرفتی دست لرزان مرا در نازنین دستت
بمن دل دادی و با دل حیات جاودانی هم
تو هژده ساله بودی من‌کمی‌کمتر زسی اما
تو بالطفت مرا بردی به‌آنسوی جوانی هم
تراگفتم چه میخواهی زحسرت آزما پیری
که‌ازخود بی‌خبرماندست‌وذوق زندگانی‌هم

مراگفتی‌که منطق نیست دردنیای روح زن
که خود دیدم اسیر دیوررویان مه‌جبینان‌را
توخوش‌سیماوخوش‌اندام‌وخوش‌گفتاروخوشخوئی
تـوانـی درکمند آورد خیل نـازنینان را
مرا همسال‌من شوئی است صاحبجاه‌وزیبارو
نـدارد وای برمن قدرت عشق آفـرینان را

مرا راضی نیاردکرد نز آغوش و نز صحبت
مرا جزمن‌که خواهدبود دراین‌داوری‌قاضی
اگر همسر نمیخواهی مرا معشوقه‌کن‌باری
که استقبال حال من عیان باشد ازین ماضی
خداباد ازتوراضی من نیم‌راضی‌ازآن‌شوهر
مرا باری‌تو راضی‌کن‌توای‌عشق‌آفرین‌راضی

کنون روزی چو آنروزست دود انگیز ودرد آور
بیادت مانده است آن رنگ سربی آسمان یا نه
چه شیرین روز وفرخ ساعتی بود آنچه من دیدم
ندانم مانده در خاطر ترا آن داستان یا نه
توگفتی جاودان عهدیست عهد ماو می بینی
که ماند آن عهد پابرجا وعشقت جاودان یا نه
مرا درسینه باقی مانده از آن رفته، تصویری
تراهم درضمیر ایماه چیزی مانده زان یا نه

خدای عدل

دانی کـه خدای عـدل کورست ... کورست و ز حب و بغض دورست
شمشیر عـــدالتش بـــود تیـز ... تیـزست هـمـان مشام او نیز
زانجا کـــه مقام کبـریـائیست ... دلخور ز شمیم بی‌نوائی است

القصه خدای عدل پیوست
آنسو گرود که زور وزر هست

تقدیر

نـه پنجه بسر پنجهٔ تقدیـر تـوان کـرد
نه چـارهٔ تقدیـر بـه تدبیر توان کرد
یك شکوه دوصد عقده گشاید زدل ایدوست
امـا بکجا شکوه ز تقدیـر توان کرد
سر پنجهٔ فولادی تقدیر نـه دستی است
کاندر بر او دست بـه شمشیر توان کرد

چنگال قوی دارد و دندان جگر خای
بیچاره ، مگر عربده با شیر توان کرد

گیفر ازلی

دیدم بچشم خویش که در پیشگاه عدل
افتاده راه دزدی و بدبخت قاتلی
آنرا بخاك محبس و اینرا بچوب دار
بسپرد رأی قاضی و بعد از تاملی
گفتا که حبس وکشتن این هردو رو سیاه
آبی زند به چهرهٔ آن کوست مقبلی
از حبس آن ، براه رود پای کجروی
وز قتل این ، گشوده شود چشم غافلی
بینند کجروان که سرانجام کار بد
اینست و دست عدل ندارد تزلزلی
چون ختم شد محاکمه گفتم بدادرس
خوش ، حکمتا که بود دراین داوری ولی
در حیرتم که فایدهٔ روز رستخیز
درچیست زآنکه از پس آن نیست منزلی
مقتول همچو قاتل و رهزن چو ره زده
آنجا رسیده‌اند که نبود تحولی
پایان چو یافت کار جهان و جهانیان
زان داوری که را بود ایدوست حاصلی
آینده‌یی نمانده که فرزند آدمی
زان وقعه پند گیرد و یابد تبدلی

گفتا خموش باش که هرگز نکرده است

چون و چرا بکار خدا جز مغفلی

تهران ۱۳۳۸

گلی درسایهٔ سنگ

ای گل بزیرسایهٔ آن‌سنگ دلسیاه — باجامهٔ سپید چه‌خوش آرمیده‌ای

چون آفتاب‌صبح‌سبك‌پای‌وسینه‌مال — درآن‌سیاه‌خیمه چه‌زیباخزیده‌ای

دلدل‌کنان چوبینمت‌ازلرزش‌نسیم — گویم‌کبوتری که‌زشاهین‌رمیده‌ای

نی‌نی فرشته‌ای تو واز بیم اهرمن — از پا فتاده‌ای‌که فراوان دویده‌ای

✩ ✩ ✩

زان شاخ‌دلفریب جداشوکه نرم‌نرم — زینجا برم بگلشن ومشکوی‌اوترا

اما بهوش باش‌که بی‌خویشتن‌کند — عطری ملایم از تن گلبوی او ترا

دیگر ز آشیانهٔ خود یاد ناوری — گر آشیان شود سرگیسوی او ترا

✩ ✩ ✩

اونیزچون‌تو ایگل‌خندان تازه‌روی — خاطر نواز و انجمن‌آرا و دلبرست

هرگزنگشته‌عاشق‌وگر دم‌زنی‌زعشق — خنددکه عشق مالك‌دلهای بی‌درست

گوید مخوان حکایت مجنون‌عامری — کاین‌جسم‌تازه‌زان‌سخن‌کهنه‌خوشترست

می‌خور برقص بوسه طلب‌کام‌دل‌بگیر — اینست‌زندگی‌وجزاین‌چیزدیگریست

✩ ✩ ✩

ای‌گل توطفل‌کوهی‌و فرزندکوهرا — ناخوش بود ز دامن مادر جدا شدن

باآن‌دهان خاطره افروزگرم بوس — حیف‌است بوسه‌برلب دلسرد او زدن

دودکش ها

دودکشها بر فراز بامها
هر نفس آهی ز دل بر می‌کشند
وز دهان قیرگونشان دودها
زاغ وش بر آسمان پر می‌کشند
رنگ این سرخ است ورنگ آن کبود
دود این تیره‌ست و دود آن سپید
با زبانی بی زبان این دودها
نغمه ها دارند و نتوانی شنید
آن یکی از پهن خوان منعمان
داستان عز و ناز آرد ترا
وین یکی از مطبخ بیچارگان
قصهٔ فقر و نیاز آرد ترا
این یکی گوید درآن بستانسرا
گربه و سگ هم بناز آموخته ست
آن یکی گوید درین ویرانه جای
کودکانرا جان ز حسرت سوخته‌ست
آن یکی گوید در آن خرم بهشت
عالمی شادی نگر، مستی ببین
این یکی گوید در این ماتمکده
معنی فقر و تهیدستی ببین
نی غلط گفتم غلط کان دودها
زآنهمه فقر و غنا دلخسته‌اند
از درون تیره جانان قصه‌ها
بر زبان دارند و لب‌ها بسته‌اند
بسته گوش و بسته لب خاموش و نرم
در هم آمیزند و ناپیدا شوند
زین نواها گوش چرخ آکنده است
پس چرا این دودها گویا شوند

راز و نیاز در بستر بیماری[1]

این تویی ای مظهر عشق وجوانی این تویی ؟
این تویی ای تکیه‌گاه زندگانی این تویی ؟
ای صفابخش دل ای موجود عرشی ای بهشت
ای همه حسن ای جمال آسمانی این تویی ؟

این تویی ای مظهر لطف و جوانی این توئی ؟

پیش چشمت درجدال مرگ و هستی این منم؟

پیش چشمم ای حیات جاودانی این تویی ؟

ای غذای روح ای موسیقی عشق و امید

ای گل آمال و گلزار جوانی این تویی ؟

۱۱ مرداد ماه ۱۳۴۸
در بیمارستان آریا

فرشتگان پرستار

مرا بی خویشتن از پیش جراح
برون بردند و بر بستر نهادند

ز خون پاك گمنامان شهرم
رهی آهسته بر شریان گشادند

✡ ✡ ✡

چو با خویش آمدم پیرامن من
ز موجودات عرشی محفلی بود

پری بودند آنان یا فرشته
نمیدانم ولی باغ گلی بود

✡ ✡ ✡

وجودم چون بخاری نرم و بی‌وزن
بدنیای دگر پرواز میکرد

وزان دنیای رویایی شبانگاه
برون میرفت وچشمی باز میکرد

✡ ✡ ✡

دگر ره زان پریزادان قدسی
بهاری نو،جهانی تازه دیدم

از آن شیرین پرستاران زیبا
عنایت های بی‌اندازه دیدم

✡ ✡ ✡

یکی با لطف و مهری مادرانه
بساط رنج و غم را درنوشتی

فشار خون ، شمار نبض و دم را
یکی سنجیده در دفتر نوشتی

اگرگویم که آن خوبان فرشته‌ند | فرشته در لباس آدمی نیست
وگر خوانم بشر این حوریانرا | بشر با این مروت درزمی نیست



همانا درگل این خوش خصالان | فروغی خاص ازنور خدائی است
سراسر آدمیزادند اما | میان آدم و آدم جدائی است



سخن‌کوته‌که این‌حوری سرشتان | فداکاران همنوعان خویشند
فداکاری کلامی نارسا بود | که اینان معنیی ازگفته بیشند

پس ازدومین جراحی دربیمارستان شرکت نفت
۱۶ دیماه ۱۳۴۵

سبز پوشان

سبز پوشان بهشتی همه جمعند اینجا[۱]
نیست پروانه بجز من همه شمعند اینجا
این پری منظرکان از سر رحمت نظری
به پریشانی من کرده که جمعند اینجا



حاجتی نیست به آه سحری شمع مرا
گر بلرزد پر پروانه خموشم سازد
قطره اشکی شدم از ضعف که دست اجلم
بسر انگشت فرو گیرد و دور اندازد
۲۳ دیماه ۱۳۴۵

۱ـ هنگامی‌که برای دومین بار مرا باطاق عمل بیمارستان شرکت نفت بردند با مشاهدهٔ پرستارانی‌که لباس سبز برتن داشتند گفتم وبوسیلهٔ یکی ازآنان یادداشت شد .

درود برقرنهای دور

خوش آنزمان که نام قضا و قدر نبود
وز نقشبند عالم هستی خبر نبود
ز آنروز یاد باد که این تیره خاکدان
جز توده‌یی گداخته و پر شرر نبود
خوش آنزمان که جز حیوانهای غول تن
فرمانروای بحر و خداوند بر نبود
زانروز یاد باد که میمون نیای ما
فکرش ز حد خوردن و خفتن بدر نبود
بر چارپا ستاده و میرفت بر درخت
آنجا که جز نسیم صبا را گذر نبود
آن چارپا ، دو پا شد و از پوستین خز
بیرون خزید و خر شد اگر چند خر نبود
با اینهمه سعید و جوانبخت بود از آنك
از رهزنان عقل کسش راهبر نبود
با میوه های جنگل و با سبزه های دشت
خوش بود و غیر از اینش غذای دگر نبود
وانگه که گوشتخوار شد و وحشت آفرین
حرصش دهان گشاده و بی‌حد و مر نبود
امیال او غریزی و اندر حصار طبع
محدود بود و بار شعورش بسر نبود
در غار آرمیده و از کس حذر نداشت
کو را خمیر مایهٔ بیم و حذر نبود

زر و گهر بدیدهٔ او خاك بود از آنك
حـواش دل سپردهٔ زر و گـهـر نبود
زر حاکم است بر زن و زن حکمران بمرد
زانروز یاد باد که زن بود و زر نبود
جز پوست پاره‌یی که بسر ما در آن خزد
هیچش نبود و بر سر هیچش خطر نبود
بردین و حزب ومسلك وقانون‌گذر نداشت
کش در درون تصور سود و ضرر نبود
فارغ ز چاه دوزخ و غافل ز باغ خلد
در مغز ساده‌اش اثـری زین صور نبود
نه آگه از پیمبر نه مخبر از خـدای
هیچش امـید جنت و بیم سقـر نبود
در ژرفنـای جـهـلش نقش ادب نبـود
در تنگنای فکرش جای هنر نبود
در اختیار همسر و تشکیل خـانـدان
عقلش ز عقل گربه و سگ بیشتر نبود
عریان نشسته با زن و فرزندگان از آنك
آگـاهیش ازیـن سنن بی ثمر نبود
نه مخبر از عفاف و نـه آگه ز رهزنی
کس راهبر نبود و کس از ره بدر نبود
سر روی زانـوی زن و در دامن سرش
فـکر جهیز دختر و جـفت پسر نبود
نه حرص مال داشت نه حاجت بمال داشت
کو را نیاز و خواهش جز مختصر نبود

در زندگی باندك خرسند بود و شاد
بسیار بین چو مردم کوته نگر نبود
بستر زبرگ و سفره ز سنگ و سبو زدست
میکرد و بیش ازینش بچیزی نظر نبود
فرسوده مغز خویش نکردی ز فکر پوچ
یعنی فضا شناس و ستاره شمر نبود
هیچ آگهی ز گردش گوی زمین نداشت
هیچش خبر ز جذبهٔ شمس و قمر نبود
این علم شوم ذره شکن را بسر نداشت
کورا خیال فتنه و سودای شر نبود
محدود بود نیکی و محدودتر بدی
وین خاکدان درآتش وخون غوطه‌ور نبود
با اینهمه تمدن اگر نیك بنگری
خوشبخت‌تر ز مردم عهد حجر نبود
یا خود درین سراچهٔ فرسوده از حیات
زانروز یاد باد که جنس بشر نبود
خوش بود آسمان و صفا داشت روی خاك
فرزند دم بریدهٔ میمون اگر نبود

کجا بوده‌یی امشب

دیر آمدی ایمه بکجا بوده‌یی امشب
خوش باش که دور از بر ما بوده‌یی امشب
بیزار شدم من ز خود ایشوخ چو دیدم
بیزار ز ارباب وفا بوده‌یی امشب

از محفل ما شور و صفا رفت و تو ایگل
در جای دگر باغ صفا بوده‌یی امشب
سر تا قدم آراسته از شوق و نشاطی
پیداست که پر شور و نوا بوده‌یی امشب
خورشید صفت وقت سحر آمدی اما
کس از تو نپرسد که کجا بوده‌یی امشب
باز آ که جمال تو خطاپوش تو گردد
ور خود همه دنیای خطا بوده‌یی امشب
مستانه چو پوزش طلبد چشم تو غم نیست
از ما اگر ایماه جدا بوده‌یی امشب
۱۳۴۳

خاموشی چراغ هستی[1]

چون چراغ زندگی آغاز خاموشی کند
نوشدارو را قضا داروی بیهوشی کند
گوش سنگین گردد و تاری شود خورشید چشم
چون چراغ زندگی آغاز خاموشی کند
آنچه را از دفتر عمری دراز اندوختیم
ناگهان چون برق آهنگ فراموشی کند
حسرت یك قطره می دارد سراپایم ولی
مرگ بر بالین من رقصان قدح نوشی کند
گرچه کوتاهی نکردم در خطاکاری ولی
کام گور و خاك گورستان خطاپوشی کند

۱ ـ دو روز پس از سیومین جراحی دربیمارستان آریا گفته شد درحالی که وجود ناتوانم میان مرگ و زندگی بموئی آویخته بود. نهم مرداد ماه ۱۳۴۸ خورشیدی

گر کسی از صحبت همچون منی اکراه داشت
بعد ما با هر که خواهد گو هم‌آغوشی کند

زیانی که سودی ندارد

گیرم جهان سیه شود از دود آه من
زان فتنه چیست حاصل روز سیاه من
گر بد، رسد بدشمن بدخواه من چه سود
گو نیکوئی رسد بدل نیکخواه من
تا کی ز نیشخند حریفان ره شناس
سر برکشد ز دامن اشکم نگاه من
ای دست انتقام عدو را بخون مکش
مرهم بنه بزخم دل بی گناه من
روز رقیب را سیه از دود غم مکن
شمعی بنه بدامن شام سیاه من

آفریده‌اند

بردوش ماست باری اگر آفریده‌اند
مشتاق ماست‌داری اگر آفریده‌اند
ای رهگذار بادیه برپای خود مترس
درچشم ماست خاری اگر آفریده‌اند
جز برگریز فصل‌خزان سهم ما نبود
باغی، گلی، بهاری اگر آفریده‌اند
سرگرم خرمن دل امیدوار ماست
در آتشی شراری اگر آفریده‌اند
بنگر که جز بدیدهٔ ما جا نمیکند
خورشید من‌غباری اگر آفریده‌اند
آخریکی بگوی که آن کار طرفه چیست
ما را برای کاری اگر آفریده‌اند

پندار

همی گفتم آن روزگاران که من — سرافرازی آرم بهر انجمن
چو دریای فکر من آید بجوش — سخن‌گستران چشم گردند وگوش
که چون‌من جوانی‌خردمندنیست — بدهر اندرم مثل و مانند نیست
ادب تا ابد سرفرازد بمن — سخن تا قیامت بنازد بمن

***

دریغا که گشتم بهرکشوری — ندیدم ز خود نابسامان تری
نه این تیغ را جوهری یافتم — نه از خویش نادان‌تری یافتم
گریزم همه عمر از آن انجمن — که روزی در آن‌گفته باشم سخن

چنین نیز توان شد

گر نیست بکام تو پریشانیم ای دوست
بازآ که پریشان‌تر ازین نیز توان شد
رفتم که کنم شکوه ز ویرانی خود ، گفت
مخروش که ویران‌تر ازین نیز توان شد
گفتم که بر این دیده گریان نظری کن
خندید که گریان‌تر ازین نیز توان شد
گفتم که پشیمانم ازین عشق و صفا گفت
بس کن که پشیمان‌تر ازین نیز توان شد
باآن دل ودین بیدل ودین نیزتوان بود
هستی تو چنان لیك چنین نیزتوان بود

سخنی باخدا

تنها تـو ای خـدای توانا کـه این زمان
آنسـوی پـردهٔ ابـدیـت نشستـه‌یـی
تنها تو آگهی تو که رمز وجـود چیست
بس چیزهاست در پس آندر که بسته‌یی

✩ ✩ ✩

آن بر کشیده گنبد و این پر شکسته خاك
محکوم امرتست و جزاین روی وراه نیست
بگذر ز بی‌کران کـه بـه محدودهٔ زمین
غیـر از دل شکستـه و روز سیـاه نیست

✩ ✩ ✩

بـر گـرد آفـرینش و پیرامن وجـود
دیواری از رموز و حصاری ز رازهاست
ای بـی‌نیـاز لایتناهـی ، عنـایتی
ما را درین سراچه به لطفت نیازهاست

✩ ✩ ✩

شایـد هنوز دست جـهان ساز قـدرتت
سرگـرم طرح نقشهٔ دنیای دیـگریست[1]
شاید نقوش درهم و مرمـوز آن جهان
محتاج اشك و آه چو من تیره اختریست

✩ ✩ ✩

۱ـ این مضمون ازویکتورهوگو شاعربزرگ فرانسه است درقطعهٔ "A VILLQUIER"

چرخ عظیم خلقت و گردونهٔ زمان
رحمت نمی‌شناسد و ز انصاف غافل است
او را چه غم که پیرزنی را پسر بمرد
یا چارپای رهگذری مانده در گل است[1]



که پایکوب زلزله گردد که هان بمیر
گاهی بدست سیل فتد تا کجا رود
گویند کان ستم ز خواص طبیعت است
بر ما جفا ز دست طبیعت چرا رود



در پرده‌یی سیه بعدم آفریده‌یی
ما را چنین ضعیف و چنین بی‌نوا چرا
زنجیر های سنگین بر دست و پای خلق
بنهادی ای عدالت مطلق چرا چرا



انگشت تست عقده گشا و گره فکن
وین نقشها که بینم و بینند باطل است
دریاش کشت و موج ز دامن فرو فشاند
وینك جنازه‌ایست که بر دوش ساحل است



۱ـ ناظر است براین سخن معجزنمای شیخ اجل :

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه ‌‌‌‌‌‌ بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌یی که وکیل است بر وزیدن باد ‌‌‌‌‌‌ چه‌غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

از طرح آفرینش دانی چه یافتم
دریافتم که مشتی افسانه با من است
آراسته ست خانهٔ اندیشه ام ولی
جز هیچ نیست آنچه درین خانه بامن است



تا رخت ما برون رود از موج خیز درد
ما را ز سر گذشته درین ورطه نیل‌ها[1]
داری دلیل‌ها پی آزار ما ولی
من درد می‌کشم چه کنم با دلیل‌ها

آبان ۱۳۴۸

گلایه

نمیگویم وگر گویم خطا نیست
چرا ما را پریشان آفریدی
نمیگویم چرا اما توان گفت
چرا اینرا به از آن آفریدی
دلی دادی دلی بیگانه از خویش
سری فارغ ز سامان آفریدی
جهان لبریز بود ازجنس حیوان
چه می‌جستی که انسان آفریدی
چو از پهلوی آدم خاست حوا
چه کم بودت که شیطان آفریدی
چه بودت بهره زین گوی زمین نام
که آن بر رفته کیهان آفریدی
همانا تجربت ناکرده ناگاه
جهانی پهن میدان آفریدی
چه‌میجوئی درآن قیرینه خرگاه
که چندین شمع رخشان آفریدی
بهرکس بهره‌یی از عقل دادی
مرا نادان نادان آفریدی

---

۱ ـ پس ازسیمین عمل جراحی که اکنون چهار ماه ازآن میگذرد بحدی رنج برده ومی‌برم که بی اختیار زبان بشکایت گشوده برخالق وجود ناچیز خود اعتراض میکنم.

۱۵ آذر ۴۸

از پی هیچ

از پی‌هیچ اندرین‌سرای کهن‌من[1] سوده شدم، سوده از بلا ومحن من
عطر فشانم ولی ز خوش نفسی‌ها بخت سیه یافتم چومشك ختن‌من
چون‌گهری تربیت نیافته درخاك یاوه شدم یاوه ایدریغ ز من من
گرد من افشانده شد ز دامن مادر آوخ آوخ نشسته لب ز لبن من
تن شده حمال‌جان وجان سته ازتن چندکشم بار جان و زحمت تن من
چند لن ولا کنیم وبوك ومکر ما خسته و فرسوده‌ام زلا و زلن من
ناصر خسرو نیم که فاطمیانرا بهره رسانم درین سرای کهن من
یاوه درائی ضعیف و بیهده رایم مردشراب‌ونشاط وشوخی‌وزن من

راه سخن نو شدست‌و رنگ‌سخن نو
با چه تفاخر کنم بشعر کهن من

مرك

ای غول سیاه جامه ای مرگ تا چند صلای ترکتازی
تا کی بسرشك سوکواران لبخند زدن به بی نیازی

این باد غرور و کبریا چیست
آن‌خندهٔ زشت‌جانگزا چیست

با صولتی آسمانی ای مرگ مرعوب کنی دلاوران را
در هم پیچی به بی نیازی طومار غرور سروران را

وندر نظرت جهانگشایان
بی ارج‌ترند از گدایان

۱ــ ناصر خسرو فرماید :

دیر بماندم درین سرای کهن من تا کهنم کرد گردش دی و بهمن

گر مایهٔ وحشت جهانست آن پیکر نحس استخوانی
بر خاطر مردم خردمند بار تو نمی‌کند گرانی
رو مرهم زخم خستگان باش
حقی تو زدل شکستگان باش
نیروی تو سخت وسهمگین نیست سوگند خورم بجانت ای مرگ
در دست تصادفست و تقدیر شمشیر جهان ستانت ای مرگ
ای مرگ تویی بدین جسارت
مأمور سیاست و تجارت

مگر

گره‌کن طره را ای شب مگر ماهی برون آید
بسوزان سینه را ای غم مگر آهی برون آید
نپندارم که نوری بر شب تار من افشاند
همار چون ماه نخشب ماهی‌ازچاهی برون‌آید
بجزحرمان نخواهد یافت از یغمای‌من سودی
اگر دزدی براهم از کمینگاهی برون‌آید
بزیر بار غم جانا نفس را تازه می‌سازم
ز چاك سینه‌ام آهی اگر گاهی برون‌آید
چوگفتم‌کیست‌دراین‌خانه،خندان‌دایه‌اش بامن
بگفتا جان‌تست ایدوست‌گرخواهی برون‌آید

دنیا پرستی

روز پیری عشق دنیا را بدل جا داده‌ام .
ایدریغا وقت رفتن دل بدنیا داده‌ام
از متاع زندگی با ما بجز یکدل نبود
باکه‌گویم من‌که یکدل را بصد جا داده‌ام

تانبنداری چو دینداران و زهد اندیشگان
عیش دنیا را بـراه عشق عقبا داده‌ام
دل اسیر دام احساسات خود بود ای عزیز
راست گر پرسی حقیقت را برؤیا داده‌ام
آسمان گویـد بحاتم بخشی من دل مبند
سهم اسکندر شود آن کـو بدارا داده‌ام
دوست دشمن گشت از عفت مـآبی‌های من
دوستانـرا از کف آوخ بهر تقوا داده‌ام
ای شرافت‌گم شو ای طاعون تقوی دورباش
بس مرا آنچ اندرین بیهوده سودا داده‌ام
پاکدامانی درین دنیای ناپاکی خطاست
زان سبب تقوای خود را سر بصحرا داده‌ام
بازکن‌ای‌حرص‌خوش‌سودا دکانی سودبخش
گرچه‌کالای ترا صد ره به یغما داده‌ام
توبه ازمی می‌کنم‌اکنون که‌میناشد تهی
الحذر ای هـوشیاران الحذر از ابـلهی

۱۳۲۴

دختر زشت

آئینه را ز دست بیفکند و خشمنـاك
گفت ای خـدای قـاهر عدل آشنا چرا
مـن دختری ضعیفم ، بـا دختری ضعیف
یـارب گرفته بـاد زبـانم ، جفا چرا
زیبا پـرست روحـی و نفرت فزا رخی
دادی و چـاره نیست ولـی ایخدا چرا

زشتی بلاست بهر زن آنهم زنی فقیر
آوخ نصیب جان منست این بلا چرا

این حجب و زشت‌رویی و این فقر و بی‌کسی
گشته ست قسمت من بی دست و پا چرا

غیر از من و تو نیست کس اینجا بیا بگوی
چون زشتم آفریده‌یی آخر گدا چرا

آواز و مال و دانش و زیبائی و هنر
دادی بسی بخلق و ندادی بما چرا

من نیز بندهٔ توام ای دادگر خدای
دادی مرا تو اینهمه حجب و حیا چرا

با روی پر ز آبله و چشم کج نگر
شد سینه‌ام سراچهٔ عشق و صفا چرا

افتند در قفای پری چهره دختران
مردان شهر و نیست کسم در قفا چرا

گوشم ز هیچکس نشنیدست و نشنود
افسانهٔ صفا و حدیث وفا چرا

گرم است سینهٔ من و سردست بسترم
آغوش مهرکس نپذیرد مرا چرا

جز یك اشاره نیست بهای وصال من
بی مشتریست این گهر پر بها چرا

چون و چرا بکار تو کفرست و بی‌ثمر
اما حدیث ما همه چونست یا چرا

دنیا پر از «چرا» است ز بی‌مهری تو لیك
بسیار فرقها ز چرا هست تا چرا

زشت آفرین تویی و جمال آفرین تویی
اما دلت نخواست مرا دلربا چرا
رونق فزای حسن بود روی زشت لیك
ما را درین معامله کردی فدا چرا
خواهم چرا چرا نکنم در مشیتت
اما دلم پراست خدایا چرا چرا

قهر طبیعت

گر بایران نرود طایر اندیشه رواست[1]
که در آنجا اثر قهر طبیعت پیداست
ورقی کنده شد از دفتر ایجاد و نوشت
دست ابلیس در آن صفحه هر آن چیز که خواست
به فرنگستان گر بگذری ای جان بینی
که برین مرز و از آن بوم چه افزود و چه کاست
سهم این و اعجبا عیش و جمال است و کمال
بخش آن و اسفا زلزله و سیل و بلاست
اندرین خطه بهر سو که توانی بگذر
تا همه لطف خدا می‌نگری ازچپ و راست
اندرین منطقهٔ کوچك از آن گوی بزرگ
گرد کردست خدا آنچه بعالم زیباست

۱ـ درحالیکه غرق درزیبائی وجمال وصفای باغ عمومی کارلسر و هه آلمان بودم بخواندن روزنامه‌یی پرداختم که خبر سیل و زلزلهٔ زیان بخش ایران درصفحهٔ اول آن درج شده بود ومرا که درآن بهشت زمینی غرق درلذت ونشاطی معصوم بودم به عصیان کشانید . دست از تماشا کشیده بهتل بازگشتم وباحالی عصبی بساختن این قطعه پرداختم وحالا متوجه میشوم که بیش ازحد لزوم پیش رفته‌ام .

هرطرف روی‌کنی منظری از لطف وجمال
هر کجا پای نهی محشری ازعشق و صفاست

همه‌جا مزرعه و جنگل و دریاچه و باغ
یارب ایران مگرازدامن این‌خاك جداست

وندران کشور لب تشنه بهر جا نگری
اثر قهر طبیعت به عیان جلوه نماست

پیش دریای خزر رشتهٔ البرز نشست
تا رطوبت نکند رخنه بدین سوکه بجاست

پیش سیل ملخ و باد زمین سوز حجاز
دشتها بینی گسترده نه چونانکه رواست

باغها خانه شد و جنگل سرسبز زغال
کانکه باغ آردوجنگل نه‌تویی بلکه‌خداست

سبزه در عرصهٔ پهناور ما اسفندست
آب در خطهٔ لب تشنهٔ ما آب بقاست

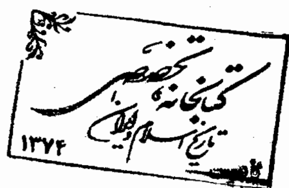
رود و دریاچه نداریم ولیکن به مسیل
سیلها خیزد و از ریگ روانش دریاست

قریه‌ها بینی امسال که تا سال دگر
نیمی از آن بدل ریگ روان ناپیداست

آبی ار جمع شود شور و نمکزاست دریغ
ور بره افتد جوئی تنگ آبست و هباست

آب کارون همه در سینهٔ سنگین جبال
تیزچون مردم دیوانه دود از چپ و راست

شهرها بینی آرام و باامید امروز
که در او فردا از زلزله بس واویلاست



بدعا خواسته ما ایمنی از زلزله را
وانگلستان باامان بی‌خبر از جهد دعاست
ز اختلافی که توان دید در ایران و فرنگ
چه بگویم چه بگویم که شکایت نه‌سزاست
از وطن خواهی اینان عجبم بود ولی
بهر این زندگی ار جان بفشانند رواست
جنتی را که خدا وعده بفردا دادست
کافرم گر نشناسید هم امروز اینجاست
من مسلمانم و منشور مسلمانی من
اصل تسلیم به قربانگه فرمان قضاست
سرنوشت من و تقدیر تو ماندست افسوس
در کف بار خدائی که بما ناپیداست
ما همه دشمن خویشیم و چو نیکو نگری
کارفرمای فلك هم بخفا دشمن ماست
کافرند اینان وز مهر خدا بهره ورند
دل من کافری ارخواست مگویید خطاست



نی غلط گفتم درکار خدا نیست دریغ
آنچه بر ما گذرد حاصل کج پوئی ماست
همتی گر بنمائیم و بکوشیم بجهد
میتوان کشوری آسوده چو مینو آراست
آب روشن ز دل خاك سیه برخیزد
زآب، آباد شود ملك و رعیت بنواست

سد سنگین ره سیلاب بهـــاری بندد
آب‌گرد آید و زو مایه‌ستان آب و هواست
لیك مـــا تنبل و با مـــا فلك خیره بكین
جز پریشانی ازین‌راه چه برخواهدخواست
تا كه چشم تو و من بسته بدست دگریست
دستمزد من و تو با دشمال است و صباست
۱۳۴۶

بلای زن

بلاست زن كـه خـدا در بلا بگیردشان[1]
بـــلا بجان فـریب آشنا بگیردشان
ازین جماعت نـاحق شناس دیـو سرشت
خدایرا چـه بگویم خـدا بگیردشان
بـه پیش چشم تـو با یك سخن برانگیزند
هزار فتنه كـــه چشم قضا بگیردشان
بـــه كشتزار محبت بسان صاعقه‌انـد
كه برق حادثه سر تا بـه پا بگیردشان
چو دیر گیر بود خشم حق از آن ترسم
كـه جـان خلق بگیرند تـا بگیردشان
بهشت را چه تمتع بود چو زن با ماست
مگر كـه مالك دوزخ ز ما بگیردشان
كشیده‌انـد و كشیدیـم و مـی‌كشند بـلا
ز دست زن كـه خدا در بلا بگیردشان

✿ ✿ ✿

۱ــ زن بلاست الهی هیچ خانه بی‌بلا مباد (مثل فارسی)

نشاط جان و دلند این فرشتگان عذاب
مباد آنکه خدا زین دعا بگیردشان

جواب مردانه

به اقلیمی از سرزمین فرنگ
شهی بود روشندل و تیزچنگ[1]
سخا گستر و عادل و پاك خوی
گران عزم و تیرافکن وجنگجوی
دراو ازصفات آنچه نیکوست بود
ولی بیش‌ازاندازه ، زن‌دوست بود
پری‌منظری بود درکشورش[2]
ربوده دل از دست او منظرش
بوی نامه‌یی عاشق آسا نوشت
که ای ناز پرورده حور بهشت
تو عشق من و آرزوی منی
تو پایان ده جستجوی منی
بیا دربر ، ای چشمهٔ نوش من
یك امشب فرو رو در آغوش من
چو فردا شود جفت خود سازمت
وزان همسری سر برافرازمت



بدو پاسخی داد مردانه زن
که ای عالم آرای فرزانه ، من
نه با فرّ شهبانوی زاده‌ام
نه از بهر آن کار آماده‌ام

پیام صلح

ای اختر خجسته که آرام و بی خیال
در منتهای بام فلك جا گرفته یی
گوشت چه ها شنیده ز دنیای ما بگو
کاینسان کناره از همه دنیا گرفته یی

۱ـ هانری‌چهارم ملقب به‌کبیر که بزرگواری‌او حتی درانقلابیون زمان انقلاب‌کبیرفرانسه موثرافتاد وآرامگاه ومجسمه‌های او ازتخریب درامان ماند .
۲ـ کاترین دوروهان .

صدها هـزار سال بباید کـــه نـور تو
زان‌مرز دور دست بدین خاکدان رسد
بر نسلهای سوخته در شعله هـای جنگ
نورت بسان مـرهم راحت رسان رسد

کس آگهی ندارد از آن سرزمین ولی
دانم که در دیار تو نامی ز جنگ نیست
آنجا زبان تیغ چـه گوید چو خلق را
حرص دهان‌گشاده و چشمان تنگ نیست

وین خاکتوده این کرهٔ کوچك این زمین
میدان تـرکتازی دیـوانه دیـوهـاست
بـر ذره‌یی حقیر و سبك وزن و بی فروغ
این غـولهای ذره شکن را غریوهـاست

نور زمان نـورد تو ای شمع دل فروز
در شامـگـاه عمر زمین بـر زمین رسد
وز بعـد قـرنها رسد آخـر پیام صلح
بر ما اگر چه در نفس واپسین رسد

ندیده‌ام

چو نروی دلنشین‌توماهی ندیده‌ام
درملك‌دلبری چوتوشاهی‌ندیده‌ام
چون‌چشمه‌های‌طرهٔسحر آفرین‌تو
افسونگری زچشم سیاهی‌ندیده‌ام
گیرنده‌تر ز دیدهٔ جادو نگاه تو
درچشم‌کس فروغ نگاهی‌ندیده‌ام
آتش‌فشان وسرد و جگرسوزوبی‌اثر
چون آه خود بجان‌تو آهی‌ندیده‌ام
اقرار میکنم‌که به بی‌حاصلی چوخویش
درکشتزار دهـــر گیاهی ندیـــده‌ام

۱۳۴۰

خداوندا

گرفتم صد هزاران قرن نوری بتابد هور و نور افشان شود ماه
عیان گردد نهان گردد پیاپی همین‌روز وهمین سال وهمین ماه
به آهنگ تو اجرام سماوی برقصند اندرین نیلینه خرگاه
چو ابنای بشر آبای علوی بحکم جبر با نظمی روانکاه
بگردند و بزایند و بمیرند ره هستی چه طولانی چه‌کوتاه
از آن زادن ازین مردن چه حاصل جهانرا یا ترا ، الله الله
ز راز نیستی و رمز هستی چرا ما را نخواهی خواست آگاه
جرا در پرده باید راز خلقت چو هستی‌را توئی رهبر توئی شاه

درونها تیره شد زین شام تاریك
خداوندا چراغی نه درین راه

جهان‌بینی، چنین‌گویدکه خلقت سراپا زاده از یك اشتباهست
مرا مادر درین محنت سرا زاد نپندارم که جز اینم گناهست
وگر ناکرده جرمی دارم اینك بلای زندگانی عذر خواهست
مرا زین عمرطولانی چه حاصل که با هرروزآن صد ماجرا هست
مرا خود کفر مطلق گر زند راه خدایم رهبر و داور پناهست
هویدا نور حق درهرجمال است عیان ذات خدا در هرگیاهست
دگرجا میدرخشد نور خورشید دراینجاگرشب است‌وشب‌سیاهست

نمیدانم چه میگویم خدایا
تو می‌بینی‌که نابینا وچاهست

بیا مرو

حالم بدست از بـرم امشب بیا مرو
کـار منست بسته بـه یك تب بیا مرو
روزم بآخر آمـدو نزدیك شد غروب
ای آفتاب عـمر یـك امشب بیا مرو
جان برلب آمدست و امیدی نمانده لیك
تـا هست جـان بـدامن این لب بیا مرو
تو کوکب سعادتی امشب ، ز برج مـا
ای قرص مهر پیش تـو کوکب بیا مرو
مطلوب ما تویی تو یك امشب مرو ، بیا
اینست از تـو غـایت مطـلب بیا مرو
۱۳۲۷

بیهودگی

خدا را حاصل من چیست زین بیهوده بودنها
بجز حسرت کشیدنها و غم بر غم فزودنها
بسم از چشم گریان اشك ناکامی ستردنها
بسم در سوگ یاران نغمهٔ مـاتم سرودنها
هزاران رنگ و نیرنگ ازفلك دیدیم وحیرانم
که مقصد چیست گردونرا ازین بازی نمودنها
از آن خاك مذلت بر سر مسکین فشاندنها
ازین تـاج سعادت از سر خـاقـان ربودنها
تو پنداری عدم را نیست آثار وجـود اما
هزان برتـری دارد بـه بودنها نبودنها

گریزان شو گریزان از تملق‌پیشگان ایگل
که خوارت‌می‌کنندآخر ازین بیجا ستودنها
نصیحت ازپدر نشنیدم و فرزند مسکین را
ملامت میکنم از این نصیحت ناشنودنها
۱۳۴۵

حسادت

سوزد ز حسادت دل آغشته بخونم
ای بی‌خبر از عشق چه دانی توکه چونم
تا نقش وفاداری عشاق ببینی
گو تا بکشد دست جفای تو بخونم
گوئی که مبر بار جفا گر بتوانی
بالله نتوانم ؛ که ز عشق تو زبونم
گویند چرا عقل تو بازیچهٔ دل شد
غافل که من از دایرهٔ عقل برونم
از عیش مخوان قصه که خواهان عذابم
از عقل مزن دم که خریدار جنونم
۱۳۱۳

بخت گرانخواب

دستی بدست بخت گرانخواب داده‌ایم
رخت حیات خویش به سیلاب داده‌ایم
گیسوی خویش را مکش از دست ما که ما
آن رشته را به رشتهٔ جان تاب داده‌ایم

باشد که سیرشان کند این نان خشك را
از بندگان گرفته به ارباب داده‌ایم
دینداری و امانت و وجدان و شرم را
در راه ملك و خانه و اسباب داده‌ایم
این افتخار ماست که ویران سراچه‌یی
ز اسلاف خود گرفته به اعقاب داده‌ایم
آتش فکن بخرمن خصم ای زبان که ما
تیغ ترا به آتش دل آب داده‌ایم
خرداد ۱۳۲۵

پیامی که فرستاده نشد

زن مقبول تو ملعون ابد ساخت مرا
نگه مست وی از چشم خود انداخت مرا
من جوان بودم و بی‌تجربه وان جادوی شهر
فتنه‌یی کرد که بیچارهٔ خود ساخت مرا
من بصید حرم آلوده نبودم ایدوست
طایر بام تو در دام خود انداخت مرا
ساده چون آینه و پاك چوگل بودم لیك
قلم حیلهٔ او نقش گنه ساخت مرا
عقل ناپختهٔ من بود که او را نشناخت
او مرا پخت به یك‌غمزه چو بشناخت مرا
در قمار هوس و بازی شهوت دل من
برد دستی دو از آنماه ولی باخت مرا
گفتم این جمله و یك نکتهٔ ناگفته بجاست
که‌گرش از تو بپوشم نه صوابست خطاست

گرچه در پیش خیال تو بسی شب دل من
روی‌خجلت بزمین‌سوده‌و بخشایش خواست
لیك آن دختر شیطان ره ایمان مـرا
نه چنان‌زدکه به توصیف و بیان آید راست
شرط عقل است دل ازصحبت اوکندن لیك
چه‌کنم من‌که نه‌دل درکف و نه عقل بجاست
چون‌خطاکرده سگی کزغضب صاحب‌خویش
هست ترسان و دم‌آویخته پوید چپ‌وراست
من هم از محفل انس تـوگریـزم که مباد
چشم من باتو بگویدکه چها در دل ماست
مستم از جام گنه سرخوشم از بـادهٔ وصل
غافل‌ازخویشم‌وازهرچه‌درآن‌چون‌وچراست
دوستش دارم و بـا عشق گنه ساختـه‌اش
روحم از دین و دل از عالم اخلاق جداست

آخرین شیر بختیاری

در فرودست زرد کـوه آنروز[1] بیشه‌یی بـود و آبشاری بـود
آنطرف‌تر بزیر زانـوی کـوه بود غـاری و ژرف غاری بـود

✿ ✿ ✿

وندر آن غار ژرف ، سالی چند جـایـگـه داشت پیلتن شیری
شد تهیگـاه او بـدست قضا ناگه آمـاج سهمگین تیری

✿ ✿ ✿

۱ــ فرودست : پائین ، زردکوه سرحد بختیاری از چهار محال است .

او بسر پنجگی در آن بیشه — والی کوه و شاه و وادی بود
دست آهن فشار او همه عمر — فارغ از ضعف و نامرادی بود

☆ ☆ ☆

جفت او پیش ازو به تیر اجل — شد ز دنیا و او بدنیا ماند
تا به تنهائی از جهان برود — در جهان بزرگ تنها ماند

☆ ☆ ☆

چشم آتش فشان او آن شب — گوش میکرد بر ترانهٔ مرگ
روزگار گذشته در نظرش — بود رقصان در آستانهٔ مرگ

☆ ☆ ☆

با زمانهای ناپدید شد — قصه می‌گفت بی‌زبانی او
در غبار گذشته می‌لغزید — نقش کمرنگ زندگانی او

☆ ☆ ☆

نالهٔ شوم باد بهمن ماه — لرزه بر پیکر شب افکندی
بر تن زخمناك شیر از خشم — شعله‌ها آتش تب افکندی

☆ ☆ ☆

ساعتی روی دست خسته نهاد — سر سنگین پر غرورش را
لحظه‌یی با لب زبان بوسید — زخم سوزان و خون شورش را

☆ ☆ ☆

گفت برخیز و ایستاده بمیر — که جز این در خور دلیران نیست
مرگ در بستر ار سزا باشد — روبهان راست ، بهرشیران نیست

☆ ☆ ☆

جنبشی کرد و با تلاش غرور — تکیه بر دست و پای لرزان داد
مرگرا آستین گرفت و کشید — جان بدو داد و سخت ارزان داد

مانند گردنفراز و دندان را | روی دندان خون گرفته فشرد
غرشی کرد و در سیاهی شب | آخرین شیر بختیاری مرد

☆ ☆ ☆

ای گرفتار زندگانی و مرگ | پند از آن شیر تیرخورده بگیر
گر میسر شود چو شیر بزی | ور میسر نشد چو شیر بمیر[1]

پاسخ دندان شکن

هیچمردی بروزگار قدیم | بوزارت رسید و چیزی شد
یافت جاهی و مالی و حشمی | ناگهان غوره‌یی مویزی شد

☆ ☆ ☆

نوبتی گفت با خردمندی | کای ز تشریف مردمی عاری
چیست این بارنامه‌کردن و ناز[2] | تو که‌یی چیستی چه پنداری
خویشتن را مگر کسی دانی؟ | گفت: تا دربر توام آری[3]

۶۲ سالگی

چند باید زنده بودن زندگانی بس مرا
من نه‌میمیرم نه‌خواهدکشت‌ازین‌پس کس‌مرا
زندگی زندان بود پیران بدفرجام را
همتی ای مرگ بیرون‌بر ازین محبس‌مرا

۱ــ حیرت‌آورست که بارهاقطعهٔ «مرگ گرگ» اثر آلفرد دووینیی شاعر نامدار فرانسوی را خوانده ومسحور شده بودم ولی آنرا درموقع ساختن این قطعه مطلقاً بیاد نداشتم.
۲ــ بارنامه: تکبر
۳ــ پاسخ دکتر دوپویترن Dr. Dupuytrin بمردی خودخواه.

حاصل شصت و دوسالم بود ناکامی و رنج
چیست سود زندگی بهر خدا زین پس مرا
این‌زمین برشاخ هستی میوه‌یی ناپخته‌است
تلخکامی‌ها رسد زین میوهٔ نارس مرا
خودگرفتم مستی‌آور بود جام زندگی
کامرانی بس، خوشی بس، عیش‌ومستی بس‌مرا

گرگان ۱۳۴۰

ارزش آزادی

داشتم‌دی بطرف کرکس کوه
عالمی بین شادی و اندوه
کوهرا تیره و دژم دیدم
سنگ بسیار و سبزه کم دیدم
نوگلی چون سپیده دم ناگاه
شد عیان زیر سنگهای سیاه
ساقه باریك و بوته پژمرده
برگها چون حریر چین‌خورده
پشت گلبرگها سیاه و کبود
او گلی رسته در جهنم بود
دوزخ آسا سیاه جائی داشت
از جهنم بتر هوائی داشت
نه نسیم خوش و نه آب آنجا
آتش افشانده آفتاب آنجا
گفتم ای تازه روی روح انگیز
وقت تنگ استو عمر کوته، خیز
تا به عشرت سرای خود برمت
بدلارام خویش بسپرمت
جا به گلدانی از بلور کنی
خانه را پر ز آب و نور کنی
هست راضی دلت بدین یا نه؟
پر برافشاند نرم و گفتا: نه
سخت حیران شدم از آن‌پاسخ
گفتم ای زشت فکر زیبا رخ
اندرین کوهسار دوزخ رنگ
تشنه لب هشته سر بسینهٔ سنگ
مایهٔ عیش و موجب شادی
چیست؟ خندید وگفت آزادی

عطر جان نور دیده‌یی دارم
جنس ارزان خریده‌یی دارم
گر بسوزم ز تشنگی غم نیست
زآنکه آزادم آخر این کم نیست
من درین محنت‌آشیان شادم
در بلا راحتم که آزادم

۱۳۳۰

کنده و نهال

گردو بنی بزرگ و برافشان به بوستان
افتاده با جفای درخت افکنان ز پای
بس سالها که بود برومند و سرفراز
بر آب سایه افکن و بر ابر چهره سای
در سایه‌اش چمیده بسی یار دلنواز
بر شاخه‌اش لمیده بسی مرغ شب سرای
او رفت و ماندکنده‌یی آوخ چو لوح گور
زان شاخ زود رفته درین دیر دیر پای
سر برکشیده از بن آن کنده شاخه‌ها
چون نو رسیده دلبرکان مست و دلربای
زان ریشه های پیر عروق جوانشان
آب و غذا گرفت در آن خاك دلگشای
روزی رسدکه‌کنده نماندست و مانده است
بس دار سایه‌گستر و بس شاخ میوه‌زای
ای کودکان شما هم با ما چنین کنید
آری چنین کنید و جزاین نیست روی‌و رای

این‌قطعه متأثر ازمشاهده درخت‌کهنسال گردوئی‌است که‌درقریه اوشان بریده شده و جوانه‌هائی برگرد اوروئیده بود

۱۳۴۴

نارضائی[1]

طی شد بصحرای جنون مارا بـه غفلت سالها
واکنون که باخویش آمدم دیگرشدست احوالها
آن راست بالا گشته خم آن چهرهٔ روشن دژم
بر جای شادی مانده غم جای الفها دالها
بیش از توان ادبارها دور از تحمل بارها
هم نامساعد کارها هم ناخجسته فالها
نـه دانشی آموخته نـه ثروتی اندوخته
تن خسته و جان سوخته از ماهها و سالها
عمری درین وحشت‌سرا شد یاوه باچون‌وچرا
پیداست زان ماضی مرا احوال استقبالها
همچون معلق بیدها لرزنده با تردیدها
هم منقطع امیدها هم منهدم آمالها
با نشأه تریاك و می عمر گرامی گشت طی
ره کرده گم گم‌کرده پی برعقل و استدلالها
رفته زگلها بویها بی آب مانده رویها
هم منحرف شد خویها هم منقلب شد حالها
دیدم بسی نامردمی زین نابسامان آدمی
با نیشهای کژدمی درکسوت ابدالها

۱ــ دوسه ماهی پس از اشغال ایران بدست دوستان با مشاهده نامردمی گروهی متأسفانه کثیر ازکسانی که سنگ میهن دوستی برسینه میزدند وازهیچ جنایت وسود پرستی و خیانتی اجتناب نداشتند سروده شد بدون آنکه قبلا توجهی بقصیدهٔ وثوق‌الدوله یا ادیب پیشاوری داشته باشد .

ناحق پرست و حق طلب گه حمزه وگه بولهب
مهدی شناسند ای عجب این کور دل دجالها
آئین یغما دینشان تهمت زدن آئینشان
وزحرص زهرآگینشان رنگین بخون چنگالها
کورند پیش بدکنش لالند گاه سرزنش
کی راست گرددکج منش زین کورها زین لالها
مردم برنج از بودشان در چشم عالم دودشان
دندان خون آلودشان سرمایهٔ اهوالها
در دیدهاشان شرم نه در روحشان آزرم نه
دلشان ز رحمت گرم نه چون شعله در تمثالها
بازارگان و پیلهور در نابکاری معتبر
دزدند و از دزدان بتر عطارها بقالها
اینت رباید سیم و زر آنت کند از ره بدر
تو بی‌خبر او باخبر ازگونه‌گون اغفالها
مانند گرگ گرسنه بر گوسفندش رحم نه
چسبیده بدتر ازکنه برتخم این مردالها
کیفیت هستی چه شد فرّ زبردستی چه شد
آن شور وآن مستی چه شد وان ایزدی اقبالها
شه رفت و شاهنشاهیش وان شور ایران خواهیش
وان همت و آگاهیش درکارها وز حالها
شد پنبه یکسر رشته‌ها برخاست دود ازکشته‌ها
دانی چه ماندست؟ اشتها در بلع بیت المالها
دلها پر از ایذا شده لبها تملق زا شده
خاموش بانگ افزا شده چون چوبك طبالها

عاجزکش و بیدادکش دشمن نهاد دوست وش
باخصم ایران گشته خوش این بی‌شرف محتالها
فرمانبرانی مستبد بر هرجنایت مستعد
جور ستمگر را ممد چون آتش افزا نالها
در دست دشمن میهنم زنجیرها برگردنم
چون خویش را خوشدل کنم بانام استقلالها
رفته‌ست از تنها توان دلها غمی جانها نوان
باشد؛ که از شاه جوان گردد خجسته فالها
بهمن‌ماه ۱۳۲۰

نکردند و می‌توانستند

سخنوران و سیاستگران و سرداران
حدیث لیره شنیدند و دم فرو بستند
بعهد پهلوی این ناکسان بچارهٔ ملك
چه کارها که نکردند و می‌توانستند[۱]
مهرماه ۱۳۲۰

پیام رادیوئی از آسمان[۲]

برخی برآن سرند که در مرز آسمان
تابنده اختریست کز او بوی جان رسد
گاهی به دست موج بگوش زمینیان
پیغام آن ستارهٔ علوی مکان رسد
پندارم آنکه پاسخ ما هم بدوش برق
زین کهکشان گذشته بدان کهکشان رسد

۱ــ ذر بیگدلی:
خدا نگیردشان گرچه چارهٔ دل ما بیك نگاه نکردند و می‌توانستند
۲ ــ یکی از دانشمندان روسی علائم‌رادیوئی عجیبی را دریافت نمود که می‌گفتنداز‌سیارات بسیار دور (با فاصلهٔ ده هزار سال نوری) مخابره شده است.

وانکه بجلوه‌گاه فروزنده کوکبی
درگوشه‌یی ز بام بلند آسمان رسد
چندین هزار نسل بیایند و بگذرند
تا پیك او دوباره بدین خاکدان رسد
گیرم‌که هر دوان بزبانهای یکدگر
یابند راه و تیر امل بر نشان رسد
آخر بگو که بعد هزاران هزار سال
گر این سفینه از دو طرف برکران رسد
در این دراز مدت ازآن پیك برق سیر
دفع کدام شر شد و جلب کدام خیر[1]

مرك قمرالملوك وزیری

دردا که قمر ازین جهان رفت — آهی شد و سوی آسمان رفت
تن رفت بخاك و جان پاکش — نوری شد و سوی لامکان رفت
شب سوخت در آتشی روانکاه — چون‌شمع وسحرگه ازجهان‌رفت
چون دیدکه دوستان دو رنگند — چون اشك ز چشم دوستان رفت
آهسته چو آه نامرادان — تا دامن عرش پر فشان رفت
ار زنده چو گنج شایگان بود — وز دست جهان برایگان رفت
در انجمن هنر شناسان — روزی دو عیان شد و نهان رفت
با شور و نوائی آسمانی — زین خاکسرا بر آسمان رفت
پیدا و نهان چو نکهت گل — آمد بمیان و از میان رفت

۱ ــ شد بمعنی شود (مضارع نزدیك) .

صد گونه ترانه در دهان داشت　　آنگل که خموش و بی زبان رفت[1]
با آنکه ضعیف و ناتوان بود　　تا کوی عدم دوان دوان رفت
خوشدل سوی آشیان جاوید　　آنمرغ بهشتی آشیان رفت
غمگین‌تر ازین نمیتوان زیست　　بی‌غمتر ازین نمیتوان رفت

جواب متین

گرانمایه همصحبتی داشتم　　کش از زندگی دلخوش انگاشتم
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی　　برو دمبدم شکر یزدان بگوی
که هم بستری داری آراسته　　سراپایش آنسان که دل خواسته
کسی کش زنی پارسا در سراست　　اگر چند مسکین بود پادشاست[2]
چو دردآشنا این حکایت شنود　　بگفتا گر آن فتنه جفت تو بود
منش نیز مدح و ثنا گفتمی　　همین‌ها که گفتی، ترا گفتمی



یکی خانه‌اش طعمهٔ آتش است　　یکی را تماشای آتش خوش‌است

سك بی جهت

سحرگه براهی گذر داشتم　　دلی خوش چو باد سحر داشتم
سری پر غرور و تنی زورمند　　روانی بامید و طبعی بلند
براهم سگی کوچك آمد به پیش　　سگی مانده‌دور ازخداوند خویش

---

۱ ـ آن خوانندهٔ هنرمند در آخرین روزهای عمر گرفتار لکنت زبان بود .
۲ ـ شیخ اجل فرماید :
زن خوب فرمان بر پارسا　　کند مرد درویشرا پادشا

سکی بی خداوند و ویرانه گرد — نسنجیده در زندگی گرم و سرد
دلمرا بدم لابه‌یی نرم کرد — برفتار شیرین سرم گرم کرد
بناگه یکی استخوان پاره دید — گرفتش بدندان و از پی دوید
به پیش اندرم تیز بشتافتی — زدی نیشی ار فرصتی یافتی
دکر باره با طعمهٔ خویشتن — دویدی سراسیمه دنبال من
بدو گفتم ایسگ تو آزاده‌یی — بدنبال من از چه افتاده‌یی
تو ای برتر از من به ار زندگی — بگردن منه رشتهٔ بندگی
بکیتی ترا مادر ، آزاد زاد — چرا بایدت سر بزنجیر داد
چوخوداستخوان‌جوئی‌وخودخوری — چه منت ز مولائی من بری
برو جان من عزت اندیش باش — سگ‌من‌چرایی سگ خویش‌باش

سر انجام گشت از بد اختران
نصیحت‌گر سگ سگ دیگران

حسرت دیروز

در دل افسردگان جز حسرت دیروز نیست
غصهٔ دیروز هست و قصهٔ امروز نیست
آرزو بسیار و همت اندك و تدبیر هیچ
اینچنین‌کس لاجرم درزندگی پیروز نیست
عشقرا روشنگر هستی مخوان کز بهر ما
برق‌خرمن‌سوز بود و شمع بزم‌افروز نیست
نی غلط گفتم که در خلوتکه صاحبدلان
روشنائی نیست‌شمعی‌راکه خرمن‌سوز نیست



ضعف همت

مـن کیستم نـمایشی از ضعف هـمتی
بیچاره مانـده دربـر هـر قهر و صولتی
گردن نهاده برخط هـر ظلم و ظالمی
تسلیم گشته در بر هر جور و شدتی
سرگشته‌تر ز کودك گم کـرده مادری
بـرگشته‌تر ز لشکـر بـرگشته رایتی
چون سنگی از فلاخن گیتی رها شده
پیوسته میرویـم و نـداریـم نیتی
هر چیز را بعرصهٔ هستی نهایتی است
ضعف مـن است آنچه نـدارد نهایتی
در راه خدمتی که نکردم بنوع خـویش
خواهم ز نوع خویش بهر لحظه خدمتی
خـدمت بملك و ملت ننموده‌ام ولی
نازم بدین صفت که نکردم خیانتی
از سنگ هم خیانت و دزدی ندیده‌ایم
وان سنگرا نبوده دریـن راه عزتی
بس راحتا که بـرده‌ام از رنـج همگنان
وز من بهمگنان نـرسیدست راحتی
بس نعمتا که خورده‌ام از خوان دوستان
وز خوان من نچیده یکی دوست نعمتی
ای بس حمایتا که ز هم صحبتان خویش
دیدیم و کس نیافته از ما حمایتی

بس قصه کز شهامت خود خوانده‌ام ولی
من دانم و خدا که ندارم شهامتی
مستوجب ملامت و درخورد ناسزاست
آنرا که نیست همت و برجسته همتی
شایستهٔ ستایش و بایستهٔ ثناست
آنرا که در بلا جگری هست و جرأتی
مرهم گذار خسته دلان شو بدین مناز
کز پنجهٔ تو نیست دلی را جراحتی
شایسته آنکه حاجت مردم روا کنی
ور نیست مر ترا بدر خلق حاجتی

تأسف برگذشته

دوش به‌ایام رفته در نگرستم
در نگرستم بمرگ عمر و گرستم
همچو زنی شوی مرده برتلف‌عمر
تلخ گرستم چو تلخ در نگرستم
بیهده تا کی ز مرگ عمر کنم یاد
گرنه چو ابناء دهر مرده پرستم
پای توان بربساط غم زد وخوش بود
ساخته گر نیست هیچ کار ز دستم
آمده گر یاوه شد نیامده برجاست
غم‌چه‌خورم بهر نیست‌گشته چوهستم

ای مادر

ای مادر ای فرشته که در زندگی نداشت
پیوند لطف و رشتهٔ مهرت گسستگی
مرهم گذار سینهٔ مجروح من شدی
دست تو ورچه بود سراپات خستگی

با جزء جزء هستی این دل شکسته داشت
هر ذره از وجود تو صد گونه بستگی
منت خدایرا که نماندی کـه بنگری
فرزند خویشرا تـو بدین سر شکستگی

آرزوی مادر

مادر دل شکسته‌ام میخواست سرخوش از نیك بختیم بیـند
خواب راحتگر عدم نگذاشت کـه گـرفتـار سختیم بیند

سود خدمت

در خدمت پست‌وتلگراف افسوس عمری گذراندم و خطا کردم
کو دادرسی که تا زمن پرسد بر جان خود این ستم چرا کردم
از بهر چه سودی انـدریـن سودا کالای حیات خود فـدا کردم
در خدمت‌کجروان چه‌خیری‌بود کـاین قامت راسترا دوتـا کردم
از بهر دو پاره نان که زهرم باد بنگر که بنفس خود چها کردم
تا حق مـرا بمـن روا دارنـد بر هرکس و ناکس التجا کردم
که در بر چون خودی زمسکینی ابـراز حـقـارت و وفـا کردم
که دربر کمترازخودی چون‌سگ استادم و عجـز نـابجـا کردم
سرگـرم خیانت و دغـل گشتم عـادت بتمـلق و ریـا کردم
که شکر وزیر برملا گفتم که مدح رئیس در خلا کردم
که مظـهر پستی و دنـائت را تندیس مـروت و سخا کردم
که گوهـر نـاستوده دزدی را همسنگ علیؑ مرتضی کردم
که فکر سخیف یـاوه سنجی را آئینـهٔ فـطنت و دهـا کردم

بس یاوه شنیدم و زمسکینی — احسنت نموده مرحبا کردم
هر لحظه گزارشی دگرگونه — تقدیم مقام اولیا کردم
بس نامهٔ ناصواب را افسوس — امضا بخلاف مدعا کردم
در راه تقربی که پستم کرد — دوری نه ز خلق کز خدا کردم
در خدمت اینجهان ناکامی — خود را ز جهانیان جدا کردم
بر طره غبار پیری افشاندم — تا خدمت این بد آسیا کردم
هم عمر عزیز را هدر دیدم — هم وقت شریفرا هبا کردم
بازیچهٔ سیل نامرادی شد — کاخی که ز آرزو بنا کردم
کاریست روا ، خیانت اندیشی — افسوس که کار ناروا کردم
دزدیست چراغ راه خوشبختی — دردا که نکردم و خطا کردم
ایوای که چشم عمرشد در خواب — آنروز که چشم عقل وا کردم
اکنون بلقای او عطایشرا — بخشیدم و ترك آن لقا کردم
مزد سی و اند سال خدمترا — سرمایهٔ فقر و انزوا کردم



افسانه سرودمت نپنداری — کاین گفتهوکرده گفته یا کردم
پژمان و ریا من و خطا هیهات — در پیش که بردهام کجا کردم
گفتار درست بود تا گفتم — کردار صواب بود تا کردم
لکن دل خویشرا درین سودا — آئینهٔ شکوه آشنا کردم
با یاد جماعتی ز همکاران — این جامهٔ نغز را ادا کردم

سطری ز حدیث رنج آنان بود
طومار شکایتی که وا کردم

خدمت دیوان

در خدمت دیوان نه که در صحبت دیوان
چل سال به خوشنامی و پاکی گذراندیم[1]
امروز به یک مشت غبارش نستانند
عمری که درین عالم خاکی گذراندیم
در موقف دیوان جزا کاش نپرسند
تا با که سخن گفته و با کی گذراندیم
با اینهمه شادیم که دوران بقا را
راضی گذراندیم نه شاکی گذراندیم

پاسخ سگ

گفتم ای سگ سر خود گیرو ازین کوی برو
که نصیب تو ز ما دردسری خواهد بود
تا بکی سنگ خوری از کف طفلان برخیز
که درین کوچه ز هرسو خطری خواهد بود
چند بهر لب نانی سگ مردم بودن
رو ! که بر خوان فلك ما حضری خواهد بود
سگ خودباش ومرس بشکن وبرخیزکه سگ
چون بخود تکیه کند شیر نری خواهد بود
راه آزاد سران گیر که هنگام نیاز
شکم گرسنه نخجیرگری خواهد بود

۱ ــ چهل از اعداد کثرتست . مدت خدمتم ۳۱ سال بود ، افسوس ؟

من در این گفته که دم لابهٔ او گفت خموش
که بهر جا ز اسارت اثـری خواهد بود
عـاجـز نفس و اسیر شکـم بـی هنرست
گر سگی ور ملکی ور بشری خواهد بود
نظم گیتی است برین پایه که در دامن خاك
هر کجا بـار بـود بـاربـری خـواهد بود
چاره‌یی نیست ز سگ بودن وضربت خوردن
تا که ما را بــدر خلق سری خواهد بود
پـدرم این سخن از قـول نیا داشت بیاد
که سگی هست بهر جا که دری خواهد بود
استخوان بخش من و مالك من تا دم مرگ
بی گمان گر تو نباشی دگری خواهد بود

ای سك

ای‌سگ‌تو ز ابناء بشر خوارتری
زان خوارتری کز او وفادارتری
می‌بینمت ای پاکتر از من کزمن
آزرده‌تری گر چه کم آزارتری

عشق و عشق

بصبحی مه آلوده در مـاه بهمن
بمیعادگـه رفتـم و او نیامــد
نه تنها در آنروز بس روز دیـگر
بدانجا شدم وان پریرو نیامد



نسیمی پرافشان ز شاخی بشاخی
همیرفت و میگفت آه از جدائی
گرفتم دل از مهر آنمه چو دیدم
وفـا را صفا نیست بـا بـی نوائی

دو سالی براین رفت واز یادبردم | بزودی من آن یار دیر آشنارا
بسی دل سپردم بسی دل بریدم | مگر مهوشی قدر داند وفا را

✩ ✩ ✩

بروزی که دمسردی ماه بهمن | بلب منجمد ساختی گفتگو را
مگر منتظر بود و آزرده خاطر | که آشفته دیدم براهی من او را

✩ ✩ ✩

زده تکیه برشاخ عریان چناری | بره دوخته چشم حسرت نشانش
در آن پیکر نازنین، سوز سرما | دویده چو تب‌لرزه تا استخوانش

✩ ✩ ✩

بدان سنگدل مرد گفتم سقطها | که این ماهرا چشم‌در ره گذارد
دریغاکه عاشق‌شد این نازنین‌گل | بخاری کزین باغ بوئی ندارد

✩ ✩ ✩

درآتش فرو رفتم از خشم وکم‌کم | فرا پیش رفتم که دستش بگیرم
ابا کرد و گفتا مکن رحم بر من | بهل تا در اینجا بحسرت بمیرم

✩ ✩ ✩

بدو گفتم آوخ ندانی و دانم | که از بیوفائی وفا چشم داری
خدادادند اکنون‌کجاخفته‌خوشدل | کسی‌را که اینجا تو در انتظاری

✩ ✩ ✩

بگفتا من اورا زجان دوست دارم | گر او دوست دارد مرا ور ندارد
گر آید زنم بوسه برخاك راهش | وگرنه دلم شکوه در سر ندارد

✩ ✩ ✩

شوم اشك خونین واز دیده ریزم | اگر اوست‌راضی‌که من‌خون بگریم
وگر شاد باشد ز ناکامی من | چو او شاد باشد بگوچون‌بگریم

تو زانرو وفا را زمعشوق خواهی   که از عاشقی غیر نامی ندانی
هوس را اگرعشق پنداری ایجان   ترا بَرده باید نه‌معشوق جانی

✿ ✿ ✿

وفا را ز عاشق طلب‌کن ز عاشق   که چون‌من درین‌برف‌وسرما بسوزد
زحافظ بیاموز این رمز و آنگه[1]   دلم را رهاکن بهل تا بسوزد

احتیاج

اجتیاج ای برده ساز همت آزاد مردان[2]
احتیاج ای مدفن دلسرد عشق و آرزوها
احتیاج ای برق خرمن سوز استغنای‌مردم
احتیاج ای جبر هستی ای عدوی آبروها
تا بکی در سایهٔ تاریك دیوار تمنی
لرز لرزان گوش بسپارم بشیرین‌گفتگوها
تابکی باید به‌پیش چشم این ناجسته یابان
عمر طی‌گردد مرا درپیچ و تاب جستجوها
ای تمنای وصال ای آرزوی بوسه‌ای او
چند استمناکند دل باخیال رنگ و بوها

ای سعادت ای سراب عیش ای‌رؤیای شادی
ای‌تب‌حسرت‌که همچون‌روزمحشر پایداری
خشك ماند دجله‌گر باران بکوهستان‌نبارد[3]
ای سرشك نامرادی ازکدامین چشمه‌ساری

۱ـ اشاره باین بیت بلند شاعر آسمانی سخن شیرازست :
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست   چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
۲ـ مضمون آن مصراع ازآندره شنیه شاعرجوان و ناکام فرانسویست‌که یکروز قبل‌ازسقوط رژیم وحشت «روبسپیر» سرزیبایش زیر گیوتین رفت .
۳ـ شیخ بزرگ شیراز فرماید :
اگر باران بکوهستان نبارد   بسالی دجله گردد خشك رودی

احتیاج ای خصم والاهمتان ای برده پرور
ازکدامین مرزوارضی‌ازچه شهری و دیاری
ای نیاز ای دشمن آزادی و آزاد مردان
تابکی چون‌رهزنان براسب پیروزی‌سواری
ای سیاهی بخش دل ای خانه پرداز شرافت
چند بر آئینهٔ پاکان ز ناپاکی غباری
ای نیاز آخر قراری‌گیر و آرامی بما ده
چند در آزار جان پاك زادان بیقراری

گاه سازی قاتلی بی‌رحم ازمسکین رحیمی
گه‌کشانی سوی دزدی رهبر دین پرور انرا
گه بنام ازدواج و گه بنام عشق تاکی
ای تهیدستی براه کج کشانی دخترانرا
درعلاج طفل معصوم آنچنان بیچاره سازی
مادرانرا تا به ننگ آلوده بینی مادرانرا
افکنی یکباره در غرقاب گمنامی دریغا
ای نیاز ای تنگدستی ، عزت نام‌آورانرا

دوش دردآلوده‌یی دیدم‌که‌گفتی اشکریزان
ای‌تهیدستی چه‌آسان بردی ازکف‌گوهرم‌را
ای‌طبیعت ای‌خدا ای‌احتیاج‌ای‌شمع‌حسرت
ازکه‌پرسم‌کزچه‌زینسان‌تیره‌کردی اخترم‌را
ای‌مشیت ای‌قضا‌ای‌سرنوشت ای‌دست‌خونین
تلخ شد کامم بیاور شوخ شیرین پیکرم را
از قبول ازدواج من گریزان ماند از اول
آنکداینسان‌غرق ماتم‌کرد ومحنت‌آخرم‌را

سالها درخانهٔ من بود و ازمن بود و با من
آنکه باسنگ جفا بشکست بی‌جرمی پرم‌را
بی‌گناهست آن پری کاین احتیاج خانه‌افکن
برد از دستم بجرم تنگدستی دلبرم را
اصفهان ۱۳۰۴

رفت و نرفت ازدلم

رفت و نهان شد ز چشم روی دلارای او
رفت و نبوسیده ماند خاك کف پای او
آمد و ننشست و رفت آنمه و برجای ماند
در سر سودائیم آتش سودای او
آنکه سراپای اوست جلوه‌گه مهر و ناز
رفت و نرفت از دلم شوق سراپای او
گشته ز دیدار او سینهٔ من جای عشق
گشته ز سودای عشق دیدهٔ من جای او
اوهمه لطف‌است‌و حسن ماهمه شوریم‌وسوز
اوست تمنای ما چیست تمنای او

تو چرا

شامگه تافت چون ستارهٔ صبح — اختری دلنشین به منظر من
جامه برکند و مستوار آمد — بر من یار مستی‌آور من
با تنی خوشتر از شکوفهٔ سیب — گل من شد شکفته در بر من

نرم و دلکش چو سینه و پر قو — سینهٔ نازنین کبوتر من
گربه‌وش میخزید و می‌غلتید — روی پستان و سینه‌اش سر من

✩ ✩ ✩

خفت و اینم عجب که آمد و برد — خوابم از دیده چشم پر خوابش
طره بر روی سینه‌اش گفتی — آفتابی است روی مهتابش
جسم عریان او چو چشمهٔ آب — من آتش گرفته در آبش

✩ ✩ ✩

گفت من شعله‌ور دلی دارم — که چو پروانه گرم سوختن است
عادتی کرده نازنین تن من — کارزومند خود فروختن است
لب‌من زخم روح‌و زخم دل است — که علاجش ببوسه دوختن است

✩ ✩ ✩

من عصمت فروش روزی چند — پاك و شرمینه دختری بودم
صدف عشق و بحر عفت را — گوهری طرفه گوهری بودم
رهزنان صلاح و تقوی را — آرزوی مصوری بودم

✩ ✩ ✩

نازنین مادرا که می‌گفتی — جز بدامان پاك نتوان زیست
سر برآر ازحجاب خاك و بگوی — آنکه اینجا فتاده عریان کیست
آنکه مانند شعله می‌رقصد — لاله وش با هوای مستان چیست
مگر این پایمال شهوت خلق — گل بستان سرایت ایران نیست

✩ ✩ ✩

ناگهان خنده‌یی جنون آلود — کرد وگفت ای سخن‌سرا توچرا
گر دلم سوخت دست بی‌ادبی — ای ادیب ای دل آشنا توچرا
او رهم زد به ناجوانمردی — ای جوانمرد رهنما توچرا
گر بکارم گره فکند ایام — تو چرا ای گره‌گشا توچرا
ور سرشت جهانیان این است — تو چرا ای جهانخدا توچرا

رهزن عشق

از من گرفت رهزن عشق تو تامرا بَرد از ره صواب براه خطا مرا
راهی نهفته بود مرا باخدا ولی عشق تو دورکرد ز راه خدا مرا
آگه نه‌یی که‌فتنه چه‌ها کرد بادلم تا آشناکند بتو دیر آشنا مرا
ازشاهراه دین سوی بی‌دینیم کشید تاعاقبت کجا برد این رهنما مرا
یاد خدا چگونه کند راه دردلم لبریز کرده یاد تو سر تاپا مرا
عشق است با شکوه و ازو با شکوه‌تر
مرگست تا خلاص کند زین بلا مرا

خدای گم شده

خداجوی مردی به تلبیس شیطان کژی جست و بگزید راه خطارا
رهش زد در اول سیه کاره شوخی که ناپارسا داشت بس پارسارا
قمار آشنایان و میخوارگان هم بیاموختندش طریق دغارا
بس آسان کشاندند زی راه ناخوش مرآن واژگون بخت بی رهنمارا
قمارش نیاز آشناکرد چو نان که برخود روا داشت هر ناروارا
دغل‌بازشد پست شد برگ‌زن شد که اینست آئین قمار آشنارا
شبی می‌گساران یکدل بشادی نشستند و بستند چشم قضارا
فدای تو و نوش جان تو آن شب گوا بود پیمان مهر و صفارا
سیه مست‌شد این‌سیه‌اختر آنسان که‌گم‌کرد سررا و نشناخت پارا
کسی‌بذله‌ای‌گفت و لبخند یاران ز خود بی‌خبر ساخت آن بینوارا
درآن خنده‌ها طعنه‌ها دید وناگه سزا داد با دشنه هر ناسزارا
چو بردامن دار با دست قانون بگردن گره دید بند بلارا

تماشا گر مرگ خود یافت خوش خوش | بسی از حریفان مهر آزما را
شنیدم که می‌گفت در واپسین دم | دریغا که گم کرده بودم خدا را

فرشتهٔ اقبال

گویند اگر فرشتهٔ اقبال بر دری
کوبد سه بار و ناید از آندر برون سری
زانجا رود بخشم و هدایای خویش را
ریزد بپای دیگر و درگاه دیگری
اما ز خانهٔ من مسکین نشان نیافت
کو بود کور و لنگ شدش پا به معبری
محرومش ازدو دیده ازآن خواست روزگار
تا بهره بیشتر رسد از او بهر خری

یادم نکند

خواهم که فلك قصد مرادم نکند | دربند غمم بیند و شادم نکند
چون یاد نمیکنم ز یاران عزیز | آن به‌که‌کسی بدهر یادم نکند

تو که‌یی؟

ای بشر در خم این گنبد مینا تو که‌یی
ذره‌ای گمشده زین تودهٔ غبرا تو که‌یی
ز چه دردانهٔ دریای وجودت خوانند
ای فرومایه درین بحر گهرزا تو که‌یی

گوئی از عالم بالا بزمین آمده‌ام
گم شو ! ای بی‌خبر از عالم بالا توکه‌یی

پدر و مادرت از باغ جنان رانده شدند
تو که‌یی ای پسر آدم و حوا تو که‌یی

شبنمی نیمه شبی در خزفی ریخته شد
وان‌تویی ، راستی ای‌گوهر والا توکه‌یی

چندازین دعوی و من‌گویی وسودا و غرور
آخر ای فضلهٔ خلقت توکه‌یی؟ها؟ توکه‌یی

غولها داشته تاریخ جهانگیری دهر
که نماندست از آنان اثری تا تو که‌یی

عمر نوح و پدر نوح درین دشت وسیع
هیچ باشد توکه امروزی و فردا توکه‌یی

تاب دیدار فروغ ازلی نیست ترا
ارنی‌گو شده در سینهٔ سینا توکه‌یی

در فراخای جهان همچو یکی پشهٔ خرد
وز وزی داری پوشیده و پیدا توکه‌یی

رفتی و گرد زمین‌گشتی و برگشتی و باز
گرشوی برتر و برماه نهی پا توکه‌یی[1]

زیر این خیمهٔ زنگاری بی‌سقف و ستون
اختران یکسره جمعند و تو تنها توکه‌یی

گیرمت رفتی و براوج زحل کردی جای
تازه ای طفلك بیچاره در آنجا توکه‌یی

همچنان سایهٔ تاریك فلك بر سر تست
روشنان ساخته ، از بهر تماشا توکه‌یی

۱ــ این قصیده قبل ازگردش آسمان‌نوردان برگرد ماه ونشستن برسطح آن‌گفته شده .

عـالـمی بینی گسترده و ملیونـها قـرن
عمر بایـد کـه رسی برتك دنیا توکـه‌یی
سخت ازین باد غرورت بدل افتاده خروش
وای ای طبل تهی مغز پر آوا تـوکه‌یی

نیم قرن زندگی

سی طی‌شد و چل رفت و به پنجاه رسیدیم[1]
در یك مـژه برهم زدن این راه بریدیم
این مانده بیادم که درین عمر سبك سیر
چیزی که از آن یاد توان کرد ندیدیم[2]
چون مردمك دیده درین خـانهٔ دلتنگ
یـك عمر دویـدیم و بجائـی نرسیدیم
افسوس‌که نـه میوه بدست آمـد و نه‌گل
چندانکه ازین شاخه بدان شاخه پریدیم
گفتیم سخن هـا و شنیدیم سخن هـا
افسوس! چـه‌گفتیم؟ دریغا چـه شنیدیم

فدائیان بی‌نام[3]

از در منفیس تـا کشتیگه دریـای نیل[4]
بهر فتحی تازه گرد آمد همایون لشکری
در دل صحرای سوزان پیکر ایرانسپاه
موج میزد همچو دودی برفراز مجمری

۱ـ برخلاف تمام اشعاری‌که درعین جوانی‌گفته ودر آنها از ضعف و پیری شکایت نموده‌ام این غزل نزدیك و اندکی پیش از پنجاه سالگی سروده شد .
۲ـ گمان میکنم مضمون ازدیگری باشد .
۳ـ این قطعه ملهم از پاره شعر بسیار بلند ویکتورهوگو زیر عنوان « بادافراه » دربارهٔ شکست ناپولئون و نابود شدن سپاه عظیم او در برف و سرمای روسیه است .
۴ـ منفیس ، نام شهر تاریخی مصرقدیم و دارای خرابه‌های قابل توجه است .

تا بلند آوازه گردد نام ایران در جهان
جان بکف استاده در هرگوشه‌یی کنداوری

در لباسی ارغوانی بر سمندی باد پای
داور ایرانزمین چون شعله‌یی بر آندری

پور کوروش خسرو ایرانیان کمبوجیه[1]
شرق را فرمانروا بر غرب فرمان گستری

جیش‌را سان‌دید وخلعت داد و دل‌دادو نوید
خودبدان سامان‌که می‌زیبد به‌گیتی داوری

زان‌سپس‌درپیشگاه‌خویش‌خواندآنراکه‌بود
خیل را فرمانروائی شاهرا فرمان بری[2]

گفت آنك بهر جولانت درخشان عرصه‌یی
گفت اینك زیر فرمانت خروشان لشکری

پنج لشکر هریکی ده‌فوج وهرفوجی‌هزار
گوش بر امر سپهبد با فروزان اختری

من‌کنون زی‌کوشیا پویم‌تو زی‌آمون‌شتاب[3]
تا شود پیوند ایرانشهر هرجا کشوری[4]

معبد آمون خدای بی خدایان را بکوب
تا ز فرمان خدا گردن نپیچد هر سری

اینت جنگی لشکری‌جوشنورو شمشیرزن
رو بنا میزد که سر فرماندهی را از دری[5]

۱ـ نام اصلی این پادشاه «کبوجیه» است که بیونانی «کامبوجیه» می‌نوشته‌اند و ما نیز برای حفظ آهنگ شعر این صورترا اختیار کردیم .
۲ـ متأسفانه نام این فرمانده فداکار با افسران زیر دستش بنظر نرسید .
۳ـ کوشیا : حبشه آمون نام ولایتی ازمصر قدیم .
۴ـ ایرانشهر: کشور ایران
۵ـ بنامیزد= بنام ایزد ازدر: شایسته

اين‌سخن فرمودوازتب زی‌حبش برداشت راه[1]
اختر ایرانخدا در سایه‌اش یزدان فری[2]

زین‌طرف‌درجنبش آمد لشکری‌دریاشکوه
راست‌چون برروی دریا ناوسنگین لنگری

بعد روزی چند شهری‌سبز وخرم شد پدید[3]
شهری از انواع نعمت ، خلقرا کام آوری

اندرآنجاماند روزی چند و آرامش گزید
جیش ایران تا چند از شاخ پیروزی بری[4]

رایتی امیدبخش و لشکری امیدوار
بار دیگر غوطه‌زد دردشت سوزان پیکری

زان‌سپس‌در روی صحرا رنگ‌آبادی نماند
خاك آتشناك ماند و آذر افشان صرصری

کوه آهن در دل دریای قلزم می‌گداخت
از حرارت آنچنان کاندر شرابی شکری

مجمر خورشید همچون کورهٔ آهنگران
وان گدازان‌کوره را چون‌اهرمن‌آهنگری

خارهای خشك‌همچون‌صرعیان برسرزنان[5]
با تنی لرزان بدست باد آتش گستری

سینهٔ تبدار صحرا می‌تپید از جوش دل
مرغ بسمل بود گفتی میزند بال و پری

۱ـ تب ، شهری تاریخی‌که ویرانهای با شکوه آن در سمت یسار رود نیل جای دارد .

۲ـ اختر: درفش، بیرق. پرچم لغتی‌است ترکی ومغولی بمعنی منگوله‌یی‌که بربالای‌درفش و نیزه‌آویزند وبمعنی درفش خطاست.

۳ـ نام این شهر معلوم نیست آنرا «اُآزیس» نوشته‌اند و این لغت بمعنی واحه آمده و نام خاص نیست . از تب تا آنجا هفت روز راه بوده است .

۴ـ چند ، مخفف چیند .

۵ـ مضمون از کتاب «دکتر ژیواکو» اخذ شده است .

نه گیا نه سایه نه حیوان نه آبادی نه آب
بی‌امان دشتی بهر دشنام و نفرین درخوری

راحتی نسبی گرفتی پیکر ایرانسپاه
چون زمین خفتی شبانگه زیر نیلی‌چادری

آرمیدن کی بود خفتن‌کجا آنرا که هست
تفته سنگش بالشی‌وز ریگ‌سوزان بستری

صبحدم چون ساقی آتش مزاج آسمان
برلب صحرا نهادی باز خونین ساغری

بار دیگر لشکر گرما و صحرا و عطش
آشکارا ساختی از چار جانب محشری

جیش ایران روی در ره می‌نهاد اماچه‌سود
نه هویدا مقصدی نه آشکارا معبری

دیده‌ها تاریك ولب‌ها خشك و تن‌ها کوفته
نه امانی نه امیدی نه رهی نه رهبری

تیره‌تر شد دیدهٔ امید چون باقی نماند
خوردنی در سفره‌یی ، نوشیدنی‌درخنبری[1]

جسم اسبان خورده‌شد چرم ستوران نیز هم
سیر چون گردد سیه شیری ز صید لاغری

با ریاضت جوع را بتوان تحمل کرد لیك
مرعطش را آب باید آب صافی گوهری

شد زبانها در دهانها چاکچاك از تشنگی
هم بدان‌آئین‌که اندرکوره‌جوشین‌آجری[2]

خون‌خودرا می‌مکیدند ازعطش اماچه‌سود
تشنگی ننشیند ازخونی که جوشد دربری

۱ـ خنبر : خمره ، کوزه .   ۲ـ آجر جوش

گه‌گه از دامان صحرا آبدانی روح بخش
پرده بگرفتی ز رخ با آسمانی منظری
عکس کوهستان در آن، مواج و شور افزا چنانك
در یکی آئینه نقش روی زیبا دلبری
تاختی زی آبدان از هر طرف لب تشنه‌یی
تیز پی آنسانکه زانگشتی فروزان اخگری[1]
این شدی واپیش و آن دامن کشان واپس شدی
آنچنان کز پیش مستی عفت آئین دختری
بود غافل کانچه می‌بینند سرابست آب نیست
جلوه‌یی از دوزخ است آنکو نماید کوثری
ای عجب در دست مردم قطره اشکی هم نبود
تا لبی را تر کند خونابهٔ چشم تری
روزها طی گشت و شبها رفت و لشکر همچنان
پیش رفتی در جگر زهری و در پا نشتری
آرزوی آب و عشق میهن و سودای نام
می‌کشیدش نرم سوی بی‌نشان آبشخوری
با عطش با دشت با ریگ روان با آفتاب
با که باید پنجه زد با غول یا جادوگری
خصم ناپیدا و پیدا زخم تیغ و تیر او
تیغ او سوزنده‌تر از تیر و تیر از خنجری

۱ـ انگشت بکسر گاف : بمعنی زغالست اما در لهجهٔ بختیاری برعکس بمعنی زغال افروخته است .

آنچنان تیری که کردی رخنه درهرجوشنی
آنچنان تیغی که جستی جای درهرمغفری
ناگهان ابری سیه برخاست از دامان دشت
بوی جانکاه سموم ازپیش‌ودرپی صرصری[1]
تا زیان وموجزن‌زی‌جیش ایران‌کرد روی
عبرت افزا تندبادی وحشت‌آور منظری
باد زهر افشان دمید و ریگ ره‌پیما رسید
اژدها سان گشته‌گاهی رشته گاهی چنبری
آمد و سوزاند و نالان کرد و از دنبال او
سیلی‌ازریگ روان برخاست‌ازهر گردری[2]
لشکر ازریگ روان یکباره از رفتارماند
کشتی ار درگل نشیند چون‌کند سکانوری
اندك اندك انضباط و نظم را فرمان نماند
کس ندانستی ز سر فرماندهی فرمانبری
گه دویدی گه ستادی که نشستی گه شدی
راست چون در پهن دشتی کودك بی‌مادری
پردلان‌درکار خودچون‌کودکان‌حیران شده
آن‌یك ازاین‌بینواتراین ازآن‌مسکین‌تری
اندرآن‌دنیای‌وحشت‌هریك ازجنگی‌سران
داشت چشم یاوری لیك ازکه از بی‌یاوری

۱ـ باد سموم که در صحاری سوزان میوزد بوی ناخوشی دارد که شتران قبلا آنرا فهمیده در جهت مخالفش می‌خسبند و مردم نیز بروی افتاده روپوشی برسر می‌کشند تا سموم آمده و بگذرد . ۲ـ گردر بفتح گاف و دال : دره و پست و بلندی اراضی .

اشکریزان نام مادر برزبانها بود لیك
تا بگرید بر پسر در آن بلا کو مادری

شیر مردان خفته برروی از هجوم دیو باد[1]
واسمان از ریگشان افکنده برسر چادری

دادمر ایرانسپه را دست فراش سموم
خیمه از ریگ‌روان وزدشت‌سوزان‌بستری

خورد صحراآن سپه را چون‌گوارا لقمه‌یی
لقمه‌یی کوچك شد آوخ لشکر عالم‌خوری

دره‌ها پرگشت وتلها غرق‌شد در کام ریگ
روی‌صحراموجزن،ریگ‌روان‌چون‌مرمری

اندرآن سوزنده هامون ماندآمون بی‌نشان
بی‌نشان‌تر گشت ازآمون خروشان لشکری

شب فرادست‌آمدوصحرای‌سوزان‌شدخموش
ماند از آن دریای آتش غم‌فزا خاکستری

روی گردون را فرو پوشید ابری قیرگون
تا نگرید بر مزار تشنه کامان اختری

نه نشانی ماند ونه نامی از آن مردان ولی
نام ایران ماند و نام جیش ایران پروری

قتل مسکین بردیه ایمن ز باد افره نشد[2]
آنت ناپروا گناهی اینت سنگین کیفری

۱ـ دیو باد : باد تند و طوفانساز .

۲ـ بردیه پسر کورش‌کبیرکه کبوجیه پیش از لشکرکشی بمصر مخفیانه او را بقتل رساند و مغی که ازآن‌عمل آگاه و خود شبیه بردیه بود بنام او فتنه‌یی بزرگ برپا کرد بالاخره داریوش بزرگ او را شکسته و اسیر کرده سیاست نمود .

داشتم امروز

در رهگذری چشم تری داشتم امروز — در سینه بلای دگری داشتم امروز
در بزم وصال تو دلم غرقه بخون بود — گفتی ز وداعت خبری داشتم امروز
از پای عزیزت سر بیقدر جدا شد — درپای اجل کاش سری داشتم امروز
میرفتی ودر دیدهٔ حسرت نگر افسوس — اشکی که ندارد ثمری داشتم امروز

از قصهٔ خویشم خبر اینست که دانم
در رهگذری چشم تری داشتم امروز

سگ من

سگی دارم آرام و آراسته — سراپایش آنسانکه دل خواسته
دلارا سگی ناز پرور سگی — بخوبی گرو برده از هر سگی
وفادار و با هوش و نعمت شناس — نه چون آدمی زادگان بی سپاس
بنان ریزهٔ خوان من ساخته — دل از هرچه گیتی است پرداخته
نرنجد ز من گر برنجانمش — نگیرد کران گر ز خود رانمش
بشر با همه فرّ و فرهنگ او — که گیتی است یکسر فراچنگ او
هنوزش نباشد چنان مایه‌یی — نبیند ز معنی مگر سایه‌یی
ولی آن سگ آن سگ که در روزگار — ندیدست تعلیم آموزگار
ز دانستنی آنچه بایسته است — بداند بدان سان که شایسته است
بپرهیزد از آتش و آب ژرف — کران گیرد از معبر سیل و برف
ز داروی امراض خود آگهست — بخاید گیاهی که درمان دهست
نجوید همی راز چرخ بلند — کز آنش نه راحت رسد نه گزند
نه جغرافیا خواسته نه نجوم — دل آسوده از جنگ ایران و روم

بداند همی بوی دشمن ز دوست
بدرد برانداموم بدخواه پوست

چو چشم خدایش بخواب اندرست
دو چشمش نگهبان بام و درست

خدایی که فرّ خدائیش نیست
ز دنیای محسوس او بیش نیست

درین راه پرپیچ و خم ای شگفت
سگ از آدمی زاده پیشی گرفت

درین دار امید و بیم از قدیم
جهان کدخدا بوده امید و بیم

اگر قول پاداش و کیفر نبود
جهان زیر فرمان داور نبود

شدی نیك مردم بداندیش ما
ز بیگانه بیگانه‌تر خویش ما

وفا و حق اندیشی و مردمی
نه در دام بینی نه در آدمی

ز غوغای دوزخ ببوی بهشت
نکوئی توان دیدن از بد سرشت

درین چار پایان دست آزمود
نمودی است مهر و وفا را نه بود

بسودای اصطبل و تهدید چوب
تکاور شود زیر ران پای کوب

ز ترس چماق و بشوق چمن
شود گاوك شاخ زن شخم زن

بجز سگ‌که مهرو وفاخوی اوست
محبت هویدا ز هر موی اوست

گرش لقمه‌ای نان دهی جان دهد
بهر جا که تو پا نهی سر نهد

سگ از آدمی زاد پرفن بهست
نگویم به از تست از من بهست

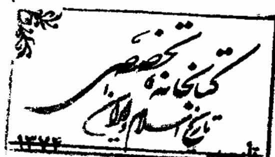
نامه‌یی به استالین[1]

سوی مسکو بگذر ای نفس باد سحر
نامهٔ مردم ایران بر استالین بر

گو کز ایرانشهر آورده‌ام ایدوست پیام
لیکن آنجا که عیانست چه حاجت بخبر

اندر آن روز که شد پی سپر جیش عدو
از در ورشو تا دامن دریای خزر

۱ــ این قصیده طولانی است ومکرر بچاپ رسیده اما چون موضوع کهنه شده قسمتی ازآنرا انتخاب کرده‌ایم .



ملت ایران میثاق مودت بربست
که شود با تو بطوفان بلا یاریگر
وعده‌ها کردی آنروز و کنون وقت وفاست
وعده شیرین بُد و از وعده وفا شیرین‌تر
وام ما را که گران نیست بیادآر و بیار
جیش خودرا که گرانست فراخوان و ببر
نیست شایسته اگر گویم شایسته نبود
نقض پیمان ز تو ای مهتر فرخنده سیر
آنکه‌شد شاخص مهر وطن امروز چراست
حامی شخصی ناپاك و خیانت گستر[1]
پسری ناخلفش دان و از او خیر مخواه
آنکه در خان پدرکرد ستم بر مادر
نی خطا گفتم او کودك اینمادر نیست
ماده عفریتی افکنده ز زهدانش بدر
تلخ باشد سخن راست بهرحال ولی
طبع حقجوی تو این گفته ندارد منکر
پاس امنیت روسیه برآن داشت ترا
که‌کنی هرنفس ازدشمن و از دوست حذر
پیشوائی تو و اینجمله وظیفه‌ست ترا
پیشوا باید البته بود پیش نگر
سبك اینگونه سخن‌گوی وبدست‌آر دلش
وگرش یافتی آنسانکه گران دارد سر
گو که ای قاید روسان بصراحت بشنو
که بجان آمد ایرانی ازین بوك و مگر

۱ــ سید جعفر پیشه‌وری

پشت ما خم شد تا شد پل پیروزی راست
دل ما خون شد تا پرده برانداخت ظفر
اینت پاداش فداکاری و فرجام عمل
چشم عبرت نگر بنده بخوابست مگر
خلق ایرانرا ایدوست بعصیان مکشان
که بود حاصل عصیان بهمه حال ضرر
دوستدارانرا دشمن مکن ایدوست مکن
که بجز خسران برناید ازین شاخ ثمر
ما همه زادهٔ گردان و جوانمردانیم
پاکزاده پسر البته بماند بپدر
تانك‌داری تو وبمب افکن‌ونارنجك وتوپ
لشکری داری آهندل و پولاد جگر
سخت سهل است به پیش تو که درهم پیچی
ملك ایرانرا طومار صفت پا تا سر
لیك در سینهٔ ما آتشی افروخته است
که بر آن چیره نیاری شد با خیل و حشر
گر یکی‌پیشه‌وری خاست زایران غم‌نیست
سنگ با گوهر تابنده بود هم بستر
تا که برجاست‌جهان کشور ایران‌برجاست
دو سه روزیست نفوذ عرب و اسکندر
چند باید در تسلیم و رضا کوفت بس است
هرچه خواهی‌کن وهر راه‌که خواهی بسپر
قصهٔ گربه شنیدستی و پیکار پلنگ
مردم ایران از گربه نیند عاجزتر

آذربایجان

گشته مغز آشفته از سودای آذربایجان
خسته جان ز اندیشهٔ فردای آذربایجان
گر شود آن سرزمین بازیچهٔ غوغائیان
آتش و خون خیزد از غوغای آذربایجان
سنگ آذربایجان برسینه کوبند ایعجب
در لباس دوستی اعدای آذربایجان
وینچنین نیرنگ را پوشیده نتوان داشتن
از جهان بین دیدهٔ بینای آذربایجان
کانکه بامعماری بیگانه‌طرحی تازه ریخت
پایه افکن گشت و بام اندای آذربایجان
بیع میهن را دکانی پرشکوه آراست لیك
نیست باب ایندکان کالای آذربایجان
نابکاری کز دم بیگانه جوید زندگی
دم زند بی خجلت از احیای آذربایجان
آنکه شد بی‌پرده مستظهر به نیروی رقیب
خوانده خودرا مرجع‌وملجای آذربایجان
در چه عهدی ملت و ملیت مخصوص داشت
این تو وین تاریخ عبرت‌زای آذربایجان
کی زبان شوم ترکی رنگ ملی داشته‌ست
رو بپرس ای جاهل از ملای آذربایجان
بس‌ده‌و بس‌شهر کورا لهجه‌یی مخصوص هست
از چه سر زد این نوا از نای آذربایجان

لفظ استقلال دارد ظاهری زیبنده لیك
نیست خوش این جامه بر بالای آذربایجان
جزئی از ایران بود آنسرزمین بگشای گوش
کاین سخن را بشنوی ز اجزای آذربایجان
جز خروش مهر ایران برنخواهد خاستن
گر تو بخراشی چو چنگ اعضای آذربایجان
در چه عهدی ملت و ملیت مخصوص داشت
این تو وان تاریخ عبرت‌زای آذربایجان
کام خائن زین رطب شیرین نخواهد شد از آنك
خفته زهری تیز در خرمای آذربایجان
شکر نیرنگ در دیگ افکند آن شوخ چشم
لیك تلخی‌ها دهد حلوای آذربایجان
ای امید ملك جم ای قبله‌گاه زردهشت
قافیت گو باش ساکن آی آذربایجان
بر سر بی‌مغز دشمن مشت پولادین بکوب
کز سرش بیرون فتد سودای آذربایجان
چند تن نا پاکزاد بی وطن گردیده‌اند
مر شما را پیشوا ای وای آذربایجان
چشم گیتی زین خطا کیشان فراوان دیده‌است
یکخطا هم گو ببین ز ابنای آذربایجان
نی غلط گفتم کزین دو نفطرتان ناخلف
نیست آگه یکتن از آبای آذربایجان
لعبت نامرد و نامردم نخواهد شد از آنك
نور مردی تابد از سیمای آذربایجان

قصهٔ ایرانخدایانست و نامهٔ خسروان
شمه‌یی از عزم شور افزای آذربایجان
سر خط حریت و فرمان مشروطیت است
پر فروغ از ایزدی طغرای آذربایجان
هرزمان کز کوششی‌مردانه‌باید ساخت‌کار
سر برآرد ملت کوشای آذربایجان
جوشش تبریزیان در دفع خصم و پاس ملك
شاهدست از همت والای آذربایجان
روی ایران شدسفید و روز دشمن شد سیاه
قرن‌ها از تیغ خون پالای آذربایجان
نیست‌کس‌راطرفی ازاین‌نخل‌بالاور ازآنك
برگذشته‌ست از فلك بالای آذربایجان
کوفت خواهد تا قیامت کوس ایراندوستی
آسمان بر بام گردون سای آذربایجان
بانگك بیداران برانگیزد ز خواب غفلتش
آنکه دل خوش کرده با رؤیای آذربایجان
حاصلش غوغای طفلانست و زنجیر جنون
آنکه بازد عشق با لیلای آذربایجان
دور ماند دست ناپاکان از آندامان پاك
بکر ماند تا ابد عذرای آذربایجان[1]

۱ـ جزئی از قصیده‌ایست که باقتفای چکامهٔ بلند و پر خروش استاد سخن جناب آقای دکتر حمیدی شیرازی : «آتشی سر بر کشید از نای آذربایجان» ساخته شد .
۴ خرداد ۱۳۲۵ خورشیدی

پیام به چرچیل

از من بگو بچرچیل ای باد صبحگاهی
با هر لغت که دانی در هرزبان که‌خواهی
کای همت بلندت سرمشق استقامت
در مکتب سیاست در معرض سپاهی
در کشور تو تا حشر از فکر صائب تست
هم سلطنت معزز هم مملکت مباهی
اکنون که پا کشیدی از پهنهٔ سیاست
چونانکه پادشاهی ز اورنگ پادشاهی
تاریخ عمر خود را در پیش دیده بگذار
کان آینه بگوید حال ترا کماهی
بنگر ز ما چه دیدی بنگر بما چه کردی
ای از تو روی انصاف پوشیده در سیاهی
با آن پلید روسی در زیر پی سپردی
شهر و دیار ما را با احتیاط واهی
بار بلای خود را بر پشت ما نهادی
باری بدان گرانی پشتی بدین دو تاهی
هم سیم ما ربودی هم نان ما گرفتی
ای رهزن گهنکار در عین بی گناهی
بادست نالهٔ ما در گوش باطن تو
کشور گشا چه داند آئین دادخواهی
ایران و انگلستان دیدند ز اهتمامت
یکسو همه بلندی یکسو همهٔ تباهی

گر دوزخی سپاهت ما را شکست غم نیست
چون جیش اهرمن بود از ماه تا بماهی



بنگر بلوح تاریخ کاین نکته‌دان خاموش
دارد بلب سخن‌ها پندی و انتباهی
دانی که قرنها داشت این کشور کهنسال
هم قدرت طبیعی هم فرّه الاهی
فرمانروای گیتی بودیم و بود جاری
با امر ما اوامر با نهی ما نواهی
آئین ما صفا بود در اوج زورمندی
دشمن ز ما امان داشت در چاه بی‌پناهی
دامان و فکر ما بود چندانکه بود ممکن
پاك از بسی مفاسد دور از بسی ملاهی
در راه کینه توزی کمتر عنود و عامد
در امر ملك داری کمتر زبون و ساهی
در عصر ظلم و وحشت اجدادما چه‌کردند؟
بر کشت عدل ابری در شام مهر ماهی
در عهد علم و قانون خلق ازشما چه بینند؟
هر جا دلی است خونی هرجا لبی‌است آهی



من نوحه‌گر نیم لیك مشکل توان سرودن
با دیدگان گریان منظومه‌یی فکاهی
صد دفتر از شکایت دارم ولی نگفتم
زان شکوه‌های مکتوب جز قصه‌یی شفاهی

کوته کنم سخن را کاینجا نمیتوان داد
نه غصه را نهایت نه قصه را تناهی

مردی سترگ باید تا سوی حق گراید
چون آردش زمانه بر معبری دو راهی

در معبر دو راهی تو سوی حق نرفتی
سخت است حق پرستی بی‌ترس دادخواهی



من دشمن توام لیك همچون‌توکم توان‌دید
در معشر نوابغ در عرصهٔ دوراهی

این رأی دشمن تست تا دوستت چه گوید
فضلت بس اینکه دشمن برآن دهد گواهی

مرداد ماه ۱۳۴۳ خورشیدی

روزهای سیاه[1]

بدرود ای شرافت و پاکیزه دامنی
رفتید و ماند گردش گردون بجا مرا[2]

ای نور چشم عالم بالا ، ز راه مهر
آسوده‌کن ز محنت این تنگنا مرا

عزت فزود فطرت پستی گزین ترا
پستی فزود همت گردون گرا مرا

در چاهسار ذلتم اکنون و در شگفت
کاین همت بلند بردتا کجا مرا

۱ـ هنگام اشغال ایران ومیدانداری برخی از ناکسان .
۲ـ ماند : گذاشت .

چندان بشاهراه امانت قدم زدم
تا راه خیر بسته شد از این خطا مرا
گیتی بکام مردم آلوده دامن است
نفرین بدانکه ساخت چنین پارسا مرا
گردون رود بکام فرومایگان ولی
دردا کزین گروه شمارد جدا مرا
ای ناکسان دهر خدا را عنایتی
با عاملان چرخ کنید آشنا مرا
من نیز از سلالهٔ اشراف عالمم
با آسمان بگو که نداند گدا مرا
گر بر سریر جاه توان شد بپای جهل
ای آسمان سفله نشان کن مرا مرا
در زادگاه من ز شرافت نشان نماند
پاکی نماند و نظم نماند و امان نماند
نی نی برو برو که نه مرد خیانتم
پاك آفریده رحمت کیهان خدا مرا
چون مملکت ز پنجهٔ دشمن برون رود
بینی که نیست خود سر موئی خطا مرا
با آنکه خسته در کف خصمیم و آسمان
بر بسته کتف و داده بدست دغا مرا
از خاك دوست دشمن دیرین بخاك ما
لشکر کشید و کوفت بمشت بلا مرا
شه رفت و دشمن آمد و خائن گرفت پای
تا برکند بدست خیانت ز جا مرا

مانا ز آهن است دل و جان من از آنك
میهن کشد بخویش چو آهنربا مرا

خوش گفت دوش مادر ایران بگوش من
غم نیست گر بدی رسد از ناسزا مرا

بسیار دیده دیده عبرت شمار من
زین فتنه‌ها و غم نه ازین فتنه‌ها مرا

دانی من آن درخت عظیمم که بارها
از سر گذشت آب و نلرزید پا مرا

ایران بجاست تا که بلند آسمان بجاست
از آسمان بگوش رسد این ندا مرا

زی شاهراه عزت و آزادگی برد
شاهنشه جوان جوانبخت ما مرا

پرورده در کنار من این گوهری پسر
همت جوان و فکر جوان ؛ باش تا مرا

بالا دهد ز عزت و سامان دهد بعدل
این ملك را و چرخ کند مرحبا مرا

این نو رسیده مایهٔ امید کشوریست
یارب نگاه دار زسنگش که گوهریست

در خرداد ماه ۱۳۲۱ که نتایج شوم اشغال ایران دندان خون‌آلود خود را نشان میداد با تأثری آمیخته بامید سروده شد .

علاج ناپذیر

دردمن آوخ نه‌آن‌بودکه علاجش — قدرت و اندیشهٔ بشر بتواند
غیر خدا کس گره گشای غم ما — نیست ولی گر بخواهد ار بتواند

«گر بتواند» مگو که کفر صریح است — قدرت حق جای شک و شبهه ندارد
رنجه مکن خویشرا بشکوه چو روزی — ابر بهاری بکشتهٔ تو نبارد

✡ ✡ ✡

کفر مگوی ای پسر که قادر مطلق — هست توانا بدانچه شاید و خواهد
نی بفزاید بجاه و مرتبت او — شکر تو و کفر صد چو من، نه بکاهد

✡ ✡ ✡

نعمت پنجاه و شست ساله او را — شکر نگفتی و بی سپاس نشستی
شکوه نگویم مکن ببین که چه کردی — در همه دوران عمر خویش و که هستی

✡ ✡ ✡

قصهٔ طفل مریض و داروی تلخست — رنج تو ای بی‌خبر زکار خدائی
چون تو ندانی مشیت ازلی را — به که ببندی دهان و ژاژ نخائی[1]

قاصد پیری

گفتمش قدرم ندانستی و پیری در رسید
لیك اگر فرصت شماری وقترا هم دیر نیست
موی من جو گندمی شد قاصد پیریست این
لیك تن پیرست ای آرام جان دل پیر نیست
راستی چیزی درین دنیای پر غوغای ما
چون نگاه مهربانان گرم و پر تأثیر نیست
هم بقدر خویش مال و جاه و عنوان دیده‌ام
لیك دستی همچو دست عشق دامنگیر نیست
خواهش آغوش زیبا پیکران بنگر که هست
جسم من لبریز وصل او و چشمم سیر نیست

۱ـ ژاژ : گیاهی است بی‌مزه و ژاژخائی بمعنی یاوه‌درائی و گفتار بیهوده است .

نمیکنی مکن

هیچ‌زدلشکستگان‌یادنمیکنی‌مکن — خاطر ما ببوسه‌یی‌شاد نمیکنی‌مکن
من‌بخیال روی تو شادم‌وگفت‌وگوی — گرتو زماعشق‌ما یاد نمیکنی‌مکن

ماده تاریخ فوت جعفر قلیخان

سردار اسعد

راد سردار اسعد آنکه بدهر — رایت سروری بماه کشید
سالها بهر پاس آزادی — بیسار و یمین سپاه کشید
سرکشان را باوج دار کشاند — رهزنان را بقعر چاه کشید
خاینانرا ز تخت عزت و جاه — با مذلت بخاك راه کشید
دست کیفر طراز او همه عمر — از سر جانیان کلاه کشید
ناگهان بر جبین دولت او — آسمان پرده‌یی سیاه کشید
آنکه بر صدر هر ذریعهٔ باو — نقش ارواحنا فداه کشید
روی‌گرد انداز و بخیره چو دید — که سپهرش بپرتگاه کشید
آسمانش بکشت و در عجبم — کاسمان بار این گناه کشید
از پی سالماه او پژمان — نقشی از طبع نکته‌خواه کشید

پی تاریخ فوت او چون گفت
اسعد بختیاری «آه» کشید

قمری ۱۳۵۲=۶=آه - ۱۳۵۸=اسعد بختیاری

شهید هفت[1]

آن سنگ صدف رنگ که چون تخت کیومرث
بر دامن این کوه سیه جامه لمیدست[2]
وندر عقبش نسترنی وحشی و پر بار
چترش بسر از شاخهٔ گلریز کشیدست
چون ریش سپیدیست که بر گونهٔ کهسار
روئیده و کم کم بکمرگاه رسیدست

یکروز درین عرصه ز غوغای جهالت
جنگی عجب آغاز و بسی فتنه بپا شد
جنگی ز پی هیچ و دریغا که از آن هیچ
بس خون و بسی مال هدر گشت و هبا شد
بس محفل شادی که نمایشگه غم گشت
بس بزم عروسی که مبدل بعزا شد

بر تارك آن کوه بلوطی‌است کهنسال
کانجا صنمی موی کنان جامه دران بود
آئینه رخی گلبدنی دیده نوازی
کز لطف و صفا رشك همه سیمبران بود
طفلیش در آغوش و غم آلوده نگاهش
برگشتن یاران و عزیزان نگران بود
هر سو نظر افکندی و هرجا که گذشتی
مرگ پسران بود و عزای پدران بود

۱ـ در ۱۲۵۲ قمری جنگی بین جعفرقلیخان جد خوانین بختیاری وهمنامش جعفرقلیخان بئذاروند معروف به‌بختیاروند درگرفت وشخص‌اخیر فاتح شد.
۲ـ کوه مناد واقع در منطقهٔ میانکوه بختیاری.

ناگه عربی تلخ‌تر از دودهٔ دوزخ
شیرین رطبی دید وگمان برد که حلواست
لختی بچپ و راست نظر کرد و برندی
دریافت که آن لعبت ماتمزده تنهاست
خندید و شد از خندهٔ شیطانیش آنگل
آشفته ، که آن غول سیه را سر یغماست

دستینه و آویزه بیفشاند و بدو گفت[1]
این جمله حلالت ، بستان ؛ لیك خدا را
رو مظهر تقوی شو و مجموعهٔ غیرت
بر آتش سودا منشان دیگ هوا را
طفل من اگر چند خطا را نشناسد
اما ، دگری هست که بیناست خطا را
بنمای جوانمردی و مپسند سیه رنگ
نام وی و دامان نیالودهٔ ما را
خندید دگر باره عرب بر وی و گفتش
بهتر که ببندی دو لب یاوه سرا را



زن دید کزاین دست درآن عرصه بتحقیق
با مرد عرب نرد مروت نتوان باخت
پس ، بهر جگر گوشهٔ خود زیر درختی
خفتنگهی از سبزهٔ نو خاسته پرداخت[2]
بوسیدش وخوابا ندش و بردامن این سنگ
خود را ز سر کوه شتابان بسر انداخت
سنگ است که ازمرده دهد نام و نشان لیك
این سنگ از آن‌رفته‌همه نام‌ونشان ساخت

۱ـ دستینه و آویزه : دستبند یا النگو و گوشواره .
۲ آن کودك معصوم اتفاقاً معصوم نام بود و بعدها از نام آوران عشیرهٔ باو امذی معروف به بابا احمدی گردید .

برگ نامرادی

ای برگ خشك نامرادی — از شاخهٔ هستی جدا شو
ای خندهٔ امید و شادی — یك لحظه با لب آشنا شو

✩ ✩ ✩

ای اشك حسرت یکدم آخر — دامان مژگانرا رها کن
تا چند سوزم در غم آخر — دلرا بشادی آشنا کن

✩ ✩ ✩

روشن‌کن ای گلرخ که ما را — جائی در آندل هست یا نه
دامان کوتاه تو یارا — افتد مرا در دست یا نه

✩ ✩ ✩

ای آرزوی آرزوها — ما نیز داریم آرزوئی
ای نکته بخش گفتگوها — با ما هم آخر گفتگوئی

✩ ✩ ✩

آشفته تر زآشفته مویت — بر بام منزل خفته بودم
مست از شراب جستجویت — ترك دو عالم گفته بودم

✩ ✩ ✩

از کوه چون سر زد سپیده — دیدم در آغوش وصالت
در بسترم ای نور دیده — آنشب تو بودی یا خیالت

در رثای ملك‌الشعراء بهار

مردی بلند رتبه ز ملك جهان برفت
وز خاندان ما پدری مهربان برفت
رونق فزای محفل شعر و سخن بمرد
زیور طراز شاهد نطق و بیان برفت

آن مظهر حقیقت ازین بارگه بشد
وان گلبن فضیلت ازین بوستان برفت
ویران شد آشیانهٔ شعر و ادب از آنك
آنمرغ نغمه گستر ازین آشیان برفت
او جان فضل بود و حریفان تمام تن
ما را ز تن چه فایده خیزد چو جان برفت
عمری بقدر یافت وزین دیر دیر سال
با چهره‌یی گشاده و طبعی جوان برفت
در خون نشسته بود دلش همچو غنچه لیك
چونگل شکفته خاطر و نکهت‌فشان برفت
ناموس شاعری ملك شاعران بهار
زی بارگاه قدس و در لامکان برفت
با چهره‌یی که داشت ز رحمت نشانه‌ها
خندان بسوی بارگه بی نشان برفت
چون اشك شوق بود صفابخش و تابناك
آن نور دیده کز نظر دوستان برفت
ننشانده است گرد کدورت بخاطری
آن چشمهٔ صفا که ازین خاکدان برفت
شد عقده بر زبان سخن پروران سخن
زاندم که آن سخنور شیرین زبان برفت
شادی فزای خلق‌جهان بود وزین جهان
با خاطری نشیط و دلی شادمان برفت
شاد آنکه چون بهار در این تیره خاکدان
روشنروان بیامد و روشن روان برفت
پنداشتم که رفت بهار از جهان ولی
او از جهان نرفت جهان ازجهان برفت

تاریخ فوت ملك‌الشعراء بهار

صبردار ایدل که یار ازدست رفت — رفت یارازدست وکار ازدست رفت
نالم ار بی‌اختیار از من مبین — کز فراقش اختیار از دست رفت
سهمگین بادی غبار انگیزخاست — وافتابی در غبار از دست رفت
دیدهٔ فضل و فضیلت تیره شد — در غباری‌کان سوار ازدست رفت
آندل چون کوه آندریای فضل — قطره‌یی‌خون گشت‌و زار ازدست‌رفت
بخردی گیتی شناس از ملك شد — شاعری دانش مدار از دست رفت
پادشاه شاعران یعنی بهار — در شکرخند بهار از دست رفت
چون نسیمی عطربیزآمد بدست — چون‌هوایی مشکبار ازدست‌رفت
گریه کن برملك شعر و شهر علم — کان‌ملك‌وان شهریار ازدست‌رفت
با که گویم کافتابی سایه‌ور — پیش چشمم سایه‌وار ازدست‌رفت
گوشواری بود در گوش ادب — گوش ماند وگوشوار ازدست‌رفت
تاج دانش بی بها شد بی بها — زانکه دری شاهوار ازدست‌رفت
شهر حکمت گرشودویران رواست — زانکه شاهی‌شهردار ازدست‌رفت
کاخ فرّ و احتشام از پا نشست — تاج عزّ و افتخار ازدست‌رفت
تیغ ما درجوش‌جنگ ازکارماند — شمع ما در شام تار ازدست‌رفت
دشمن فضل و ادبرا گو بتاز — زانکه‌آن‌رویین‌حصارازدست‌رفت
پاسداران سخن را ایدریغ — تکیه گاهی استوار ازدست‌رفت
تلخکام و خشك‌لب‌ماندیم‌ازآنك — باده‌یی شیرین گوار از دست‌رفت
باده پیمایان دانشرا بگوی — کان‌حریف میگسار ازدست‌رفت
روزگار از بیهشان آکنده شد — کان ادیب هوشیار از دست رفت

جفت غم شد روزگار شاعران کان وحید روزگار از دست‌رفت
خون فشان ای‌دیده کز بیداد سل سینه‌یی دریا کنار از دست رفت
گفتم ایدل بهر سال فوت او سالماهی جوکه یار از دست‌رفت
یاری اندر جمع ما سرکردوگفت بهر تاریخش (بهار ازدست‌رفت)
۱۳۶۰+۱۰=۱۳۷۰ قمری

جدال با نفس

رفتم که بدوزم دهن بی ادبی را
مغلوب کنم شهوت شهرت طلبی را
تا کور شود دیدهٔ خود بینیم ایدوست
در دیده کنم خاك ، غرور نسبی را
اسباب تعین شده عنوان ادب هم
رو تا که ببندیم دکان ادبی را

زن و مرد

تفضیل مرد بر زن و ترجیح زن بمرد
افسانه است و عرصهٔ دعوی در آن فراخ
آنان دو شاخه‌اند ز یك اصل و پر برست
بستان اجتماع ز پیوند این دو شاخ

حسد مرد

از حسد زن فزون بود حسد مرد
وین سخنی بس مسلم است و مبرهن
مرد نخواهد که هیچ مردی ازین پیش
جسته بود راه در حریم دل زن
زن نکند آرزو جز آنکه ازین پس
مرد عزیزش ازو بود نه ز رهزن

بادام تلخ

اگر در لندن افتد ور به بلخست — زن ای‌گل شاخهٔ بادام تلخست
بهنگام شکوفه روح پرور — ولی وقت ثمر الله اکبر

و خدا زن را آفرید[1]

کیهان خدا بمرد نخستین ز مهر گفت[2]
کز آرزوی خویش سخن گوی مرمرا
از من بخواه آنچه بخواهد دلت که هست
فرمانبری مطیع ، قضا و قدر مرا
گفتا که خواهش دل من مبهم است و نیست
ز امال ناشناخته اکنون خبر مرا
دنیا بزرگ و خواسته بسیار و من غریب
گردد عنایت تو مگر راهبر مرا
اما از آنچه در سر من موج میزند
گویم کنایتی و تو دانی دگر مرا
چیزی نظیر آینه خواهم که بی دریغ
گوید که چیست حسن و چه باشد هنر مرا
رخشنده مشعلی که فرا راه دارمش
تا در شب سیاه نباشد خطر مرا
خواهان دایه‌یی عجبم من که روز و شب
چون کودکی مریض کند خشك و تر مرا

۱ـ عنوان مأخوذ از نام فیلمی است .
۲ـ موضوع این‌قطعه مقتبس ازآثاز خارجی است ولی‌تقریباً مضمون کلیه‌اشعار ازخودحقیر.

جویای چشمه‌ایست دل من که آب او
جان پرورد بسان نسیم سحر مرا
مشتاق نغمه‌ایست وجودم که شور او
از نعرهٔ زمانه کند بی خبر مرا
بازیچه‌یی بدیع که سرگرمی آورد
چون خم شود ز بار مصائب کمر مرا
تلخست حرف حق و انیسی دروغگو
باید کز او شود دل و جان پر شکر مرا
از نرمی و درشتی وز حیله و صفا
مخلوقکی عجب گذرد در نظر مرا
کز خنده قهر جوید و از گریه آشتی
هر دم بعشوه‌یی ز در آید بدر مرا
حیلتگری ضعیف و نوازشگری لطیف
تا حظّ روح بخشد و نور بصر مرا
گرمی فزای و انجمن آرای و عطربیز
هم در سفر موافق و هم در حضر مرا
در پیش رو چو گلبنی آراسته بناز
در زیر سر چو بالشی آکنده پر مرا[1]
با قصه‌های دلکش و گفتارهای نرم
خوش خوش برد بعالم رؤیا مگر مرا
یا با دروغ راست نما یا براستی
گوید که خواهد از دو جهان بیشتر مرا
نوشابه‌یی که خواب فراموشی آورد
چون زهر عقل و هوش دود در جگر مرا

۱ـ گر نبود بالش آکنده پر   شیخ اجل سعدی شیرازی

مجموعه‌یی از آنچه فرو خواندمت بجوی
خواهی نشاط روح ببخشی اگر مرا
مرد این ترانه گفت وجهان آفرین شنید
خندید از آن حماقت و زن را بیافرید

دوست شهرت پرست

در عرصهٔ تعارف و جولانگه خیال
نام مرا و نام ترا اختلافهاست
نام من اوفتاده بچاه از فروتنی
نام تو برکشیده بچرخ از گزافهاست
وین را مخالفت نتوان خواند ای عزیز
گر با توام بصورت و معنی خلافهاست
تو راه لاف پوی و فرا پیش‌رو از آنك
دنیای من بریده ز دنیای لافهاست

عشق راهنما

عشقی خواهم که رهنمایم باشد — در بند بلا گره گشایم باشد
برتر ز خدا نمی‌شناسم چیزی — من بندهٔ عشقی که خدایم باشد

پیری و هزار عیب شرعی

عشق است وجنون رشتهٔ پای من ودل — دیدار پریرخان دوای من و دل
پیری و هزار عیب شرعی گویند — این نیز یکی زعیبهای من و دل

آرزوی پیران

از روزن دیده جستجوها دارم		از عمر گذشته گفتگوها دارم
پیری نه زمان عشقبازیست ولی		دل نعره زند که آرزوها دارم

رثای مرحوم وحید دستگردی

ما را هوای دید و سر بازدید نیست
قفل زبان بستهٔ ما را کلید نیست
با عالم سکوت چنان خو گرفته‌ام
کز عالمم توقع گفت و شنید نیست
یا در زمانه منظرهٔ دیدنی کم است
یا دید نیست جمله و توفیق دید نیست
ماتم رسیده‌ام من و ماتمرسیده را
عید ار ببارد از در و دیوار عید نیست
ما را دگر بمحفل شعر و ادب مخوان
کان کس که جان بمحفل‌ما می‌دمید نیست
گرمی فزای انجمن ما وحید بود
اکنون ز انجمن چه ثمرچون وحید نیست
ابر سیاه مرگ برآن آفتاب فضل
چونان فکند سایه که نورش پدید نیست
تشویق کرد و معرفت افزود و ره نمود
ما را پس از وحید بکس این امید نیست
در من ز بعد مرگ تو ایجان معرفت
شور و سرور مرد و نشاط و نشید نیست

ایسیل فتنه کاخ ادبرا فرو نورد
کانکس که بود پیش توسدّی سدید نیست

او باب فضل و قفل سخنرا کلید بود
در جمع ما و عالم معنی وحید بود

ای پیر سر سپید که در خاك خفته‌یی
مانند جان عزیزی از آن رخ نهفته‌یی

از نغمهٔ بلند تو در خاکدان دهر
بیدار شد جهان و تو در خاك خفته‌یی

گویم مگر تهی شده دریای معرفت
از بس گهر بمثقب اندیشه سفته‌یی

در پیشگاه عدل الهی ز خوی خوش
چون سرو سربلندی وچونگل شکفته‌یی

صاحبدلان ز یاد تو غافل نیند از آنك
در دل نشسته‌یی اگر از دیده رفته‌یی

ایخاك تیره مشعل فضل و کمال بود
این نور پاکرا که تو در بر گرفته‌یی

زانجا سعید آمد و زینجا سعید رفت
ما را بجا گذاشت وحید و وحید رفت

دشمنان من

این خدا این طبیعت این تقدیر   با من آخر چه دشمنی دارد
چه پدر کشتگی میانهٔ ماست   کز سرم دست برنمیدارد

گریه بعد از خنده

زندگی پای تا بسر رنج است ای‌خدای‌من‌این‌چه زیستنی است
گریه خیزد ز خنده تا دانی پسِ هر خنده‌یی گریستنی است

پرسش از خدا

خدایا با تو دارم ماجرائی اگرچه حاصلی زین‌ماجرا نیست
به‌باد افراه عمری سخت کوتاه چرا باید بدوزخ جاودان زیست

صبر و تحمل

دامن صبر و تحمل چاك شد زین سپس دامان غم را چاك کن
شام غمرا با صبوری نور ده اشك خود را با تبسم پاك کن
از بهار از باده از عشق از صفا گفتگوها با دل غمناك کن
تا ز هر خارت دوصد گل بشکفد فطرت افزون طلب را خاك کن
از حسد ازکینه ازحرص ازغضب تا توانی لوح دل را پاك کن

مژگان دامنگیر

هرکه‌را سودای‌آن گیسوی دامن‌گیر نیست
گر همه دیوانه باشد قابل زنجیر نیست
روی گل زیباست‌گر پیرش ببیند ور جوان
جسم من گر پیر باشد آرزویم پیر نیست
داستان عشق جزئی از کتاب انبیاست
وین کتاب آسمانی را رهِ تفسیر نیست

جذبه‌ها در دیدهٔ زیبا نگاهان دیده‌ام
هیچ‌دستی همچو مژگان تو دامنگیر نیست
عشق زیبا را ببین ای‌جان که پیش اهل دل
در میان زشت و زیبا آنقدر توفیر نیست
من مسلمان کافرم گو کافرم خواند حریف
فاسقان را وحشتی از تهمت و تکفیر نیست

راز سربسته

راز سربسته که از دل بزبان آمده است
بوده جان من و اکنون بدهان آمده است
داستان غم دل بوده و شرح شب هجر
روزی از ما سخنی گر بمیان آمده است
هوس هستی جاوید چسان خواهد کرد
آنکه زین هستی محدود بجان‌آمده است[1]
رانده از باغ عدم گشته بزندان وجود
کودك از آن بجهان گریه‌کنان آمده است
شد بسر رانده وپا در خط هستی نگذاشت
طفل بیچاره بدین سان بجهان آمده است

لطیفه

زانجا که در قلمرو اخلاق از حسد
خوئی بتر نباشد و چیزی بتر نبود

۱ــ در اصل «هستی ده روزه» بود که با هفتاد سالگی سازشی ندارد .

این خوی ناپسند نشد چیره بر دلم
جز آنزمان کز اوم گـزیر و گـذر نبود
بر چند چیز و چند کسم من حسود وحیف
کم قـدرت قناعت ازیـن بیشتر نبود
برصوت خوب و صورت زیبا وخوی خوش
حسرت برم که هیچم از آن شاخ ، بر نبود
بر جاه و مال و بر زن و فرزند مقبلان
حاسد شدم اگر چه حسد را ثمر نبود
بر جسم سالم و سر پر مغز و روح پاك
گشتم حسود و خرده بر این مختصر نبود
بر عالمی خبیر و بدانشوری خـطیر
کامـروز نـامور شد و دی نامور نبود
برآنکه از وصال شکر بوسه دختران
دارد نصیب و بهره مرا زان شکر نبود
بر شاعری کـه شهرت نـاپخته شعر او
تا چین رسید و شعر مرا ایـن سفر نبود
بر هیچ مایه‌یی که ز تبلیغ زید و عمرو
افسانه در هنر شد و او را هنر نبود
بر مالکان گلشن و بر صاحبان کـاخ
بر آنکه هیچ بود اگرش سیم و زر نبود
بر آنکه یافت گنج و در آن ره نبرد رنج
یا رنج برد و ارزش رنج آنقدر نبود
برآنکه کامران شد و حقی چنان نداشت
برآنکه با خطر شد و او را خطر نبود[1]

۱ــ خطر : عظمت و مکانت .

بر طالع بلند حریفان ره شناس
ورزم حسد که طالع من راهبر نبود
برجوکیان سند و ریاضت کشان هند
گر کارشان سزای حسد بود ور نبود
برآنکه غیر خدمت و نیکی بنوع خویش
راهی دگر نجسته و کاری دگر نبود
برآنکه جز تجاوز و دزدی و قتل نفس
شوری بدل ندیده و شوقی بسر نبود
برقاتلی که خنده زند بر طناب دار
یعنی که مرگ در خور بیم و حذر نبود
جز این قلیل مایه که درخورد ذکر نیست
طبع مرا ز رنگ حسادت خبر نبود

نخستین دیدار با پروین بامداد

بوقت صبحدمان کوکبی فروزانرا
بخواب دیدم و خوابی عجیب شیرین بود
چو بامداد سراپرده برکشید بکوه
عیان شد آنچه سزاوار مدح وتحسین بود
بغمزه دیدهٔ بیخواب آسمان میگفت
که آن ستارهٔ مهر آفریده پروین بود

پاسخ پروین بقطعهٔ بالا

ببزم شعر شبی دیده آشنا کردم
بطلعتی که بدل آشنای دیرین بود

بشام تیرهٔ عمرم دمید پرتو روز
ستاره‌یی که سزاوار مهر پروین بود
ببال شعر درخشان آسمانی خویش
جمالش آینهٔ جان مهر آئین بود
چه شورها که ببرق نگاه می‌انگیخت
بیان و لهجه و لبخند او چه شیرین بود
اگر چه چهرهٔ پرچین و موی سیمین داشت
هنوز هم بخدا رهزن دل و دین بود
ازین مشاهده چنگ دلم بدیده سرود
که بر بلندی بخت تو شاهدم این بود

نخ و سوزن

همچو سوزن برهنه باش ایدوست — تا بپوشی لباس برتن خلق
نخ صفت خادمی فروتن شو — تا بود منتت بگردن خلق



پیروی کن چو رشته از سوزن — تا که خیرت بچار سو برود
کمترین سود آن سلوك اینست — که تومانی بجای و او برود[1]

بوسه انگیز

چو دورست از لبم دامان دستت — رها کن تا که پایت را ببوسم
سراپا بوسه انگیزی خدا را — بگو با من کجایت را ببوسم

۱ــ مضمون این قطعه محصول اندیشهٔ همسرم «ایران» است و با اینکه موضوع از جملهٔ افکار زنانه است و بایستی مثلا مادرم «ژاله» آنرا ساخته باشد برای خاطر ایران عزیز ، از نظم آن دریغ نورزیدم .

گوناگون

بازگشت شاهنشاه[1]

بفرخـی ز سفر شاه سرفـراز آمد
هزار شکر که آن جان رفته باز آمد

ببر بخسته دلان مـژده ای نسیم صبا
که خسرو آمدو با لطف دلنواز آمد

سبك چو بوی گل آن سرو نازنین سایه
بـدوش بـاد صبا سوی مـا بنـاز آمـد

پس از تفرج دنـیای نـو خدیو جوان
بـزادگاه کهنسال خـویش بـاز آمد

سزا بـود کـه زمین بر فلك سر افـرازد
کز آسمان بـزمین شاه سر فـراز آمـد

کسی که مایهٔ امید و سربلندی مـاست
بسر بلنـدی و عزت ز در فـراز آمد

ز رازها که بدل موج میزند مخروش
شهی که هست شناسای اهـل راز آمد

ز دور دست دعا گیر و قصه کـوته کن
که شاه بنده نواز از رهی دراز آمد

۱ـ بازگشت شاهنشاه ازنخستین سفر خود بامریکا . ۱۲ دیماه ۱۳۲۸

مهر ایرانزمین[1]

اگر ایران بجز ویرانسرا نیست / من این ویران سرا را دوست‌دارم
اگر تاریخ ما افسانه رنگ است / من این افسانه‌ها را دوست دارم
نوای نای ما گر جانگدازست / من این نای و نوا را دوست دارم
اگر آب و هوایش دلنشین نیست / من این آب و هوا را دوست دارم
بشوق خار صحراهای خشکش / من این فرسوده پا را دوست دارم
من این دلکش زمین‌را می‌پرستم / من این روشن سمارا دوست دارم
اگر بر من ز ایرانی رود زور / من این زور آزما را دوست دارم
اگر آلوده دامانید اگر پاك / من ای مردم شما را دوست دارم

همبازی اردشیر دراز دست

از کودکی اردشیر ثانی / خوشخوی‌وسلیم‌ومهربان‌بود
آثار دلیری از جبینش / با نور فروتنی عیان بود
همبازی خردسال او لیك / در لافزنی سبك عنان بود
دوران صبی گذشت‌وروزی / او شاه شد این یکی سپهبد
او شاه شد این سپهبد اما / شاهی نیکو سپهبدی بد
در انجمنی شبی بمستی / گفتش که من از بلا نترسم[2]
آن شیر شکار تیز چنگم / کز صولت اژدها نترسم
گر رنجه نسازم ایزدانرا / از شاه نه کز خدا نترسم
شاهش بشکوه پادشاهان / داد از ره عاطفت پیامی
کز حشمت‌ماست‌گرتوداری / در دیدهٔ خلق احتشامی

۱ـ این‌قطعه شعر درآواخر ۱۳۲۰ که همه چیزماموهون ومعروض بی‌احترامی‌بیگانه‌پرستان بود گفته و منتشر شد .

۲ـ حرف «ش» در «گفتش» ضمیر اضافی است چنانکه میگوئیم فلانی امروز آمدش اینجا و این حرف در شعر فراوان بکار رفته است .

دورستزشانم این سخن لیک　　من پادشهی جهان پناهم
همبازی اردشیر نامی　　بودی تو ، من اردشیر شاهم
هان گرتو بگوئی آنچه خواهی　　من هم بکنم هرآنچه خواهم
آنکه بدو چشم خویش بینی　　کز شاه بترسی از گدا هم

شکرگزاری از پاکستان

نسیما خیز و شورافزا پیامی　　بایران دوستان ز ایرانیان بر
ز فرزندان این کشور سلامی　　بپاکستان و پاکستانیان بر
ثنا خوان شو برآن مرز بهشتی
که ایمن باد از بیداد و زشتی

نثاری ای نسیم نافه گردان　　برافشان محفل روحانیان را
درودی از در آزاد مردان　　ببر آزاده پاکستانیان را
بگو با آن برادر زین برادر
که ای از صد برادر مهربان‌تر

درین پیکار مرگ و زندگانی[1]　　که بادا دست داور یاور ما
شدند آزادگان چونانکه دانی　　جوانمردانه یاری گستر ما
شما هم راه حق کیشی گرفتید
بسی بر دیگران پیشی گرفتید

سرود مهر و وحدت ساز کردید　　شما ایدوستان هندوستان هم
کتاب حق پرستی باز کردید　　شما ، آزاد مردان جهان هم
ولی مهر شما رنگی دگر داشت
نوای دوست آهنگی دگر داشت

۱ـ در موضوع ملی شدن نفت .

اگر ما را در این پیکار جانکاه — شکست افتد شکستی بیدوام است
که جنگ حق و باطل خواه و ناخواه — حق انجام است و این مارا تمام است
چه بیمی هستی از کف دادگان را
چه باك از نیستی آزادگان را
الا تا کج نپنداری که ایران — بحمدالله قوی هست و زبون نیست
زبونی نیست در کار دلیران — دلیرانرا هراس از سیل خون نیست
ندارد بیمی ازمرگ آنکه داناست
ور از مردن نپرهیزد تواناست

۲۰ خرداد ۱۳۳۰

دعای کورش

در خوابگاه کورش اکبر نوشته بود
کای دادگر ز درگه لطفت مران مرا
پیروزیم نصیب کن اندر نبرد لیك
بر دشمن شکسته، مکن سرگران مرا
تا نشکند حماسهٔ پیروزیم دلی
خود بین مساز در صف جنگاوران مرا
تا بار من گران نشود از مدیح خلق
یا رب مکن ز جمع سبك باوران مرا
لرزم بخود چو خواند مسکین ثنا گری
دارای دهر و خسرو صاحبقران مرا
راهم مده بساحت خود بینی و غرور
ایمن کن از گزند تملقگران مرا
در حد خویش خادم خلق است و باك نیست
گر چون خودی شناسد اشتر چران مرا

ستمگر و ستمبر

ای ستمگر ای ستم‌بر ای توانا ای ضعیف
ای درست ای نادرست ای پاکدامن ای پلید
زین سرای رنج‌وراحت‌رخت‌وپخت‌خویشرا
با مراد و بی مراد آخر برون باید کشید
هردورا بر تخته‌بگذارند چون مهلت‌گذشت
هردورا پیمانه پُر سازند چون نوبت‌رسید
از خدا برگشتگان در روز محشر روسیاه
با خدا پیوستگان در پای میزان روسپید
آن بسان اشك بلبل بود و برگلبرگ خفت
این برنگ دودگلخن‌بود و درظلمت‌خزید
یا قیامت راست است آنسانکه بایدیادروغ
روزی آخر وا شود این قفل ناپیدا کلید
گر قیامت راست باشد وای برکج رفتگان
تا ببینند آشکارا آنچه نتوانی شنید
ور حدیث راستان استغفرالله شد دروغ
هردوان رفتند لیك این با امیدآن نا امید
این یك از پا تا بسرخوف‌آن زسرتاپا رجا
خفتن آن شام ماتم رفتن این صبح عید
ریشهٔ‌آن‌سخت محکم‌بودبس مشکل‌گسست
رشتهٔ این تار یکتا بود و بس آسان برید
آن‌یك ازکالای بیدینی بجز خسران نبرد
وین‌یك ار سودی نبردازدین‌زیانی‌هم ندید
آنچه پیدا بود برما گشت پنهان زیر خاك
تا چه بیند آنکه هست از دیدهٔ ما ناپدید

مگذار

ایدوست درین شب‌سیاهم مگذار
از بهر خدا چشم براهم مگذار
تا دیده فرو بسته ز دنیا بروم
درحسرت‌آخرین نگاهم مگذار

مرگ درخت

شنیدم که عباس شاه بزرگ
که تاج ونگین یافت زاوگوهری
فرا گرد ایران بگردید و دید
سزاوار کشور خدا کشوری
نشستنگهی درخور گاه خویش
طلب کرد خسرو ز هر مهتری
سرانجام زی اصفهان برد رخت
برازنده بومی بهشتی بری
بپرورد آن شهر فرخنده را
چنان کو سزد از جهان داوری
«پی‌افکند بس کاخ‌های بلند»
بهر کاخش اندر ز جنت دری
بمیدان شه بر دو مسجد بساخت
چو دو پاره الماس بر افسری
درختان با رنگ و بو کاشتند[1]
بدستور دارا بهر معبری
نو آئین پلی کرد بر زنده رود
بفرمان شاهانه فرمان بری[2]
همان از در خسروان ساختند[3]
برایـن سوی پل راه بهناوی
ز دو سوی او آبهای روان
صفابخش ورخشنده چون کوثری
بسی آبدان در دل شاهراه
بهم بسته با جوی جان پروری
ز هر آبدان جسته فواره‌یی
که وصفش فزون آید از دفتری
در آن ره یکی جشن با آفرین
بپا کرد فرزانه خدمتگری
در آمد بـه خرگاهی آراسته
خدیو زمان با بلند افسری
همایون‌درختی سبك سایه‌کاشت[4]
بدامان جو با گران لنگری

۱ـ رنگ و بو کنایه از گل و میوه است .
۲ـ منظور الله‌وردی‌خان و پل سی‌وسه چشمه است .
۳ـ ازدر : شایسته ، درخور .
۴ـ سبك سایه کنایه از نوخاستگی است یعنی نهال جوان واندك سایه.

به آئین ایران خدا همچنان نهالی جوان کاشت هر چاکری
یك اندرمیان گلبنی تازه روی نه گلبن بنام ایزدان دلبری
خیابان شد از سایه‌گستر درخت[1] بهشتی ، بهشت آفرین منظری
نهال شه از دولت شاه یافت دگرگونه زیبی دگرگون فری
شد از بخت دارای بیدار بخت نوان شاخه‌یی دار بالاوری[2]
درختان ز دو سوی و او درمیان چو در خیل رومی سپه قیصری
فلك بر سرش گشت و او قرنها بجا ماند چون آهنین محوری
گه از شوق دیدار ایران سپاه سر افراز در پرنیان معجری
گه از ننگ آن شاه برگشته بخت[3] سرافکنده چون شرمگین دختری
گهی بر فلك گردن افراشته که دارای گیتی است کند آوری
جهان کدخدا نادر تاج بخش که جان یافت زاو محتضر کشوری
گهی برده در سایهٔ چتر او کلاه کیانی بلند اختری
وکیل آنکه کم دیده چشم سپهر[4] بآئین تر از او جهان داوری
براین شیوه ماند آن برومند شاخ عروسانه در زمردین چادری
ندانم چه پیش آمدش ناگهان که نه برگ ماندش بجا نه بری
بدوران ما آن تناور درخت چنان شد که بی مایه نیلوفری
نه از فرّ او جذبه‌یی در دلی نه از بال او سایه‌یی بر سری
تو گفتی سراپای او سنگ شد ز افسون پتیاره جادوگری
چه آسان خریدار شد مرگرا مگر بودش از مرگ ناخوشتری
برآنم که از رنگ ما ننگ داشت چو از ناسزا دختری مادری
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی غلط گوید و گفته هر شاعری
سرانجام آن شاخ دیرینه سال چنان شد که انجام هر جانوری

۱ـ خیابان چهار باغ .

۲ـ دار : درخت

۳ـ اشاره به شاه سلطان حسین صفوی است.

۴ـ کریم‌خان‌زند وکیل‌الرعایا .

بمرد و بمردست هر زنده‌یی	چه روباه لنگی چه اسکندری
چو هستی پیام‌آور نیستی است	چـرا دل نهـی بـر پیام آوری

اصفهان تیر ماه ۱۳۲۳ خورشیدی

شکرگزاری کودك

پدری خوب و مهربان دارم	که‌سراپا محبت است‌وصفاست
علم او سعی او و همت او	گرمی افزای آشیانهٔ ماست
دل پرازعشق اوست دربرمن	سایه‌اش کم مباد از سر من
مادری ماه مـادری دارم	که وجودش چراغ‌راه‌من‌است
گر گناهی کنم ز نـادانـی	مهر او برتر از گناه من است
با زبـان فرشتگـان آنـماه	کندم از خطای خویش آگاه
نان من تازه‌است وآبم خوش	وانچه خواهم زبیش وکم‌دارم
خانه آمـاده جامـه پاکیـزه	برچه حسرت برم‌چه غم دارم
پدر و مادرم بهشت منند	روشنی بخش سرنوشت منند

ماه بانو

سلامـی چـون نسیم آشنائی	بدان گـلزار مهـر و پارسائی
بـَدان طـاوس زیبـای بهشتی	بدان مجموعهٔ نیکو سرشتی
مهین بانوی خوشخوی دل افروز	که مهبانوش خواند شوهر امروز
نجیبـی مهربـانـی نـازنینی	بباطن همچو ظاهر دلنشینی
گل گلزار شمس آن نازنین مرد	که در جمع جوانمردان بود فرد
جناب شمس دانـم غم نـدارد	که ماهی چون تو درکاشانه دارد
زنی؟ زن نه که یکدنیا فرشته	ز نـور ماه و عطر گل سرشته
گرامی شوهری با فر و تمکین	چه نیکو خانه‌یی‌زن‌آن‌ومرداین

تو خوبی خواهر من شوهرت هم
چه گویم بیش ازین والله‌اعلم

مبارك بادت ای گلچهره این نام
روا بادا ازین نامت همه کام

خوشا ماهی که بانویش تو باشی
خوشا باغی که شب‌بویش توباشی

تو شمع جمع و مهبانوی شمسی
فروغ بخت در مشکوی شمسی

وجودت مجمع لطف و نکوئی است
ز خوبی‌ها یکی هم‌خوبروئی‌است

برخ روشن بگو هر تابناکی
خدایت دوست می‌دارد که پاکی

تویی گل دخترت‌گل مادرت گل
فرو می‌بارد از بام و درت گل

دلارا دختری چون چشمهٔ نور
که چشم بد ز روی خوب او دور

فرح‌زامادری‌خوش‌آب‌وخوش‌گل
ز پا تا سر، صفا، سر تا بپا دل

ندانم بازم این دولت دهد دست
که باشم با شما خشنود وسرمست

اگر قسمت چنین شد ایخوشا من
وگرنه بی‌نوا دل بی‌نوا من

یکی از خصال کریمخان

شنیدم که یکروز دارای زند
که بختش قرین بود و تختش بلند

یکی انجمن ساخت ز ایران سران
سخن رفت از کارهای گران

تملق گران گردن افراختند
ز اوصاف او قصه‌ها ساختند

از آن تیرگی شاه روشن نفس
سته گشت و غرش کنان گفت بس

مسازید ازین بیش خود بین مرا
مخواهید گمره‌تر از این مرا

مرا حسنی ار هست هم عیبهاست
از آنرو که بی عیب مطلق خداست

گرم پرده بر عیبها گسترید
بمن از پدر کشته دشمن ترید
یکی گفت فرمان جهاندار راست
ولی گر نرنجد ز گفتار راست
تنش زورمندست و برنده تیغ
رعیت نمی‌ترسد از او دریغ
چو این قصه دارای ایران شنفت
بدان داستان زن بخندید و گفت
رعیت گر از ما نترسد چه غم
که از او نترسیم ما نیز هم
گر او را بدل نیست بیم از کریم
مرا هم بخاطر ازو نیست بیم
نه او ترسد از ما و نه ما از وی
درین عرصه زور آزمائی مجوی

✿ ✿ ✿

مپندار کاین پاسخ از طیبت است
که درجی گرانمایه از حکمت است
غرض آنکه در طرف این شاهراه
ز انبوه مردم جدا نیست شاه
همه آفرین گوی یك کشورند
یکی روح در گونه گون پیکرند
از آنرو نترسند اینان ز من
که ترسان نباشد کس از خویشتن
درود خدا بر دل پاك او
پر از نور حق نازنین خاك او

فری باد بر داور ملك جم
که آن خصلتش هست وزان بیش هم
خداوند ما را خدا یار باد
جهاندارش از بد نگهدار باد
تملقگر از درگهش دور به
کج اندیشه را دیده بی نور به
کسی را سزد نام کشور خدا
که خود را نداند ز مردم جدا

من هم سخنی دارم

در صحبت گلرویان جا در چمنی دارم
با اینهمه‌گل ایدوست خوش انجمنی دارم
صد گونه سخن گفتند شیرین دهنان اما
با خویش نمی‌گویند من هم سخنی دارم[۱]

پاسخ یحیی‌برمکی بهارون‌الرشید

شنیدم که در ضبط ملك خراسان — چو دوران فضل بن‌یحیی سرآمد
بدانجا علی‌بن عیسی‌بن ماهان — کسی‌گشت‌ودوداز‌خراسان‌برآمد[۲]
بشدخویش وبیگانه فرمانرواشد — امان رخت بر بست‌وطغیان‌درآمد
به یغما سپردند مر خاورانرا — که یغما شکن رفت‌ویغماگر آمد

۱ــ با جمعی کثیر از دوشیزگان شاگرد خویش بباغی در سلطنت‌آباد رفته و از غذای هریك از آنان لقمه‌یی خوردم آنگاه آنانرا آزاد گذاشتم تا روز خود را بخوشی سپری سازند و این قطعه را موقعی گفتم که آنها همگی صحبت میداشتند و در حقیقت نیوشنده‌یی جز من نداشتند. ۲ــ کسی : گسیل ، فرستاده .

خراسان‌درآتش فرورفت وزانجا روان شد به بغداد سیل عطایا
قوافل همی رفت و اندر قوافل گرانبار بود از عطایا مطایا[1]
علی‌بن عیسی بدربار هارون فرستاد گنجی گرانسنگ و شایا
چوهارون مرآن‌گنج افسانه‌سانرا عیان دید و آگه نبود از خفایا
به یحیی‌نظرکرد و با طعنه‌گفتش که ای بر ضمیر تو روشن قضایا
بدوران فرزندت این‌گنج ونعمت کجا بود ؟ گفتا بخانهٔ رعایا[2]

تملق پیشگان

شنیدم من که در ادوار پیشین کریمی بود و مالی داشت بی‌مر
گشاده خانه بر درویش و منعم نهاده سفره بر دیندار و کافر
بجوشیدند بر آن خوان یغما تملق پیشگان از بام و از در
یکی گفتش تویی برتر ز سقراط که ازحکمت‌گشایی برجهان در
تو در صورت طرازی به ز بهزاد تو در پیکر تراشی به ز آزر



تبسم کرد و با طیبت چنین گفت به مداحان خود مرد خردور
توشمع‌خوان،توماه‌دان،توخورشید تو ابرم گو ، تو دریا و تو گوهر
توام میخوان جهانگیرو جهاندار توام میگو فلك جاه و فلك فر
ولی من خویشرا بهتر شناسم که مردی منعمم نه چیز دیگر
دلیری نه ، هنر نه ، علم و فن نه چه‌دارم پس؟کمی بخشش‌کمی‌زر
نکو دانم که آن اوصاف عالی خدا را می‌سزد والله اکبر

سپهبد حسن

مملکت با کفر باقی ماند و با ظلم نه
این‌حدیث ازمصطفی یاخاندان مصطفاست[3]

۱ــ مطایا : شتران . ۲ــ جواب یحیی این بود : در خانهٔ صاحبانشان .
۳ــ حدیث نبوی است .

شاه مردان شیر حق با شاکیان شام گفت :
رهنمای ظلمو عُدوان عجز و تسلیم‌شماست
شکوه از بیداد بر باید نه از بیدادگر
کانکه‌خاموشی‌گزیندجاش‌خاموشی‌سراست
تیره اختر کشوری کش ظالمی فرمانروا
نیکبخت آن سرزمین کش داوری عدل آشناست
دادگر شاهی است ایران‌راخدایش یار باد
خسرو عادل به زعم من فرستادهٔ خداست
پیش بین شاهی که از آرامی و تدبیر او
مملکت‌آزاد و ملك‌آباد ومردم در رخاست
شاه چون شد عادل و مردم نواز و رەشناس
کشورآبادست و مردم‌شاد و دولت‌درنماست
ذوب آهن شد میسر ، رود کارون شد مهار
وین یکی از کارهای نیك آبادی فزاست
نام ارباب و رعیت جزئی از افسانه شد
با ارادهٔشاه واین از خوشترین افسانه‌هاست
مس طلا گردد بدست داور عدل آفرین
شاه‌مردم دوست درهرجاکه باشد کیمیاست
شهریار کشور دلهاست شاه مهربان
شاه ما در سینهٔ صاحبدلان صاحب سراست

☆ ☆ ☆

قصه‌یی تاریخی اکنون گوش‌کن تا بنگری
عرصهٔ خود کامی و جولان ظالم تاکجاست

خطهٔ مازندران در عهد اسپهبد حسن[1]
در بلا افتاد و ملك از دست ظالم در بلاست
هر کجا او را گذرگه بود گورستان شدی[2]
خیمه‌گاهش بی‌سخن گفتی که‌دشت کربلاست
مرسپهبد را وزیری بود ایمان سوخته
انتظار نیکی از مردان بی‌ایمان خطاست
مرزبان نامی[3] کزاوشدغرق شیون مرزوبوم
آتش‌افروزی کز او دود از نهادخلق خاست
چشم بینا داشت اما دولت بینش نداشت
بس کساکش آرزودرپیش و وجدان‌درقفاست
روح سرگردان او گمراه وفاسدشد ازآنك
پیروان فاسد شوند آنجاکه فاسد پیشواست
شدستم پرور که بازار عدالت کاسد است
شد تملقگر که کالای تملق پر بهاست
خانه پرداز امیران زیرو بالا ساز ملك
جز تملق‌چیست ؟ گر گوئی‌ستم‌گویم‌خطاست

۱ـ سپهبد حسن‌بن قادن که در صفحهٔ ۱۰۹ مجلد دوم تاریخ طبرستان راجع باو نوشته شده : هیچ پادشاهی از وی بخشنده‌تر نبود اما در سیاست و حکم نیز چنان بود که برهیچ گناه عفو نکردی و بر حقیرتر جرمی از آن بندگان وقوف یافتی البته زنده نگذاشتی و عقوبت او بچوب زدن بودی تا مثل است بطبرستان که فلان را چوب حسنی می‌باید ودر مدت ملك او شبانروز هیچ آفریده از معروف و مجهول و اسفاهی (سپاهی) و رعیت آسوده نبودند .

۲ـ بهر منزل که یکماه بنشستی گورستانی پدید آمدی از بس کشتگان او بدان موضع دفن کردندی (صفحهٔ ۱۰۹ همان کتاب) .

۳ـ وزارت خویش بمرزبان کیا نام داد که عمید آمل بود . بعد پنج شش ماه او را بگرفت وبا سگ در جوال کرد وعقوبت‌ها دادند همان صفحه .

پرده‌دار ظلم‌وشوق افزای‌ظالم کیست‌کیست
جز تملقگر که ازوی‌کاخ گیتی پرصداست
خود تو گفتی کان‌صدارت‌وان‌مهی‌وان‌دست‌زور
تا جهان برپا بجای و تا فلك برجا بپاست
چشم او درخواب و چشم آسمان بیدار بود
نورحق اینجاست‌آوخ‌دیدهٔ حق‌بین‌کجاست
دیر گیر و سخت گیر است انتقام کردگار
شك‌مكن درعدل‌حق‌گر دورظالم‌دیرپاست
***
ناگهانش آتش خشم سپهبد درگرفت
گوشمال اشقیا خوشتر بدست اشقیاست
باسگانش‌بی محابا درجوال افکندوکوفت
تا ببیند ناسزا کانش عمل اینش جزاست
سخت‌سگجان بودجان‌بردازسگان‌خشمگین
تابداند کاین‌جهان پرسشگه‌چون‌وچراست
بعد چندی رفت‌وزی‌پیرطریقت شکوه‌برد[1]
کز جها نداران‌چنین‌حق‌ناشناسی‌هارواست ؟
گفت: بدبودت‌مگر سامان‌خدمت‌گفت: خوب
گفت: کج‌بودی‌مگر درکاردیوان‌گفت: راست
هرچه را فرمودکردم‌هرچه‌را میخواست‌شد
بر صفای من خدای عالم و آدم گواست

۱ـ در آمل مسجدی معروف باخباری بود و پیری متدین آنجا نشستی مرزبان دعوی مریدی او داشت در ایام نکبت نزد وی رفت که حال من می‌بینی ؟ پیر گفت چه کردی ؟ گفت من برای او آن‌کردم که بهمه جهان کسی نکند به‌نیك خدمتی و امانت ، پیرفرمود «نزدآن‌کسی رو که نافرمانی دید وازنعمت نکاست» مرزبان از پاسخ اوبگریست ودرهمان واقعه‌هلاك شد ... فرزندان اورا نیزبکشتند . نقل باختصار ازصفحه۱۱۳ تاریخ طبرستان که با اهتمام مرحوم عباس اقبال تصحیح و چاپ شده است .

حکم حاکم واجب آمد امر خالق مستحب
کان‌عیانست‌این نهان آن برزمی این‌برسماست
بانگ برزد پیر و گفتا شرم بادت زین حدیث
کانچه راکردی گنه بود آنچه‌راگویی‌خطاست
دست امثال تو این کاخ بلند آثار را
گشت بانی وین زمانت شکوه زان عالی‌بناست
ملك پر غوغا، سپهبد بی‌رضا، مردم نژند
حق شناسی از که خواهی‌ازکه تاگویم رواست
نا امید از شاه و ترسان ازخدا شرمین ز خلق
این عقوبت خود سزای مردم ناپارساست
جورکیش وجورکش‌را آخرین‌منزل‌یکی‌است
اندرین عالم ولی در عالم دیگر جداست
نیست شد یا نیست گردد ظالم و مظلوم هم
وانچه خواهد ماند برجا دفتر اعمال ماست
عمر اقبال تو پایان یافت وز کردار تو
هم رعیت خسته خاطر هم سپهبد بی رضاست
ناخدا ترسا کنونت هرچه بود از دست رفت
تاچه‌خواهی‌برد و درمحشرچه‌خواهندازتوخواست
گر سپهبد از تو خدمت دید و نعمت واگرفت
نزدآن‌کس‌روکه عصیان دید واز روزی نکاست
گر ترا یاد از خدا اندر توانائی نبود
آنکه دستت گیرد اندر ناتوانی‌ها خداست
***
بار دیگر زی دعا رو زانکه شاهنشاه ما
خسروی دنیا شناس و داوری کار آشناست

رهبرا ، مردم نوازا ، مهربانا ، عادلا
گر دعا گویم ترا تا دامن محشر سزاست
کاندرین دریای طوفانی که نامش عالم است
کشتی ما در امان از موجهٔ کشتی رباست
جنگ‌وخونریزیست‌درهرجاکه‌مردم‌راست‌جای
ملك ایران در پناه صلح و گیتی در وغاست[1]
آگهی؛ ز اندیشهٔ کجپوی عالم‌خوار از آنك
بمب آتش زاش در دستی و در دستی طلاست
زر فشاند لیك اصلش یك بود فرعش هزار
صلح جوید لیك لب خاموش و توپش‌پرصداست
حق هستی نیست مر همسایهٔ او را چراك
این سپیداست‌آن‌سیه این‌ارجمندآن‌بی‌بهاست
کی است اوتا زنده ماند درجوار این از آنك
جای این کاخ بقا و جای آن خاك فناست
عالمی بی نان و بی‌جا ماند و خودبین فکر او
جمله خرمن سوز و ویرانساز شهرو روستاست
غرقه در خونست و آتش بر لب چاه عدم
آن‌ویتنام این‌فلسطین؛ چشم‌عبرت بین‌کجاست
***
هم تو گفتی هم تو با کشور مداران بارها
کت‌جهانداری صواب‌آمد جهانگیری‌خطاست
آتش افروزیست بیحد سهل و راهی ناروا
جنگ برپا کردن آسانست و کاری نابجاست

۱ـ وغا : جنگ .

بی‌نوا نسل بشر در عصر تسخیر فضا
بی‌سواد و بی‌مکان و بی دوا و بی‌غذاست
دیده بگشا تیره بختی بین سیه روزی نگر
تا نپنداری که جنگ وداوری آخردواست[1]



منت ایزد را که شاهنشاه مردم خواه ما
صلح‌جو، سازش‌طلب، مهرآفرین، دانش‌ستاست
گفت مر نسل جوانرا خیز و مردم ساز شو[2]
بازکن آن دیده راکو بازو دردست عماست
خیز و داروئی بـه بیماران دور افتاده بر[3]
در جهانت مزد با من درقیامت با خداست
کشتن و ویرانه‌کردن پیش‌پای افتاده است
جان‌بده آبادکن‌کت در جهان پاداشهاست[4]
با بدان نیکست و با نیکان نکوتر شاه ما
ایزدش‌رهبر که او هم رهرو و هم رهنماست
شکر نعمت نعمتت افزون کند رو شکر کن
شکر کن باری که‌خوان گسترده‌محفل باصفاست

گیسو بند

آن پری با توری ابریشمین ساخته دامی و بر سر میزند
موی او از چشمه‌های دام او چشمکی بس روح‌پرورمیزند
در فضای سینه بهر دام او مرغ روحم دمبدم پر میزند

۱ـ آخرالدواءالکی : آخرین درمان داغ است .
۲ـ مردم ساز : سپاهی فرهنگ .
۳ـ سپاهی بهداشت . ۴ـ سپاهی ترویج و آبادانی .

قناعت مذموم

گفتمش من زان لب شیرین ببوسی قانعم
رم مکن از صحبتم آسوده دار اندیشه را
با نگاهی تلخ و آهنگی پر از تحقیر گفت
دوست نتوان داشت عشاق قناعت پیشه را

آزاد

بنده را «آزاد» اگر نامد کسی آزاد نیست
بلبل ار در باغ گل محبوس گرددشاد نیست
آنکه از گلزارآزادی ببویی‌خوشدل است
جای اگر در چشم آزادی کند آزاد نیست
مملکت را جان من آزاد کن آباد نه
زانکه آبادش کند آزادی ار آباد نیست
آنکه‌خون در راه‌آزادی نریزد مرد نه
وانکه سر در پای آزادان نبازد راد نیست
زینهار از رهزنان توده راه خود مپرس
کجروان‌را جزطریق‌کج، رهی در یادنیست
می‌نشانندت سبك در زیر زنجیری گران
گر ترا بیمی بدل زین حزب‌کج بنیاد نیست
ار تو خود گردن نهی زنجیر استبداد را
جرم آن برتست بر زنجیر استبداد نیست
پیرو شه باش و با شه باش در اینره ازآنك
جز بدو مارا امان زین سیل بی‌فرنادنیست[1]

۱ـ فرناد : پایاب ، گدار .

ویژه شاهی نوجوان کش در کتاب زندگی
نقطه‌یی تاریك نی ، افسانهٔ بیداد نیست
بنده گردد ملت ار میدان آزادی نیافت
قسمت خسرو شود شیرین اگر فرهاد نیست
الله الله دل منه بر رهزنان توده‌یی
کاخ‌حزب‌توده را جز برخیانت لاد نیست[1]
نغمهٔ حق ازگلوی ناحق ار خیزد خطاست
منظر دل جایگاه جلوهٔ اضداد نیست
پیر را گفتم طریق سر بلندی چیست گفت
جز طریق شاه مردانم رهی در یاد نیست
با کج اندیشان جهاد و با جفاکیشان نبرد
راستانرا سازشی با خیل‌کج بنیاد نیست
حق طلب‌زی، رادزی، روشنروان‌زی، پاك‌زی
بیش‌ازینت حاجتی بروعظ وبرارشاد نیست
۱۳۲۴

کجاست ؟

سر منزل محبت و کوی وفا کجاست
ما را ز درد جان بلب آمد دوا کجاست
ما مستعد نشو و نمائیم ایدریغ
از برق فتنه فرصت نشو و نما کجاست
خونهای پاك در ره آزادی جهان
بر خاك تیره ریخت ولی خونبها کجاست

۱ـ لاد : پی ، بنیاد ، زیربنا .
۴ـ اشاره بشعرخواجهٔ بزرگوارشیرازست .
منظر دل نیست جای جلوهٔ اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

گیتی اسیر پنجهٔ زور آزما شدست
یا رب حریف پنجهٔ زور آزما کجاست
ای باد صبحدم ز جهانداوران بپرس
کای رهبران جامعه راه صفا کجاست
عاجز نواز و نوع پرستید و صلحدوست
اما کجاست شاهد این ادعا کجاست
این دم ز عدل می‌زند آن دم ز دوستی
یاران تمیز بخش صواب و خطا کجاست
رزمندگان صلح طلبرا ز من بگوی
کان جنگ باکه داری و این صلح باکجاست
باشد سرای صلح مقدس بلی ولی
در گوش من بگوی که صاحب‌سرا کجاست
اکسیر دولت است مساوات بیدریغ
لیك ایعزیز معدن این کیمیا کجاست
فقر و غنا نتیجهٔ بیداد ماست لیك
آنجا که نیست جلوه فقر و غنا کجاست
آنجا که زور و زر نبود کارساز خلق
جائی بود خجسته ولیکن کجا کجاست
چون قوم ما و ملت ما قوم و ملتی
بی بند و بار و خود سرو پر مدعا کجاست
آزادتر ز مردم ما در بسیط خاك
بالله که هیچ نیست وگر هست ها کجاست
آنجا که تودهای وسیعش بسود غیر
هر دم کنند شوری و شری بپا کجاست

آنجا که نام کشور و ناموس اجتماع
بازیچه گشته در کف مشتی دغا کجاست
آنجا که دشمنان خدا بی‌هراس و بیم
تهمت زنند و طعنه بخلق خدا کجاست
آنجا که نام نامه‌نگاران فتد بخاك
از دست بی حفاظی جمعی گدا کجاست
آنجا که سازمان بقا و فنای ملك
باشد بدست غیر ، جز ایران ما کجاست
آنجا که کودکان دبستان نشان دهند
در کار ملك اینهمه چون و چرا کجاست
آنجا که از فقیر و غنی شاه تا گدا
صد ناسزا شنیده ز هر ناسزا کجاست
گر هست کشوری که درآن خائنین ملك
باشد چنین خیانتشان برملا کجاست
آزادی ار جز این بود آخر بمن بگوی
دولتسرای این بت شیرین لقا کجاست
جز در میان ملت اغماض کیش ما
جائی اگر رواست چنین ناروا کجاست
تو متکی بقدرت بیگانه گشته‌ای
کیفر طراز متکی و متکا کجاست
خوش یکه تاز عرصه دولت شدید لیك
جولان این کمند سبکسیر تا کجاست

١ـ این قطعه موقعی سروده شد که همه چیز ما ملعبهٔ حزب توده و راه نجات از هر سو بسته بود وآن سیه‌روزی ، وقتی خاتمه پذیرفت که شاهنشاه از ایتالیا مراجعت فرموده تصمیم بقلع مادهٔ فتنه گرفتند و کشور را براهی افکندند که مایه اعجاب دوست ودشمن گردید .

یك نکته بهر مردم درد آشنا بسست
اما کجاست مردم درد آشنا کجاست
غفلت بسست جهل بسست ادعا بسست
دیگر بسست بهر رضای خدا بسست

شاه جوانمردان

بنگر یکی عجایب گیهان را / نظم جهان و عزم جهانبان را
این موجهای قلزم هستی را / وان ژرفنای گنبد گردان را
درازیست بس عجیب و شگفت انگیز / هر ذره‌یی ز عالم امکان را
منظومهٔ زمین و زمان دارد / نظمی عجب که نیست خلل آن را
عطریست خاص و رنگی و نقشی خاص / گلهای گونه‌گون گلستان را
آن شکلهای هندسی اندر برف / وان گرد گشته قطرهٔ باران را
هرگز نظیر هم نتوان دیدن / دو مور و دو گیاه و دو انسان را
در پرده این چه قدرت مرموزست / دارای امر و داور گیهان را
گاهی قدیم گویی و گه محدث / این سبز کاخ پیر شده ایوان را
گر خانه در حصار قدم گشتی / کانون آفتاب درخشان را
اکنون خموش و تیره درون بودی / رسم این بود تمادی دوران را[1]
خوانی گهی طبیعت و گه صُدفه / سازندهٔ عناصر و ارکان را
جان آفرین چگونه توان خواندن / آن صدفه وان طبیعت بی‌جان را
گیتی است آفریدهٔ داداری / کز او خبر نه عالم و نادان را
در ذات او تغیر و نقصان نیست / گر صد کنی وگر یك عنوان را

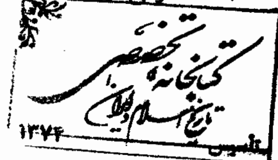
۱ـ بنا بر قاعدهٔ ترمودینامیك هرچیزی از جمله منبع حرارت بتدریج گرمای وجودی خود را از دست داده مبدل بجرمی خاموش و بی‌حرارت میشود و خورشید نیز اگر قدیم بود بایستی چنین شده باشد .

او بی‌نهایت است و بشر محدود — کی قطره در نوردد عمان را
فانی چگونه سنجد باقی را — انسان چگونه یابد یزدان را
بی‌رهنما و واسطه نتوان دید — سلطان و برنشاندهٔ سلطان را
او گر نهفته‌است نشان پیداست — پیدا کن از نشانها پنهان را
پی از اثر بذات مؤثر بر — از بوی گل بجوی گلستان را
والاتر از وجود علی در دهر — نبود اثر مؤثر سبحان را
تا راه راست را بتو بنمایند — تسلیم شو هدایت قرآن را
در شاهراه دین چو شدی راسخ — دریاب مکتب شه مردان را
اثبات ذات واجب ممکن شد[1] — گر در علی بجوئی برهان را
شیر خدا و پیر جوانمردان — آن شاهمرد مسجد و میدان را
آن گوهر شجاعت و دانشرا — آن مظهر مروت و احسان را
در او خلاصه کرده جهان گویی — هم فضل و هم فضیلت دوران را
چون او به بردباری و بی باکی — ممکن نگشته عالم امکان را
در صلح و جنگ آب سبکدل را — ماننده است و آتش سوزان را
در چشم روزگار هویدا کرد — شمشیر او حقیقت عریان را
ماند به حلم قادر یکتا را — ماند بعدل، کفهٔ وزان را
شوید به آب رحمت خاطی را — پوشد به ذیل عصمت، عصیان را
بس‌کرده از نعیم جهان برخویش — نان جوین و جامهٔ خلقان را
بر پای داشت دین محمد را — وز پا فکند شیوهٔ شیطان را
در چشمه سار دین نبی شسته — از طبع خود رعونت و کفران را
دریای علم بود و سلونی گفت[2] — سرگشتگان وادی خذلان را

۱ــ شد: شود، ماضی بجای مضارع قریب‌الوع‌است چنانکه مولانا گوید:

مدتی این مثنوی تأخیر شد — مدتی بایست تاخون شیرشد

۲ــ سلونی قبل ان تفقدونی: سؤال کنید پیش از آنکه مرا از دست بدهید.



در مدح و در محامد او دانی عجز است مرفحول ثنا خوان را
در راه این ستایش ناممکن گوئی چه مایه باشد پژمان را
جز آنکه عجز او بمیان آرد پای حدیث مور و سلیمان را

اندرز پدر

یاد دارم که در گذرگاهی پدری گفت طفل احول را
کای پسر غم مخور ز کج نگری راست بردار گام اول را

پیامی بدوستان

برآن سرم که پیامی بدوستان بفرستم
نوای دل بسرایم سلام جان بفرستم
نسیم باغ و شمیم گل و صفای چمن را
ز بوستان بستانم بدوستان بفرستم
طراوتی که ازآن باغ وبوستان بکف آمد
بتحفه باز بدان باغ و بوستان بفرستم
بگاه دانش و دانشوران ملکت دارا
پیامی از ره شکران و امتنان بفرستم
بشهر شعر و بشهر شراب و شهر محبت
چه خوشترست ازین‌هرسه‌تاکه آن بفرستم
بپاس آنهمه احسان بشکر آنهمه نعمت
چه تحفه در خور یاران مهربان بفرستم
بغیر شعر ندارم بدست و شرمگن اکنون
که چون سخن بدیار سخنوران بفرستم
بخاك رهگذر شیخ و خواجه دست نیابم
وگر مقام سخن را بآسمان بفرستم

جهان چگونه نخندد بجهل‌من که ز غفلت
بقاینات پی تحفه ، زعفران بفرستم
مگر قبول کنندم که امتحان سخن را
چکامه‌یی باساتید نکته‌دان بفرستم
چکامه‌چیست، سخن‌کو؟چگونه‌سیم‌دغل‌را
ببوتهٔ هنر از بهر امتحان بفرستم
بزرگوار نهاوند یا بپاس عطایت[1]
خجل شوم خجل ارجان برآستان بفرستم
به میهمانی و لطفم نواختی و ندانم
چه ؟ جز درود بدرگاه میزبان بفرستم
بصد زبان ز صفات تو قصه خوانم و آنرا
بدست نامهٔ خاموش بی زبان بفرستم
دعات گویم و توفیقت از خدای بخواهم
اگر نهفته بگویم وگر عیان بفرستم
بفر و عزت استاد نامور چه فزاید
سپاسی ار من گمنام بی‌نشان بفرستم
فضیلت تو و فضل تو بر فزوده نگردد
ز قطره‌یی که برآن بحر بی‌کران بفرستم
ترا نیاز و مرا حاجتی بمدح نباشد
چو رایگان بود آن‌به‌که شایگان بفرستم
ز باغ مهر تو طبعم گرفته مایه و اکنون
یکی شکفته بهارت درین خزان بفرستم
تو نیکی و همه یاران و همدمان تو نیکو
خدای را چه بدنیای نیکوان بفرستم

۱ـ جناب آقای دکتر نهاوندی رئیس دانشگاه پهلوی شیراز .

مکافاة

روزی بروی لاغر خم‌گشته قامتی
خندیده‌ام مگر زجوانی‌وجاهلی

کاکنون‌بروی تیره و موی‌سپیدمن
خندندکودکان و جوانان‌زغافلی

مکتب حسین

ایـن ماه ماه مـاتـم سبط پیـُمبرست ؟
یـا ماه سر بلنـدی فـرزنـد حیدرست

شیر اوژنی کـه بر تـن و فـرق مبارکش
از زخم تیر جوشن و از تیغ مغفرست

آنکو نهال دیـن محمد ز خـون او
سیراب گشت و سایه فکن گشت وبرورست

در ظاهر ار شکسته شد آن شیر دل منال
کـز آن شکست بـادهٔ فتحش بساغـرست

سر لـوح فتحنـامـهٔ او شد شکست او
مـرد حـق ار شکسته شود هـم مظفرست

امروز عید فتح حسین است و آل او
زاری مکن که خستهٔ شمشیر و خنجرست

او کشته گشت و ملت اسلام زنده شد
وین کشته از هزار جهان زنده برترست

شیریـن ، شهادتی کـه به اسلام داد جـان
فرخنده ، رفتنی که چنین هستی آورست

او کشته نیست زندهٔ اعصار و قرنهاست
کش نـام نیك تـا بـه ابـد زیب دفترست

از خون آن حسین حسینی دگر بزاد
وین نقش جاودانه از آن روی و منظرست
مرگ از برای ماست نه در خورد او که ما
ترسان ز محشریم و وی آن‌سوی‌محشرست
چندین ز تشنه کامی و مظلومیش مگوی
کو شهم و قادرست نه مسکین و مضطرست
خواری و سرشکستگی آرد قبول ظلم
او تا جهان بجاست عزیزست و سرورست
آن آهنین جگر که ز تصویر تیغ او
تب لرزه مر سپاه عدو را به پیکرست
مظلوم نیست خانه برانداز ظالم است
لب تشنه نیست ساقی تسنیم و کوثرست
مظلوم نی که رایت پیروزمند او
پیوسته بر بسیط زمین سایه گسترست
آنکس که بی سپاه زند بر سپاه خصم
دریای لشکرست نه محتاج لشکرست
آنکو بپای خویشتن آید به قتلگاه
مرگ ستمگرست نه مرد ستمبرست
چون کودکان گمشده گریان مباش از آنك
او شاهمرد و قصهٔ او مرد پرورست
بر ابن‌سعد و ابن زیادست و بر یزید
ار گریه جایزست وگر نوحه درخورست
کان جمع تیره بخت پلید جهول را
دنیا نماند و کیفر عقبی مقررست

او کشته شد که دین نبی جاودان شود
جان جهان فداش که بی مثل گوهرست
زاری مکن بماتم سلطان دین از آنک
در سوگ مرد شیوهٔ مردانه خوشترست
رو کسب فخرو فیض کن از مکتب حسین
کان مکتبت بدولت جاوید رهبرست
در راه حفظ میهن و آئین و دین و داد
باش آنچنان که زادهٔ زهرای اطهرست
آئین سربلندی و هنجار نام و ننگ
در مکتب حسین نه در جای دیگرست
تسخیر کاخ عزت و طی طریق حق
صعب است و پر مخاطره اما میسرست
دیندار باش و عدل گزین باش و مرد باش
کاین مکتب گزیدهٔ سبط پیمبرست
در راه دوست تکیه بشمشیر تیز کن
کاری که کردشاه شهیدان تو نیز کن

پیامی به حبیب[1]

گرامی حبیبا سخن پرورا — سر افراز مردا بلند اخترا
خرد راست قدر از گران قدر تو — جهان ادب روشن از بدر تو

۱ـ در نخستین شمارهٔ بیستمین سال مجله پرارزش و عزیزالوجود «یغما» مثنوی شکوائیه بسیار بلندی از استاد حبیب یغمائی مندرج و چهلمین بیت آن این بود :

بدین شور بختی امیدم نماند — که توش تن‌وتاب‌دیدم نماند

مطالعه آن نفثهٔ مصدور بحدی در روحیه حقیر مؤثر افتاد که بی‌اختیار قلم برداشته خشك و تری بهم بافتم که آنك از نظر ادب‌دوستان میگذرد .

حبیبی و محبوب صاحبدلان قبول تو سرمایهٔ مقبلان
هنرسنج را پایمردی به تست که بادت روان خرم و تن، درست
ز دانش بهر جا گشاده دریست تواضع کنانت برآندر سریست
گهرها بدست آوری شایگان فشانی به همسایگان رایگان
ز چشم و ز جسم و ز جان کاستی یکی نامور نامه آراستی
پژوهندهٔ شیوهٔ باستان گزارشگر مکتب راستان
سخن را نگه داشتی سال بیست[1] بکامت بماناد سالی دویست
ادب را ، زدی ، حلقه برهردری پژوهنده گشتی ز هر دفتری
یکی دانه را ، خوار نشناختی ز هر واژه‌یی خرمنی ساختی
نه آنگونه خرمن که برهم نهی که برهم نهی تا به «یغما» دهی
خرد را ز «یغما»ست سرمایه‌ها بسایه‌ش ، گرازان گرانسایه‌ها
مکن از ادب ناشناسان گله که گسترده باید ترا حوصله[2]
ملغزاد در نیمه ره پای تو مبادا دگرگون شود رای تو
متاع تو کالای بازار نیست مخور غم گر آن‌راخریدار نیست
ترا گوهری ، طرفه برخاتم است دریغا خریدار گوهر کم است
خردمندرا شکوه درخورد نیست دلت‌گرم باد ، اینَدم سردچیست
همه‌گرمی افشان چوخورشیدباش امید آفرین شو بامید باش
مشورنجه‌گر کیسه‌ت‌از زرتهی‌است تهی‌کیسه‌یی‌چون‌ترا فرهی است
بهل سیم را ، کانِ دیگر کسست ترا خامهٔ گوهر افشان بسست
در علم بر هرکسی باز نیست که‌را آز باشد ترا آز نیست
ز محمود و فردوسی پاك مغز توخودگفتی‌اینراو«گفتی‌است»نغز

۱ــ ماخوذ از شاهنامهٔ فردوسی بزرگست با اندك تصرفی :
سخن را نگـه داشتم سال بیست بدان تا خریدار این گنج کیست
۲ــ حوصله : چینه‌دان یا ـ سنگدان طیور .

که محمود اگر قدر نشناختش
زمانه سرافرازتر ساختش

ز طبعش یکی ایزدی نام داد
همان جام ناکامیش کام داد

حدیث زیان هیچ شد سود هم
خدای سخن رفت و محمود هم

بجا ماند از و خسروی نامه‌یی
وزین ؟ آنچه ماند زخودکامه‌یی

مرنج ارکه‌دخلت‌نه‌وخرج هست
که آجرت اگر نیست‌شد«ارج» هست

بغوغای این نو طرازان مبین
بِران خوش برآن یاوه تازان مبین

اگر دامن آزیان پر زرست
ترا دامن آکنده از گوهرست

که صحرا بود ملکرا باغ هم
بود باغرا بلبل و زاغ هم

سخن را تو ای ایزدی پاسدار
ز بیداد اهریمنان پاس دار

که را جز توپایاب این رنج‌نیست
نگهبان، آن خسروی گنج نیست

بکام دل دوستان سالها
بمان ای روان بخش آمالها

بخدمتگری شاد و خرسند باش[1]
برومند بودی برومند باش[2]

حزب توده

بردار پرده را و ببین حزب توده را
این خائنان جانی ننگ آزموده را
بهر خدا خلاص کنید از دهان گرگ
این برگان جاهل غفلت فزوده را
مشکل توان گرفت ولی میتوان گرفت
از دست دزد گوهر آسان ربوده را

۱ـ خرسنداصلا بمعنی قانع و شاکرست‌اما در زمان ماآنرا بجای خشنود استعمال‌می‌کنند.
۲ـ استاد بزرگ جناب آقای سید محمد فرزان در پیامی که بمناسبت‌احتفال بیستمین‌سال تأسیس‌مجله یغما باستاد عزیزم‌آقای یغمائی فرستاده بودند چند بیت ازین‌مثنوی را برپایان رقیمهٔ‌خویش افزودند و من بنده را با تمام ناچیزی و حقارتش ستوده، سرافراز فرمودند.

آنچ از قیام پیشهوری دیده شد بس است
بر سنگ آزمون مزنید آزموده را

با این گروه پست مدارا چه می‌کنید
آخر چه می‌کنید خدا را چه می‌کنید

تا حزب توده پرده ز رخساره وا نکرد
ما را بخبث طینت خود آشنا نکرد
گاهی بنام دانش و گاهی بنام صلح
کرد آنچه هیچ دشمن خونی بما نکرد
استاد را همیشه پدر خوانده‌اند لیك
این نا خلف ز روی پدر هم حیا نکرد
آخر ز بندگان خدا شرم چون کند
آن بد سرشت سفله که شرم از خدا نکرد
با دختران پاکدل ساده لوح خلق
لعبی نماند از دغلی کاین دغا نکرد
این مار سر نکوفته شد اژدها از آنك
کس چارهٔ بلیت آن اژدها نکرد

این حزب نابکار چه خونها و خانه‌ها
برباد داد و میدهد از این ترانه‌ها

تعظیم شاه و مهر وطن افتخار ماست
ای توده‌یی بمیر که این کار کار ماست
ملیت و نژاد بزعم تو باطل است
وان باطل تو حق من و حقگزار ماست
نام شهان ما و هنر پروران ما
تا روز حشر ، مایهٔ عزو وقار ماست

گیرم که ننگ بی‌پدری افتخار تست
ای بی پدر بنام پدر افتخار ماست
شمشیر کینه بر رخ مادر کشیده‌یی
ای ناخلف پسر تو ز مادر چه دیده‌یی[1]

مولی علی

پیوند الفت با علی — بستیم از جان با علی
ره‌نیست ازما تا علی — ما با علی با ما علی
مولا علی — مولا علی

سلطان شهر لافتی — مسند فروز هل اتی
بحر کرم کان عطا — در ملك دین یکتا علی
مولا علی — مولا علی

شمشیر حق‌دردست‌او — خُم‌های‌وحدت‌مست‌او
هستی طفیل هست‌او — دنیا علی عقبا علی
مولا علی — مولا علی

در جمله اقوام عرب — هم‌درحسب‌هم‌درنسب
من‌کنت‌مولاه ای‌عجب — زیبد که را الاعلی
مولا علی — مولا علی

قول حقیقت را ندا — هم برندای حق صدا
عشقی‌است‌اورا باخدا — عشقی‌است مارا باعلی
مولا علی — مولا علی

۱ـ این ترکیب بند مفصل است وبسال ۱۳۲۹ ساخته در مجله تهران‌مصور چاپ شده اما چون اصل موضوع خوشبختانه منتفی است نمونه‌را بهمین مقدار بسنده کردیم .

در عالم بالاست او   سرمایهٔ دنیاست او
دنیا و مافیهاست او   دنیا و ما فیها علی
مولا علی   مولا علی

آنجاکه‌حق تنهاشود   چون نورحق پیدا شود
حلال مشکلها شود   تنها علی   تنها علی
مولا علی   مولا علی

دیگر چه بگویم

او مظهر حق آینهٔ لطف خدا بود   دیگر چه بگویم
در عالم ما بود و نه از عالم ما بود   دیگر چه بگویم
هرکه که علی گفتی یعنی همه گفتی   حرفی ننهفتی
من نیز علی گفتم و دیدم که شنفتی   دیگر چه بگویم
او جمله صفا بود و چو در دشت وغا بود   طوفان بلا بود
شمشیر خدا بود که در دست خدا بود   دیگر چه بگویم
چون ختم رُسل عرضه‌کن دین‌مبین شد   او معنی دین شد
افسانه چه‌گویم که چنان بود و چنین شد   دیگر چه بگویم
گرخود بپرستم منش این‌کار، خطا نیست   انکار خدا نیست
او گرچه نیست از او نیز جدا نیست   دیگر چه بگویم

۱۳۴۶ تهران

یا علی

تو صفا ده عشق و وفای منی   تو فرشتهٔ بام و سرای منی
تو نمکزن شور و نوای منی   تو بقا تو نشان بقای منی
تو دلیل وجود خدای منی

تو برون ز تصرف آب و گلی　　　تو نشاط روان تو فروغ دلی
تو بدیده مهی تو بسینه کلی　　　تو تجسم عشق و صفای منی
تو دلیل وجود خدای منی

تو نواگر هستی ما شده‌یی　　　تو خدا نه که نور خدا شده‌یی
عجبا عجبا که چه‌ها شده‌یی　　　تو نه قبله که قبله نمای منی
تو دلیل وجود خدای منی

تو ترانهٔ صبح امید منی　　　تو خلاصهٔ گفت و شنید منی
تو تبسم عید سعید منی　　　تو سرود منی تو نوای منی
تو دلیل وجود خدای منی

تو مؤید ختم رسل شده‌یی　　　دوجهان شده جزء وتوکل‌شده‌یی
همه گل همه نکهت گل شده‌یی　　　تو چراغ امید و سرای منی
تو دلیل وجود خدای منی

نه ثناگر عزت ذات توام　　　که چو آینه محو صفات توام
بکر شمهٔ حسن تو مات توام　　　تو فزون ز محیط ثنای منی
تو دلیل وجود خدای منی

تو ز هو طلبی همه هو شده‌یی　　　ز پرستش او همه او شده‌یی
همه او شده‌یی چه نکو شده‌یی　　　تو ولا تو فروغ ولای منی
تو دلیل وجود خدای منی

جگری سوخته

در سینهٔ و دل آتشی افروخته دارم
از شمع محبت جگری سوخته دارم
منگر تو به لبخنده که غمهای جهانرا
در ایندل ماتمزده اندوخته دارم

در سینهٔ مادر نه که در پشت پـدر هم
دیدم که دلی زار و غـم آموخته دارم
تا صبح قیامت سخن از جور تو میرفت
دردا که من از شکوه لبی دوخته دارم

خواب پریشان

هرکه لبخند ترا ایگل خندان دیدست
عشقرا دیده و در آینهٔ جان دیدست
بس پریشان‌تر و آشفته‌تر از بخت من‌است
چشم آن طره مگر خواب پریشان دیدست
همه گویند کـه جانـرا نتوان دید امـا
چشم من‌صورت جان در رخ جانان‌دیدست

خاکستر من

ای که راز دل غم پرور من می‌شنوی
قصه‌یـی خشك ز چشم تر من می‌شنوی
زادم وخون جگر خوردم و مردم، اینست
داستانی کـه ز خاکستر مـن می‌شنوی

خوف و رجا

در کف خوف و رجا چند توان داشت مرا
چند باید گل من دلنگران داشت مرا
ارزشی نیست مرا از ره صـورت امـا
گر بمعنی نگری دوست توان داشت مرا

مهر و قهر

بی مهری و قهر تو ز سیمای تو پیداست
آثار لجاج از رخ زیبای تو پیداست
بر من نکنی رحمت و آثار ترحم
در هر نگه از چشم طربزای تو پیداست
امروز مرا وعدهٔ فردا دهی اما
از شوخی امروز تو فردای تو پیداست
مستم مکن از بادهٔ حوران بهشتی
کز جلوهٔ دنیای تو عقبای تو پیداست
یك بوسه بمن دادی و آثار ندامت
پیوسته ز برچیدن لب‌های تو پیداست
بر مردمك دیدهٔ خود نیز برم رشك
زانرو که درین آینه سیمای تو پیداست

دعوت برهزنی

نه مردست کو راه زن میزنند — که زن پنجه در راهزن میزنند
نگویم بگیتی زن پاك نیست — زنی کش خریدند و نفروخت کیست

آغوش ناز

آرزو دارم که در آغوش ناز آرم ترا
جان من مانند عمر رفته باز آرم ترا
پای نازت گر بقهر از کلبهٔ ما دور کرد
من بگوی صلح با دست نیاز آرم ترا

پیر و بیمارم ولی در آرزوی دیدنت
سخت جانی میکنم چندانکه باز آرم ترا
سازگاریها نمایم گوشمالی‌ها برم
تا دمی ای چنگ بی‌قانون بساز آرم ترا
تا ترا در خاطر آید زآنچه با ما کرده‌یی
نامه‌ها و عکسهای دلنواز آرم ترا

دلارامی که من دارم

نگردد یك نفس رامم دلارامی که من دارم
نبیند روشنی از مهرومه شامی که من دارم
بهر ساعت مرا دام تعلق سخت‌تر گیرد
نگردد سست یکدم‌حلقهٔ دامی که من دارم
مگر با بوسه‌یی درمان کنی رنج مرا ورنه
کجا تسکین تواند یافت آلامی که من‌دارم
ز رفتارت پریشانم بکار خویش حیرانم
کجاخواهدکشیدآخر سرانجامی که‌من‌دارم
همه گل‌پیکرانرا خاص خود میخواستم اما
جهان خندید براندیشهٔ خامی که من‌دارم

روح بی کینه

برد آن فرشته صورت نیکو نهاد ما
ما را ز یاد خویش و جهانرا ز یاد ما
گیرم میانهٔ من او داوری کنند
از یار ما چگونه توان خواست داد ما

نه مرد انتقامم و نه اهل کینه‌ام
بدرود باد دشمن نیکو نهاد ما
یاران برون کنید ازین سینه کینه را
کز دود غم سیه نشود روح شاد ما
از خون ما هم ار شده جامی دو نوش کن
تا بگذرد ز بام فلك نوشباد ما
آن طره را بچاك گریبان رها مکن
تا شام ما گرو برد از بامداد ما

چشم پیر و جوان

سرخ‌گل زیباست‌گر پیرش ببیند ور جوان
جسم من گر پیر باشد آرزویم پیر نیست
عشق زیبا را ببین رخسار زیباگو مباش
جان بقربانت دل گم کرده راهم پیر نیست
گر بلرزد روز پیری جام می در دست من
مستی وصل و تمنای گناهم پیر نیست
خویشتن‌را اگر زخودخواهی‌جوان‌خوانم‌مرنج
گر یقینم پیر باشد اشتباهم پیر نیست
خواهشم از صدجوان درعاشقی افزونترست
تکیه بر عشق تو دارم تکیه‌گاهم پیر نیست
گر دهانم تلخ شد از زهر پیری باك نه
شوربوست در دهان بوسه خواهم پیر نیست
عشق پاکم تا قیامت آشنای دل مباد
بر لب گورم ولی روح سیاهم پیر نیست

زاندم که بر فراشت لوای سخن سخن
نامی بلند یافت بهر انجمن سخن
بس عزتا که داد بنام سخن وطن
بس خدمتا که کرد بجای وطن سخن
دانی کراست مخزن انواع معرفت
گر آگهی نداری بشنو ز من سخن
زانفاس او مشام جهان خوش بود از آنك
بویاست همچو ناف غزال ختن سخن
نه سر نهاد بر خط پیشینیان بعجز
نه خط کشید بر سر نقش سنن سخن
باشد هماره در بر صاحبدلان عزیز
چون روشنی بدیده و چون جان بتن سخن
زانجا که نیست رتبت ذیفن چو ذی فنون
آراستهٔست و شهره به بسیار فن سخن
در شعر و کارنامه و تحقیق و انتقاد
حجت بود هر آینه بی‌لا و لن سخن
نام ار نمی‌برم ز سخن آفرین مرنج
با او بود نهفته بیك پیرهن سخن
دانای شعر کهنه و استاد فکر نو
کز او شدست طوطی شکر شکن سخن
او را چه حاجت است بمدح و ثنای من
کورا ثنا گرست بهر انجمن سخن

ور گویمش مدیح و نزیبد بنام او
مشتم زند هر آینه خود بر دهن سخن
یکربع قرن کوشش او کار قرن بود
کار اینچنین شود چو شود رایزن سخن
ای داده امتحان سر افرازی و دها
هرگز مباد منکسر و ممتحن سخن
زان آب زندگی که بکام سخن درست
گردد کهن جهان و نگردد کهن سخن
گوئی که خضر راه وره اندیش فضل کی است
بگذار بی مجامله گویم سخن سخن

تاریخ وفات رشید یاسمی

زین بزم رشید یاسمی رفت
یا از دل خلق خرمی رفت
آن دیدهٔ صدق و دوستی خفت
وان چشمهٔ مهر و مردمی رفت
در چشم جهان چو اشك بدرود
بر خاك فتاد و در زمی رفت
بحری ز مروت و کرم بود
روحی که بدین مکرمی رفت
از ماتمیان او توان جست
دردی که بجان ماتمی رفت
از بیش و کم غمش چه نالم
کاین درد ز بیشی و کمی رفت
القصه به محفل عزیزان
گر شاد نشست وگر غمی رفت
پژمان پی نظم سالماهش
دلخسته ببحر غم همی رفت
سر کرد برون ز بزم و گفتا
از بزم رشید یاسمی رفت

۱۳۷۳ - ۲ = ۱۳۷۱ قمری

۱- این قصیده درتهنیت بیست‌وپنجمین سال انتشار مجلهٔ والارتبت سخن ساخته شد واستاد حبیب یغمائی آنرا درمحفلی که برای بزرگداشت وحق‌شناسی از این خدمت بزرگ‌ترتیب یافته بود روایت فرمودند در حالی که گوینده از ضعف گفتار خویش خجلت زده روی‌پنهان نموده در خیابانهای دانشگاه قدم میزد .

مرگ کندی[1]

۱

در دل این ولولهٔ دوزخی — کز دم او پرشده دنیای ما
در دل عصری که ز غوغای علم — گوش جهان کر شده ز اوای ما
نعرهٔ جانکاه اجل نیز هم — گم شده یکباره ز غوغای ما
گویی‌کز یاد جهان رفته است

چشم بلاریز شررزای مرگ — با نگهی نافذ و اهریمنی
سیر کنان یافت چراغی کز او — داشت جهان گرمی و دل روشنی
یافت کسی را که سپید و سیاه — خواست ازو یاری وزو ایمنی
گوی زمین بود فرا چنگ او — لیك خود او مشت گلی بیش نی
مشت گلی بود و جهانی درو

پیك اجل گفت بدان شیر مرد — چیست درین معرکه سودای تو
ای کندی گوش کن آوای من — گرچه جهان پرشده ز اوای تو
زور و زر و همت و تدبیر و علم — داری و بر صلح بود رای تو
لیك مپندار که در کارهاست — عقده‌گشا دست توانای تو
جنگ‌فروز از تو تواناترست — ور بجز این رای تو ای‌وای تو
یا بکش و زنده بمان یا بمیر

مرد بدان دیو سیاه اندرون — گفت بس این شور و شر و لاولن
گر بزید صلح پس از مرگ من — هست دران مرگ مرا زیستن
تا که ز بیدادی اهریمنان — چیره نگردد به پری اهرمن
تا که برافتد ز جهان تیرگی — دست من از مهر خداوند من
پنجره‌یی سوی حقیقت گشود

۱ـ الهام‌بخش این قطعه مقالهٔ «مرگ کندی» است که با خامهٔ متین و نگارش دلپسنددوست دانشور عزیزم آقای دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن در مجلهٔ وزین یغما منتشر گردید .

۲

ناگه تیری ز کمینگاه جهل | جست و فرو ریخت کهن باره‌یی
جان‌کندی شمع‌صفت جان سپرد | از نفس دیو جگر خواره‌یی
سوی عدم رفت فرشتهٔ نجات | تا چه کند جانی پتیاره‌یی
چاره گر گوی زمین نیست شد | بر زبر خاك چو بیچاره‌یی
نیست شد اما بچه بیهودگی

خندهٔ امید و حیاتش بلب | بود که عفریت اجل سر کشید
آن شکرین خنده بدو نیم شد | مرگ چو شمشیر ستم بر کشید
نیمی از آن ماند بملك وجود | نیم دگر سوی عدم پر کشید
فاصلهٔ مرگ و بقا را ببین ؟

در قدم مرگ سرافکند نرم | آنکه سرش پیش فلك خم نبود
گشت جهانی ز غمش سوگوار | زانکه غمش بهر جهان کم نبود
ای عجبا در دل تجار مرگ | ماتم آن داهیه ماتم نبود
گوی زمین در خط دیرین خویش | بود و تو گوئی کندی هم نبود
دربر این قدرت مرموز چیست | آنکه دمی بود و دگردم نبود
وه که چه ناچیز بود آدمی

دیدچورنگین شده زان خون پاك | دامن خود همسر زیبای او
دیدچو دریك نفس از دست رفت | شوهر و با او همه دنیای او
غایت عجز بشری سر کشید | در شکن ناله‌یی از نای او
گفت به جلاد قضا «آه نه !»

آه نه آری نه که چشم بشر | خیره بدان مرد بشر دوست است
آه نه آری نه ولی خصم او | نیست بشردوست که‌شردوست است
پنبه شود رشتهٔ تدبیرها | جنگ‌طلب دشمن‌هردوست است
ور دوجهانرا بخورد سیر نیست

ای کندی بر تو و بر مرگ تو		هرکه بود زادهٔ آدم گریست
بر تو و بر روح سلیمت جهان		زار گرسته‌ست ولی کم گریست
صلح طلب بودی و در ماتمت		دیدهٔ انصاف دمادم گریست
همچو دگر مردم بازار و کوی		برتوگرستم من وخواهم گریست
مرگ تو مرگ بسی امیدهاست		لاجرم از مرگ تو عالم گریست
بلکه توان گفت اجل هم گریست

سقوط برلن

شیوهٔ نامردمی بردی بکار ای روزگار
راه بیدادی گزیدی آشکار ای روزگار
خصم جان راد مردان بوده‌یی تا بوده‌یی
با همه نا پایداری پایدار ای روزگار
با بدان نیکی به نیکان دشمنی اینت هنر
ور جز اینت‌شیوه‌یی باشد بیار ای روزگار
تا بخون بی‌گناهان عالمی رنگین شود
رنگها بردی بکار ای نابکار ای روزگار
مردمی آسوده دیدی با دیاری ارجمند
آتش‌افشاندی‌بر آن خلق ودیار ای روزگار
قصر عزت‌سر نگون‌شد اینت عزم‌ای‌آسمان
شهر برلن غرق‌خون‌شد اینت‌کار ای‌روزگار
ملتی کز علم و صنعت عالمی را داد جان
جان دهد از بهر نانی شرم دار ای روزگار
آنکه بیماران عالمرا شفا دادی ز علم
مانده هم بیمار و هم بیمار دار ای روزگار

در کنار دشمنان دوشیزگان ژرمنی
خون‌فشانند از دو چشم اندر کنار ای روزگار
شیر مردان بی پناه و بی سلاحی مانده‌اند
اشکریزان همچو طفلی شیرخوار ای روزگار
کشوری مانند مینو تختگاهی چون عروس
مانده برسوک عزیزان سوگوار ای روزگار
از که نالم برکه نالم عدل کو انصاف کو
ای طبیعت ای خدا ای روزگار ای روزگار
سوك مردانرا سزد مردانه سرکردن ولی
ناله از دل سرکشد بی‌اختیار ای روزگار
کشته‌شد آن‌مرد ومحو آن‌خلق و نابود آندیار
الحذر ای چرخ‌گردان زینهار ای روزگار

آخرین دقیقه

لولهٔ آتشین سلاحی سرد بوسه زد گرم بر شقیقهٔ او
کاشکی پرده برگرفتی نرم دست حق زاخرین دقیقه او
کو در آن لحظه‌های طوفانی
بود نادم ز کار خود یانی
پیش چشمش جهان پرازخون‌بود چون سرانگشت او بماشه رسید
با جهانی در او فتاد و چه کرد خانمانها بباد داد و چه دید
او که بود آوخ آتش افروزی
نه؟ که دیوانه‌یی جهانسوزی

دشمن دشمنان مابودست — آنکه بودش همه جهان دشمن
دوستش داشتم ز نادانی — وای ازین دوست آه ازآن دشمن
فتح او ختم عمر عالم بود
حیف کاین دوست خصم ماهم بود
قفل زندان خلق عالم بود — فتح آن دلسیاه عالم سوز
او نشد فاتح و جهان اینست — وای اگر جیش او شدی پیروز
همه عالم عبید او بودند
مرد وزن زرخرید او بودند
عالمیرا بخون کشید آنگاه — راه شهر عدم گرفت چه سود
رفت و برجا نهاد برلن را — غرقه در آه واشك وآتش و دود
خون او اشك بی‌گناهان بود
عبرت افزای دلسیاهان بود[1]

شپش

بس قصهٔ عجب ز خونخوارگان دهر
خواندم بهر کتابی و جستم ز هر دری
در این طلسم خاکی دیوانه دیوها
دیدم ز بند جسته و بر کرده محشری
خونها بخاك ریخته در راه مسندی
سرها بباد داده بسودای افسری

۱ــ با مشاهدهٔ بقایائی از ویرانه‌های هامبورگ وشنیدن داستانی جان گداز از بمباران شنیع آن بندر زیبا که کوچکترین وسیله‌یی برای دفاع نداشت بیاد خودکشی کسی‌افتادم که مسبب آن حادثه بود و با دلایل نامعقول وحمله بممالك بی‌آزاری چون هلند و نروژ و دانمارك و لوکزامبور جهانی را بخون کشید و در پناهگاه ویران شدهٔ خویش بزندگی شوم خود خاتمه داد .

واندر میان آنهمه خونخوارگان شوم
هرگز ندیده‌ام ز شپش بینواتری
مسکین شپش ذلیل شپش مبتلی شپش
کز او رحیم‌تر نبود هیچ خونخوری
خون میخورد ز بهر یکی قطره خون مدام
در دامن شلیته و در چین معجری
گه در شکاف جامهٔ چرکین رهزنی
گه در سجاف خشتك عفریت لاغری
گه زیر ناف پیر زنی کرده آشیان
بر سر کشیده از شکن پوست چادری
تقدیر از برای شپش غیر از ین نخواست
باشد اسیر چنبر تقدیر هر سری
باشد هنوز خون دلش در گلو گره
کافتد ز جور چرخ بجانش بر آذری
یا مانده در میان دو سنگ آسیای سخت
کش داده نام ناخن روزی سخنوری
یا بر فراز مجمر آتش معلق است
تا بر رخش گشوده ز دوزخ شود دری
یا خاك شهر کفر فشانند بر سرش[1]
وینرا بمسلمی نپسندیده کافری
یکقطره خون و اینهمه کیفر خدایرا
در خورد جرم باید اگر هست کیفری

۱ـ د. د. ت.

نسل شپش ز روی زمین منقطع شود
باری بدادش ار نرسد دادگستری
این بی‌نوا ز رهبر خونخوارگان عصر
معصومتر بود اگر از حق بنگذری
این‌قطره قطره‌خون خورد آن‌خم‌خم ایعجب
این خون پیکری خورد آن خون کشوری
این در تلاش زندگی آن در تلاش مرگ
از این‌تنی است رنجه از آن قوم و لشکری
گوئی که خاص این شپشان آفریده شد
هر جا که هست قطرهٔ خونی به پیکری

۱۳۲۹

صدا و نرگس[۱]

بشهر شام شنیدم که قرنها زین پیش
توانگری بدعا خواست از خدا پسری
خداش داد یکی نازنین پسر اما
نوشته بر سر او از قضای بد خطری
نوشته بود که چشم از جهان فروبندد
در آنزمان که به روی خود افتدش نظری
پدر به تربیتش رنج برد و گنج افشاند
چنانکه شاید و آید ز مهربان پدری
ز آب و آینه‌اش پاس داشتی شب و روز
که روی خویش نه‌بیند بهیچ رهگذری

۱ـ اقتباس از اسطورهٔ یونانی «صدا و نرگس» Echo et Narcis صدا بمعنی انعکاس صوت است و ما آنرا بجای ندا بکار می‌بریم .

ز نقشبندی گردون هم اندر آن ایام
جمیله دختری آورد جفت برزگری
چهارده سال از عمر آن فرشته گذشت
فرشته گفتم ؟ نه از فرشته خوبتری
ندیم خاص شد اندر حرمسرای امیر
که بود در خور بزمی چنان چنین قمری
ز داستانها و ز قصه‌های شورانگیز
گشود بر رخ همخوابهٔ امیر دری
ندیمه قصه سرا شد امیره قصه نیوش
به قصه دل نسپارد مگر که بیخبری
ز خواب بیخبریها شد آنزمان بیدار
که خفته بود ببالین شوی او دگری
نداشت لعبت افسانه‌گو گناهی لیك
امیره یافت ازو کام خشك و چشم تری
بناله گفت خدایا زبان او بستان
که ناطقش نرساند بدیگران ضرری
رسید تیر دعا بر نشان و روشن شد
که ناله را اثری هست و آهرا ثمری
زبان دختر مسکین گرفته گشت و نماند
در آن لب شکرین جز نوای مختصری
هجای آخر هر گفته را ادا کردی
بشیوه‌یی که نیارد ز مبتدا خبری
اگر شنیدی «ای چون شکر» بگفتی کر
وگر شنیدی ای چون پری بگفتی ری

فلك بنالهٔ ظالم اثر نهاد و نداد
بآه سینهٔ مظلوم کمترین اثری
چو دید دختر مسکین که تر زبانی او
به کشتزار امیدش زد آنچنان شرری
کران گرفت ز نامردمان شهر نشین
نشست در دل کوهی بدامن کمری

برید رشتهٔ مهر از جهان وهرچه در اوست
نه خرده گیری دشمن نه غمگساری‌دوست

کنون حدیث توانگر پسر بیا و بخوان
که از مقام صباوت گذشت و برنا شد
بزیر سایهٔ استاد و اهتمام پدر
بگونه گونه هنر در زمانه یکتا شد
بساط علم و هنر را چراغ تابان گشت
کتاب فضل و ادبرا زبان گویا شد
ولی بصید و سواری حریص بود چنانك
هوای خانه رها کرد و باد صحرا شد
بصید پا زن روزی بکوه تاخت ز دشت
چنانکه از همگان در گذشت و تنها شد
ز سایبان چناری بناگه از برکوه
فرشته‌یی بلباس بشر هویدا شد
گلی معطر و وحشی نما ، گلی گمنام
گلی که هرکه در او دید مست و شیدا شد
لمیده بود بدامان سبزه وز دَم اسب[1]
بسان آهوی صیاد دیده از جا شد

۱ـ دم اسب : شیهه اسب .

ندیمهٔ حرم شاه چون ستارهٔ صبح
گشوده چشم و دهان بسته غرق رؤیا شد
پسر ز دیدن او مات گشت و آینه‌وار
ز پای تا سر چشمی پی تماشا شد
خبر نداشت که آن غنچه‌لب زبان بسته‌ست
از آن چو بلبل خوش لهجه مجلس‌آرا شد

بخویش گفت شراب رحیق و دلبرمست
بلطف دوست برندان رسد ز هر جا هست[1]

سبك فرا شد و گفتش سلام، گفتا لام
بگفت خانهٔ چشمت مقام، گفتا قام
بگفت با که‌یی ایگل قرین؟ بگفتا رین
بگفت کی است ترا همنشین؟ بگفتا شین
بگفت کوه ندارد شکوه؟ گفتا کوه
بگفت میشوی آخر ستوه؟ گفتا توه
بگفت همدم شایسته‌ات که؟ گفتا که
بگفت قوت و غذای تو از چه؟ گفتا چه
بگفت کسرا فکر تو نیست؟ گفتا نیست
بگفت بهر تو باید گریست؟ گفتا ریست
بگفت منزلت اینجا کجاست؟ گفتا جاست
بگفت کوه نه جای شماست؟ گفتا ماست
بگفت چون بودت کار و بار؟ گفتا بار
بگفت کی است ترا غم‌گسار؟ گفتا سار

۱ـ برگردانی ازین شعر معروفست که گوینده‌اش بربنده مجهول است.
برندان می ناب و معشوق مست خدا میرساند ز هرجا که هست

بگفت این چه سخن گفتن است؟ گفتا نست
بگفت عقل تو برجای هست؟ گفتا هست
بگفت کی‌است دراین‌ورطه با تو؟ گفتا تو
بگفت یا منم آشفته یا تو؟ گفتا تو

پسر غمی شد ازین گفتگوی بی سروته
نشست از بر شبرنگ و رو نهاد بره

بخویش گفت پسر کاین فرشته، دیو زده‌ست
از آن نشسته درین کوه بی امان تنها
بسوی شهر عنان تافت وان الاههٔ حسن
بماند بر سر کهسار همچنان تنها
فشاند اشك و بسر کوفت مشت و گیسو کند
چو دید خود را خالی ز همزبان تنها
شکسته شد دل سنگ از فغان و نالهٔ او
در آن خزید پریزاد بی نشان تنها
دهان سنگ دگرباره بسته گشت و بماند
در او چو طایر گم کرده آشیان تنها
تنش چو آب مبدل بسنگ خارا شد
که زنده می نتوان بود جاودان تنها
سرشك حسرت او قطره قطره از دل کوه
چکیدوگشت عیان چشمه‌یی چو جان تنها
یکی چنار کهنسال روی چشمهٔ اشك
فکند سایه که این بود همچو آن تنها



بهر زبان که بگوئی سخن بسینهٔ کوه
چو خویشرا نگری زیـر آسمان تنها
بپاسخ تـو سبك میکند بکـوه نـدا
همان فرشتهٔ کوهی که نام اوست «صدا»

دو مه گذشت ازین روز و آن جوانرا باز
هـوای صید شتابان سوی بیابان بـرد
خـیال مبـهم و احساس نـاشناختـه‌اش
بکوی عاشق گمنام و عشق پنهان بـرد
ز شهر برد بدشت وز دشت بـرد بکوه
چو باد صرصر و تا جلوه‌گاه جانان بـرد
سبك فرا شد ، تا دست سرنـوشت او را
بطرف چشمهٔ اشك آفـریده نـالان بـرد
کشید آهی و آهی برآمد از دل سنـگ
که صبرش ازدل بگرفت وتابش ازجان‌برد

بسی سرود بکـوه و بسی شنود ز کوه
ازین ترانه نه او رنجه شد نه کوه ستوه

طنین نالهٔ خود را بگوش نـاله شناس
هزار بـار شنید ار هــزار بـار کشید
نشست با دل آتش گرفته بـرلب آب
شکسته خاطر از آن ماجرا و گفت و شنید
دمی دوخورد ازآن آب و موجی از حیرت
برآب چهرهٔ او چون سرشك غصه دوید
از آن شراب که هم شور بود و هم شیرین
کفی دگر بلب آورد و قطره قطره چشید

بروی چشمه چو خم شد بقصد جستن راز
برآن صحیفه قضای نوشته گشت پدید
نحوست ازلی زاسمان فرود آمد
چوروی روشن‌خود آن خجسته صورت‌دید
دروگر اجل از کاخ کدخدای سپهر
رسید قهقهه ریزان که وقت کار رسید
ندیده بود رخ خویشرا جوان زانروی
گمانش آن شدکه این یار اوست بی تردید
ولی ز پرّ کلاه وز نقش جامهٔ خویش
قرین شك و یقین گشت و بین یاس و امید

بدوخت دیده بدان ناز پروریده صنم
بلابه گفت تویی یا منم؟ شنید؛ منم

ازین جواب چنان شاد شدکه خود گفتی
مدبران فلك را مطیع فرمان کرد
بنقش خویش نظر بست و از نشاط وصال
سرای خاطر پژمرده را گلستان کرد
در آب سرد فرو برد دست و گفت بیا
فرشته نیز «بیا» گفت و روی پنهان کرد
نسیم خواهش او آنرخ چو آینه را
شکنج داد و مشوش نمود و لرزان کرد
در آبگینهٔ مواج آب پنهان شد
پری نژاد و پری دیده را پریشان کرد
چو روی آب دگر باره صاف شد او را
شکفته دید و لبش را بخنده خندان کرد

سه چار دور دگر آب شد مشوش و باز
هرآنچه کرد نخست آن فرشته رو آن کرد
چو تلخکام شدی زارزوی بیهده کوش
نوای کوهش دادی نوید چشمهٔ نوش
ستاره سوخته در برزخی ز بیم و امید
نشسته بود و بتدبیر کار حیران بود
از آنکه در بر دلدار بود و دلبر او
گهی عیان و زمانی ز دیده پنهان بود
همه وجودش از دیدن و ندیدن یار
دهان خنده فشان بود و چشم گریان بود
کزان رمیدن و رامی نمودنش گفتی
در او نه‌خواهش وصل و نه میل‌هجران بود
ز شاخسار تمنی گل مراد نچید
اگرچه دامن او طرفی از گلستان بود
چو نا امید شد از کوشش و کشش ناچار
بخاك خفت و دلش‌خون ز رنج حرمان بود
بسان سبزهٔ نورسته روی چشمه خمید
که پشت پردهٔ او جلوه‌گاه جانان بود
بر آن شمایل فرخنده دیده بست وز شوق
بهم نزد مژه چندانکه در تنش جان بود
نهاد لب بلب یار و سینه سود بخاك
براه عشق و صفا جان سپرد شادی ناك
وجود نازك او را دهان چشمه مکید
مکید تا ز تن نازنین او جان رفت

اگر چه با تن خاکی بدوست راه نیافت
ز راه خاك هم آخر بکوی جانان رفت
بروی سبزه بدامان چشمه شبنم وار
بخاك خفت و سوی آفتاب تابان رفت
ز خاك آمد و در خاك رفت و از خاکش
گلی دمید که عطرش بکوی کیوان رفت
گلی سپید بسر بر نهاده جامی زرد
گلی که وصفش ناگفته ره بپایان رفت
کنون بصورت شبنم چو آفتاب دمد
ازآن پیاله رود سوی دوست وآسان رفت
از آن چو نرگس گویند چشم خوبان را
که زنده سازد یاد نگاه او آنرا

اتو بیو گرافی

منم آن نامی عامی که گرم بود کسی
آشکارا شدی از هر سر مویم هنری
مشتهر گشتمی البته بهر فن افسوس
گر نبودی بمیان پای قضا و قدری
آنچنانها شدمی آنروز اما امروز
چیستم ؟ هیچ ؛ نه کز هیچ فروتر قدری
به غلط شهرتکی یافته‌ام لیك بدهر
نتوان یافت زبون مایه‌تر از من بشری
یاوه می‌لایم و خلقم سخن آرا خواند
اینت دکانی کش هست نه سودی نه ضری

چیزکی نزد خود آموخته‌ام لیك چه سود
میوه آفت زده یابند ز خودرو شجری
همچو نقش پر پروانه بیك سایش دست
محو گردد اگرم هست بظاهر صوری
دست تقدیر ز علم و هنرم بهره نداد
که نه مادر بسرم بود نه بودم پدری
مادری کم به‌نظر مانده چو خوابی زانروز
عصبی طبعی ، حرمان زده‌یی خون جگری
پدری بودم زن باره وزردوست که داشت
چشم او روشنی از سیمی و از سیمبری
مادرم رنجه شد از شوی و رها کرد بدوی
چند ماهه پسری تیغ بلا را سپری
مانده در خاطرم ازعهد پدر داری خویش
حرف چوب و فلکی قصهٔ توپ و تشری
بگذر از پول سیه روی که یك بوسه نداد
بر من الا بدم رفتن وینت عبری
او بپاپی بسفر میشد و من گربه صفت
بر سر سفرهٔ اقوام چو بی‌کس پسری
کودکی‌خود خوروحساس‌ونکت‌بین‌وخجول
که شدی رنجه ز حرفی و غمین از نظری
با چنان زندگی انصاف ده آخر چه کند
پیش طوفان قضا مرغك بی بال و پری
زان زمان عقدهٔ تحقیر چنان خورد مرا
که نماند از من و شخصیت ذاتم اثری

مادرم رفت وپدر خفت وازآن هردو بماند
طفل نه ساله‌یی افسرده چو شمع سحری
گاه رفتن پدرم آخت ز مسکینی و عجز
دست یاری سوی از خویشتن افتاده‌تری
ثروت خویش و مرا هر دو بدان مرد سپرد
برلب گور جز این خود چه‌کند محتضری
پدرم خالوی او بود و جز او هیچ‌کسش[1]
من وجودی بمیان دو عدم در بدری
نیکمردی بسراشیبی کوری و شلی
قیم من شد و خود قیم او شد دگری
کورشد خانه‌نشین شد زجهان رفت و مرا
ماند در سایهٔ فرزند عجایب سیری[2]
شیر دل مردی چون صاعقه در دشت نبرد
لیك در صلح و صفا شیفتهٔ خواب و خوری
بسفر بردی گهگاه مرا گرچه مرا
وقت تحصیل هنر بود نه گاه سفری
همگنانرا ثمری داشت سفر لیك مرا
نه گشاد از سفری بود و نه خیر از حضری
گه شدی والی و من واله صفت در پی او
نه مرا جاه فزودی و نه او را خطری
گه به ناورد گهم بردی بی آنکه بود
دوسترا سودی و دشمنرا از من ضرری

۱ـ مرحوم حاج علیقلی‌خان سردار اسعد .
۲ـ مرحوم جعفرقلیخان اسعد .

پای بفشردمی اندر ره تحصیل ولی

به فشردن نتوان آب گرفت از حجری

در سر هر مهم از مدرسه راندندی خوار

با پس‌افتادن ماهانه که بد مختصری[1]

کفش و تن پوش گدایانهٔ من داشت مرا

خجل از هم نفسی شرمگن از رهگذری

چشم معصوم رفیقان به تأثر نگران

بر من و هر نگهی بر دل و جان نیشتری

حس همدردیشان فطرت حساس مرا

کوفت چونان‌که دگر راست نکردم کمری

ناله‌ها کردم و با نامه سخنها گفتم

لیك شوری ندهد نغمه که خوانی بکری

شهوت وکبر و شکم داشتش آنسان مشغول

که نه پروای منش بود و نه ازکس حذری

چه فتوت چه مروت چه کرامت خواهی

از تنک مایهٔ پر شهوت بسیار خوری

شایدش نیکی افزون ز بدی بود ولی

خیر او آن کسان گشت و بما ماند شری

دست از کسب خرد شستم آخر که نماند

صبر بر خواری از آن بیش و نبودم مفری

نیم مردی شدم آهسته و چون دختر زشت

یافتم حجبی مانده به عجب و بطری

من نهان ماندم در پرده اگر دختر زشت

برکشد گاه به امیدی از پرده سری

۱ــ ماهی سه تومان در لیسهٔ سن‌لوئی .

خواستم تا سر خودگیرم نگذاشت مرا[1]
که تو ای ابله از مال پدر کام گری
من وصی توام و مال تو در دست منست
ز چه باید که بری رنج مگر رنجبری ؟
چو ضیاع است و عقارست و زر و سیم ترا
غوره حلوا شود از صبر و نی آرد شکری
راست می‌گفت وی آنروز ولی فطرت او
شد دگرگون و چنین گردد هر مقتدری
وعده‌های سرخرمن به من افشاند و بداشت
تا به سی سالگیم در برخود منتظری[2]
دست کوتاه من غمزده زان شاخ بلند
نه گلی چید و نه در دامن او یافت بری
یك پشیزم ز همه مال پدر بهره نشد
که نه بودم سندی نه ز تمول خبری
مال من در کف او جان من اندر کف او
ناتوانی چه کند آخر با زور وری
حس خودکوبی و خجلت زدگی شاخ مرا
سوخت چونانکه‌براو ماند نه‌برگی نه‌بری
از پس عمری ولگردی و پیمانه کشی
یافتم کاری شایستهٔ کوته نگری
بلعجب کاری چون پیشهٔ کناس خسیس
خشك لب نانی از نان گدائی بتری
هیچ خود عین عدم باشد و در ملك وجود
منم ار ساخته از هیچ بود هیچ تری

۱ـ در تشکیلات ژاندارمری با درجهٔ آسپیرانی .
۲ـ تا ۲۴ سالگی .

حالیا پیرم و بیمار و تهیدست و رواست
کم نه همت نه هنر بود نه عقل و گهری
بی خطر ماندم و عمری شد در بوک‌ومگر
کس نچیدست بر از شاخهٔ بوك و مگری
فری آن هیچ مدان مردکه با سعی و عمل
ساخت بر صفهٔ گستردهٔ کیوان مقری
حبذا بی خردی یاوه که با همت وعزم
یافت جاهی که در آن نیست خردرا گذری

بخت گریان

بیزم خودم گرچه راهی ندادی
ز باغ وصالم گیاهی ندادی
سلامی ز رافت پیامی ز رحمت
بسالی نگفتی بماهی ندادی
هنوزت ز جان و زدل‌دوست‌دارم
گرم ارزش پـرّ کاهی ندادی
تو ای عشق ای چشمهٔ آرزوها
بمن غیر اشکی و آهی ندادی
مرا یکنفس بهره‌ای‌ای بخت‌گریان
ز لبخند وحشی نگاهی ندادی
جهانا نه بر من که بر مقبلان هم
درین عرصه آرامگاهی ندادی
۱۳۲۵

نمی‌ارزد

هزاران خرمن‌شادی به‌یکجو غم نمی‌ارزد
که جامی‌داروی ناخوش بملك‌جم نمی‌ارزد
پس‌ازعمری‌سلامت‌گر دمی‌بیمار گردد کس
دهدا نصاف کان‌دوران به‌این‌یکدم نمی‌ارزد

کسی کو تلخی ماتم ندیدست از کجا داند
کەعمری سور وپاکوبی بەیك ماتم نمی‌ارزد

ز نعمت‌های آن عالم سخنها گفته‌اند اما
بجان دوست کان عالم بەاین عالم نمی‌ارزد

جوانی گفتم ار بودی‌پس‌از پیری نکو بودی
غلط گفتم بەپیری آن جوانی‌هم نمی‌ارزد

بیمارستان آریا ۱۳۴۸

حزب سکس[1]

ما بهره درین ملك ز احزاب ندیدیم
مشتاق شنا بوده ولی آب ندیدیم

حزبی دگر امروز برافراشته رایت
با نام خوش «سکس» که در خواب ندیدیم

در عالم اندیشه ز جمعیت این جمع
جز طرۀ پرتاب و می‌ناب ندیدیم

برنامۀ این حزب دل‌انگیز جوانرا
جز دلبر و ساز و می و مهتاب ندیدیم

جان‌برخی این حزب‌که‌نامش‌همه‌کام است
وین است که ما در همه احزاب ندیدیم

پایان

۱ــ حزب سکس هم در اروپا تأسیس شد . «جراید»

فهرست موضوعات


کتابخانه تخصصی
تاریخ اسلام و ایران

غلطنامه

صفحه	سطر	صورت صحیح
۸	۱۹	خاموش سازد برقرا
۵۶	۱۴	که‌آبادت‌کنم من
۸۰	۲	نرفته‌ست از دمم
۱۱۱	۱۴	از روی شوق
۱۱۲	۱۵	توچو مستم
۱۲۳	۶	دریای تجمل
۱۳۱	۱۰	نشاید چوقارون فرومایه بودن به‌بخشش‌چوهمتای حاتم‌توان‌شد
۱۳۱	۱۱	جهانخواره‌تیمور‌لنگ‌ازچه‌باشی چو مانند فرزند ادهم توان شد
۱۴۱	۹	درافتاده چرا می‌بردم
۱۶۷	۲۱	استادی شاد
۱۷۷	۲	جام هستی خواه صاف
۱۷۷	۳	نقش تقدیرست
۱۷۹	۱۷	به ره درجستجوی
۱۷۹	۲۰	بپای این شود خاک
۱۸۴	۱۶	چیزدیگرست
۲۰۴	۴	خواهد خاست
۲۱۲	۷	ناپدید شده
۲۵۶	۳	گر تو زما وعشق ما
۲۹۶	۲۲	این سمند
۲۹۷	۸	رازیست بس
۳۰۸	۱۷	اوگرچه خدا نیست ازو
۳۱۳	۱۱	جسم من گر پیرشد شوق نگاهم پیر نیست
۳۲۰	۱۴	قصهٔ عجیب

